



ارِستِ همینک وی

براه خرابات در چوب تاک



ارنست همینگوی

براه خرابات در چوب تاک

Across the River and into the Trees

ترجمه پرویز داریوش



سازمان کتابهای صبی

چاپ اول این کتاب به توسط کانون دنیا و هنر انتشار یافته است

از این کتاب ده هزار نسخه در شرکت سهامی الفت به چاپ رسید

تهران ۱۳۴۵

راهنما

این کتاب ، که ترجمه عنوان اصلی آن به فارسی ، «آن سوی رود خانه و در میان درختان» است ، از بدو انتشار در زبان اصلی مواجه با انتقادهای سخت و شکننده گردید . بسیاری از منتقدان در آن اثری از هنر آفریننده و آفرینش هنری ندیده اند . آن را نوشته ای به منظور بهره برداری از شهرت قبلی و وجود بازار مسلم خوانده اند . هیچ منتقد بزرگی ، تا حدی که این راهنما اطلاع دارد ، نخواست است در خلال فصول این کتاب برق هنر را که سراسر کتاب را درخشان ساخته است ببیند ، یا اگر دیده است آن را چنان کافی و جامع نیافته است که قسمتهای مظلم و نایاب را - اگر هست - در پرتو آن برق نادیده بینگارد .

از جانب دیگر ، کتاب «پیر مرد و دریا» هم از ابتدای ورود در عالم مطبوعات ، پیروزی بلامنازعی به چنگ آورد . حتی آن منتقدان ، که از بدو انتشار آثار همینگوی ، به روی وی تیغ کشیدند و کار او را شاید با نمودار مسلمی از تصدیق بلا تصور ، سطحی و سبک خواندند ، این بار سپر انداختند . این کتاب ، به نظر این راهنما ، مفهوم مخالف سراب بود ، درواقع ، آنچه از دور سرابی فریبنده می نمود ، از نزدیک دریائی گود و پر در بود . آب چندان زلال و صافی بود که منتقدان را ، به دنبال گوهرهایی که در ته داشت ، در خود کشید و ایشان چندان غوطه خوردند که هر بار سر از آب در آوردند چیزی جز نعت و تحسین بیرون نریختند . و این امکان هست که در این اجبار راه خطا نیز نرفته باشند .

این راهنما کتاب «پیر مرد و دریا» را همچنانکه نموده شد دیده و کتاب حاضر را ، که عنوان اصلی آن در پیش گذشت ، در بسیاری جهات همسطح و همطراز «پیر مرد و دریا» یافته بود . از این جهت قصد کرده بود که چند سطری به منظور نشان دادن حد و میزان توازی موجود میان این دو اثر ، در ابتدای ترجمه ، بنگارد . آنگاه خبر رسید

که آکادمی سوئد از میان چند نویسنده همینگوی را، و از میان آثار همینگوی «پیر مرد و دریا» را نخبه شناخته، جایزه نوبل را در حق این کتاب و نویسنده آن ارزانی داشته است. کسانی که با تمایل اعضاء این آکادمی در کار ادبی، نسبت به کشفهای صوفیانه آشنائی دارند، و سابقه این آکادمی را در اعطاء جوایز به نویسندگان یا گویندگانی که در يك نقطه زمانی از خط آثار خود به آفرینش یا گروش به دلباختگی صوفیانه پرداخته‌اند، دیده‌اند، می‌دانند که با شرائط و سنن جایزه نوبل، و در نظر گرفتن این حقیقت که همینگوی مانند «لوئیس» یا «پاک» یا «فانکر» در آثار خود دست به معرفی گروهی از مردم يك کشور، حقیقی یا خیالی، نزده است، هیچ يك از آثار قبلی همینگوی، به ظاهر، نمی‌توانست واجد آن شرائط باشد، مگر «پیر مرد و دریا» و آمدن این خبر راهنما را در اجرای تصمیم خود مردد ساخت. زیرا که بسیار ابلهانه می‌نماید که يك كتاب يك نویسنده را که فرنگیان بدیده‌اند بایك كتاب دیگر همان نویسنده که دانایان فرنگیان می‌مانند یا کم‌مانند خوانده‌اند شبیه بخوانیم. اما این شباهت موجود است. موجود است و به دو طریق موجود است. هم به سابقه یا شجره نسب موجود است، هم به تناسب عیان میان «سانتیگو» پیر مرد و «ریچارد کانتول» سرهنگ کوفته و خمیر شده آسیب دیده پیاده نظام ارتش کشورهای متحده امریکا موجود است.

شاید این تناسب و این سابقه محتاج اندك تفصیلی باشد: اگر چنین است، جای آن در این راهنمائی مختصر نمی‌تواند بود، جز آنکه به هر حال کوششی برای انتقال مفهوم این شباهت به عمل می‌آید.

همینگوی، در جهان امروز، نویسنده‌ای سخت سرشناس است، و این راهنما، در این راهنمائی مختصر تکیه به این امید دارد که خواننده فارسی‌زبان، با انتشار چند کتاب و داستان همینگوی به فارسی، سابقه‌ای به احوال چند تن از قهرمانان همینگوی، یادرواقع، همینگوی به صورت‌های مختلف، داشته‌باشد. تا این تاریخ، «وداع با اسلحه»، «عزای که را گرفته‌اند؟»، «آدمکشها»، «فرانیس مکومبر و چند داستان دیگر»، «خورشید نیز می‌دمد»، «پیر مرد و دریا»، «ستون پنجم» به فارسی ترجمه و منتشر شده است. كتاب «داشتن و نداشتن» او در دست انتشار است. بدین نحو، اشاره‌ای به فردريك هنری، یا جيك بارنز

یا سانتیاگو، یا روبرت جوردن، با آنگاه به این تصورات که خواننده این راهنما بالکل خالی‌الذهن نیست .

نخست فردریک هنری بود - گفته می‌شود نخست ، زیرا که شاید در آن هنگام نطفه تصور وجودی آن دیگران حتی در ذهن همینگوی انعقاد نیافته بود - و او داوطلب به جنگ در ایتالیا رفت و زخم برداشت و پایش را عمل کردند ، و با جنگ صلیبی جداگانه و انفرادی کرد . آن هنگامی بود که همینگوی ، یا هنری ، جنگ جهانگیر نخستین را به نحوی و از دریچه ای خاص می‌دید ، و جهان بینی وی برداشت او را از رویدادها محصور در امکان آزادی نا بوده - مردن فرزندان نا خواسته و رفتن مادر بر سرزا ساخته بود . همینگوی ، یا هنری ، به نظر می‌رسد که می‌پنداشت به خاطر خوردن و نوشیدن و هماغوشی با کترین ساخته شده بود . استادی همینگوی درمانده کردن آدمی به حیوانات مختلف - که نمونه هائی از آن در کتاب حاضر نیز موجود است کترین رانیز از هنری می‌گیرد و هنری ، در پایان کار، مانند حیوانی که پی‌خورد و خواب به آغل رود ، به میهمانخانه می‌رود .

سیسی جیک بارنز آمد ، که در « خورشید نیز می‌دمد » حتی فاقد آن برجستگی طبیعت شده است که پرت را ، که معبود او است - از خود راضی کند . آنجا دیگر در این سه کار مشترک حیوان و انسان، یکی هم حذف شده است .

عبث فراگیرنده آغازی و انجامی ندارد . جامهای پیاپی مشروبهای گوناگون نیرومند ، به صورت کوششی برای پر کردن حفرة جدائی فرد از افراد ، مصرف می‌شود - و سودی در آنهمه نیست . حتی در تفاهم کامل یا شبه کامل دو کشتی جنسی میان پرت و جوان گاو باز نمی‌توان تفاهم معنی را باز یافت . خلاصه یا خلوتی است که پری یا کمال نمی‌پذیرد . بارنز را در لحظه ای رها می‌کنیم که در پنداری از امیدوار بودن به چیزی که در فکر می‌پروراند دلخوش می‌شود - یا حتی دلخوش نیز نمی‌شود زیرا که در این تضاد معنی رها شده است که خود می‌داند به عبث امیدوار است . می‌گوید : « بهتر نیست اینطور فکر کنیم ؟ »

آنگاه همینگوی هری مورگان را در « داشتن و نداشتن » می‌آفریند . چون این کتاب نیز در آینده نزدیک به فارسی انتشار یابد

خواننده فارسی زبان نیز خواهد دید که يك عمر طول می کشد تاهری ـ مورگان دریابد که کاری به تنهایی انجام نمی تواند بدهد . این طریقی است که مورگان بهای عمر خود را می پردازد . و حتی دست راست مورگان را از بالای آرنج بریده اند و او از تنها نیز تنهاتراست . مورگان زنی دارد که بسیار از او راضی است ، و کودکانی دارد که او را دوست دارند ، اما هرگز نمی تواند به همین بسنده کند ، زیرا که هیچ ندارد . درها به روی او بسته است و جز يك راه ندارد ، و آن در افتادن با معجز قانون است . خود را به معجز می زند و راهی باز می کند تا با دست پر باز گردد ، اما در این نبرد مشکوک جان خود را هم از دست می دهد .

اینك کوشی از نوع دیگر می توان کرد . ربرت جوردن می خواهد همراه دیگران در ساختن دنیائی که فرصت مساوی به همه کسی می دهد یا لاقل عرضه می کند ، نبرد کند . از يك طرف در صمیمیت او شك می کنند ، از طرف دیگر ، محدودیت جهان بینی او ، در خرابی و انهدام پلی ، که نشانه قطع رابطه دو طرف و وجود رابطه دو طرف و وجود حفره عظیم بین ایشانست ، همراه او پاشکسته و بی حرکت می ماند و کشته می شود . در این داستان ، یا رمان ، خواننده حتی با لجاجت و سرسختی و ازلی بودن قضا مواجه می شود ، آنجا که زن کولی در دست ربرت جوردن انتهای سریع روزگار او را ، یا روزگار اندیشه او را ، می خواند ، یا خواننده ، با در نظر گرفتن انتهای عبرت آمیز داستان ، باید چنان بیندارد که زن کولی چنان خوانده است .

اکنون باید ـ گفته می شود باید ، زیرا که اگر تحولی هست از باید یا شبه باید ناگزیریم ـ دگرگونی شدیدی در همینگوی راه یابد .

اگر در نظر داشته باشیم که همینگوی نیز ، مانند بسیاری از نویسندگان همزمان خود ، اندك مدتی با يك تجربه ناقص که مرده ريك فلسفه آلمان و تاریخ فرانسه بود هم آهنگی کرده و آن را ، همچنان ناقص و به نحو موروث ، در همان کتاب «داشتن و نداشتن» به سخریه گرفت و پس دین نحو ، از قبول تعبدی این مفهوم که راهی به سوی و برای نجات بشریت یافته شده است سرباز زد ، به نظر این راهنما ، گریزی از این بایستن نمی ماند ، که همینگوی دو نوع دیگر از هستی به سوی نیستی را ، یا هستی بی نیستی را ، یا در واقع نیستی را که هست بیافریند .

و اینك آن دو نوع، «پیرمرد و دریا» و «آنسوی رودخانه و در میان درختان»، یا آنچنان که این راهنما، به جهاتی که شاید هر خواننده فارسی زبان، پس از فراغ از خواندن این کتاب دریابد؛ با تداعی يك مصراع از رباعی منسوب به حافظ، نام آن را گذاشته است، «بهره خرابات در چوب تائب».

در دومی، که نخست ظاهر شد، سرهنگی، کوفته و آسیب دیده، که در حد خود همه چیز جهان را به تجربه گرفته، جنگها کرده و طعم تلخ و شیرین پیروزی و شکست را، همچنانکه هست، چشیده، و پس از پنجاه سال که از عمرش گذشته و گامی بیشتر با چاله گور فاصله ندارد، دل به دختری ساده و دلربا و نوزده ساله باخته است می بینیم که باز به همانجا آمده است که فردريك هنری، یا خود قدیم او، در آن نبرد کرده و نزدك بوده است زندگی را بشناسد و زندگی جز با حال مبهمی برای او نمانده است، تا در يك لحظه کمال واقعی، یا کمال زندگی واقعی، آنطور که، به نظر این راهنما، منجم رباعی سرای ایرانی شناخته است؛ مرگ را که مکمل حیات است، در بگیرد. این سرهنگ هر چیز را که برای آن ارزشی قائل است - صرف نظر از صحت یا سقم دستگاه ارزشی که سرهنگ بدان معتقد است - در اختیار دارد، جز عضله بزرگ نیانی که در سینه دارد، که نه فقط ضربات و سکنات آن از اختیار او بیرون است، بلکه همانست که بر اثر ناتندرستی، مانند ساعت رقاصك شکسته، مرگ او را تسریع می کند آنچه در چنین تکلف عواملی میراث مسلم نویسندگان ناتورالیست است، اینك مورد نظر و تأیید این راهنما نیست، چیزی را که این راهنما، در ترسیم توازی خود، در مد نظر دارد، آنست که بر فرض فردريك هنری، یا حتی هری مورگان (در «دانش و نداشتن») می توانست آنچه و هر چه را خواهان بود در يك واحد زمانی و مکانی در اختیار داشته باشد، باز هم از سرنوشتی که برای هر تراغودی بایست دیده شود، یا به نتیجه رسد، در امان نمی ماند. عقیده ی کلی راسخ این راهنما این است هر چند ممکن است اعضاء آکادمی سوئد نیز از دنبال کردن یا پذیرفتن این عقیده گریخته باشند - که جز با برخورد و قبول وجود يك تراغودی عظیم در زندگی و نبردهای زندگی سرهنگ ریچارد کانتول، نمی توان در وهله اول وجود سانتیاگو، پیرمرد «پیرمرد و دریا»، را پذیرفت؛

وثائاً حماسه شکننده هستی بخش آن را تصدیق نمود.

زیرا که در «پیرمرد و دریا»، خواننده همینگوی به انتهای حلقه‌ای می‌رسد، که در ضمن کمال و پختگی، جامع و یاد آور تمام حلقه‌هائی است که از آن پیشتر، همینگوی به هم پیوسته است تا زنجیری پسازد که نه‌ابتدا دارد نه‌انتها و همه چیز در آن هست از الف تا یا. صحنه این داستان بلند کوتاه آن قسمت از گلف استریم است که در نزدیکی ساحل هاوانا می‌گذرد، و این همان است که هری مورگان، در دنبال نقشه‌ای که به تنهائی کشید و خواست به تنهائی به پایان رساند، جان خود را از دست داد. داستان سه عنصر اصلی دارد: پیرمرد، پسر و ماهی. این هر سه به یکدیگر مربوطند. پسر و مرد همراه و مراقب دائمی یکدیگرند. آنگاه پیرمرد تنها در قایق کوچک خود می‌نشیند، و بعد از هشتاد روز که بخت‌یاری نکرده است که ماهی بگیرد، برای گرفتن ماهی می‌رود. از بردن پسر امتناع می‌کند، اما آنگاه که ماهی را به قلاب گرفته است، یا شاید ماهی قلاب را بلعیده است و پیرمرد را در دریا می‌گرداند، پیرمرد چند بار از تنهائی می‌نال و می‌گوید: «کاش پسر اینجا بود.»

این پیرمرد مجموعه متحرک اصول نجابت و بزرگ منشی بشری است بی آن که خود بر آن واقف باشد یا از تصور آن خود را جز آنچه واقعاً هست بنمایاند. با ماهی عظیمی که در اسارت او است چنان رفتار می‌کند که گوئی خود اسیر او است، یا شاید، در واقع اسارت خود را در زیبایی و عظمت شکل ماهی تصدیق می‌کند، این پیرمرد صرفاً یک پیرمرد نیست، فرمول کبریا بشری است، در آن درجه یا پله از تعالی بشری قرار دارد که آدمی، برای قبل به آن و حصول آن - تا آن زمان که موازین معهود و موضوع بشری برای خود او ارزشی دارد - جز گذراندن درجات یا صعود از پله‌های فردی هنری و ربرت‌جوردن و هری مورگان و جیک بارنز و ریچارد کانتول راهی ندارد. اگر وصول به این نقطه مرتفع هدف باشد، هیچ مردی (یا زنی در این مورد) جز از طریق طی مراحل توفیقی نخواهد یافت. این چیزی نیست که به صرف خواستن و اراده کردن در روزی یا ماهی یا سالی به‌چنگ آید.

مقداری از آنچه گذشت سعی در نمودن توازی از لحاظ تکامل و پختگی قهرمان‌های همینگوی یا همینگوی‌های قهرمان بود و این راهنما

امیدوار است که در آنچه پنداشته راه صواب پیموده و در انتقال آن به خواننده منحرف نشده باشد.

در «پسر مرد و دریا» صحنه‌ای میان پسر و پیرمرد می‌گذرد که در لطف به پایه اعجاز می‌رسد.

(پسر پرسید: «خوردنی چه داری؟»)

«بک دیگ برنج زرد با ماهی. تو هم می‌خواهی؟»

«نه. منزل شام می‌خورم. می‌خواهی آتش درست کنم؟»

«نه. بعداً خودم درست می‌کنم. شاید هم برنج را یخ کرده بخورم.»

«تور را جمع کنم؟»

«بکن.»

توری در کار نبود و پسر هنوز فروش آن را به خاطر داشت. اما هر روز این ضیافت خیالی را برگزار می‌کردند. دیگ برنج زرد و ماهی هم در کار نبود و پسر هم می‌دانست.

و در کتاب حاضر، چنانکه خواننده خود خواهد دید، سرهنگ کانتول، که در عمر پنجاه ساله خود، بسیار جاها را دیده و پسا چیزها آموخته است، دختر را همراه خود می‌برد و آن جاها را به او نشان می‌دهد و چیزها را می‌آموزد. در این کتاب، از بسیار سادگی، حاجت آنهم نبوده است که ذهن خواننده متوجه تصویری بودن مسافرت و دیدن مناظر گردد. زیرا که این سفرها را هنگامی می‌کنند که در یک بار نشسته‌اند (و این اثر مشروب نیز نیست) و پاریس را هنگامی تصرف می‌کنند که در بستر، کنار یکدیگر غنوده‌اند، و به همان حال نیز به جنگ آلمانها و اطریشها می‌روند.

دختر از شهر کانزاس پرسید، سرهنگ می‌گوید که آن شهر بنظر او زیباست. ناگهان هر دو آنجا هستند و در این فکرند که اتومبیل کادیلاک را که ندارند کجا بگذارند، و حتی اندک اختلافی میان ایشان در گیر می‌شود که اتومبیل کادیلاک است یا بیوک. اتومبیل رامی‌رانندو جابجا می‌شوند، یعنی به نوبت می‌رانند.

حاجتی به نقل یا تکرار چند فصلی که در این کتاب صرف چنین مکالمه با روح که ضمناً از یأس آکنده است، شده است نیست.

فریته دیگر این توازی مکالمه، یا در واقع تکلم سرهنگ است با

شخص خود، که بی‌حفظ همانندی با تکلمات هری مورگان یا فردریک هنری با خود، یا نحوهٔ تکلم پیر مرد با خود مانده است. البته چنین شباهت یابی محتاج به دقت خاصی، یا شاید اعتقاد قبلی است. آوردن مثال در اثبات نظر عملی خاص انجام نمی‌دهد. از این جهت، این راهنما دلیل دیگر در قبولانیدن این نظر که این کتاب شباهت کامل با «پیر مرد و دریا» دارد و در ارزش هنری دست کمی از آن ندارد، نمی‌جوید.

آنچه موجب تأسف این راهنماست آن است که همین‌گوی در نوشتن این کتاب، در چند مورد، بیش از آنکه دست نویسنده را در اختیار هنر آفریننده بگذارد، هنر آفریننده را محکوم پیروی از قیمت تعیین شده برای هر سطر از مجموع کتاب کرده است. هر چه در «پیر مرد و دریا» همین‌گوی راه ایجاز پیموده و لب‌شیرین و لطیف مطلب را تحویل خواننده داده است، در کتاب حاضر، عنان قلم را رها کرده و چند فصل بر طول کتاب افزوده است که اگر نبود چیزی گم یا کم نمی‌شد. همچنین اشاراتی و کنایاتی و أحياناً نظریات صریحی دربارهٔ بعضی اشخاص و افراد معروف و سرشناس در زمان خاتمه جنگ جهانی اخیر و هنگام تصرف بعضی نقاط و شهرهای اروپا به دست امریکائیه‌ها در این کتاب موجود بود که اگر ارزشی داشت در حدود خبری بود که در یک روزنامه خبری معاصر آن وقایع و آن اشخاص انتشار می‌یافت. این قسمت‌ها فعلاً در ترجمه کتاب حاضر مشهود نیست. مترجم این کتاب معتقد نیست که هیچ دوستدار همین‌گوی در این کار با وی موافق نباشد.



نام شهر دریائی زیبای ایتالیا، که عبور و مرور مردم و خصوصاً اهل تفریح در آن به وسیلهٔ زورق صورت می‌گیرد، در فارسی از راه تلفظ فرانسوی آن، ونیز است. در این کتاب که از انگلیسی ترجمه شده است، رعایت اصل را، ونیزی نوشته شده است.

اگر در قطعات معدودی از این کتاب قرائت به سهولت انجام پذیر نیست بی‌گمان نقص از کندی قلم مترجم بوده است و نه از قلم روان و سهل و ممتنع نویسنده.

* * *

مترجم این کتاب و نویسنده این راهنما ترجمه کتاب را به دوست
دیرین خود سهراب دوستدار هدیه می‌کند.

پ . د

۱۴ نوامبر ۱۹۵۴

فصل اول

دوساعت پیش از بالا آمدن آفتاب حرکت کردند ، و در اول کار احتیاج نداشتند یخ را در ترعه بشکنند زیرا که پیشتر از آنها قایق رفته بود . در هر قایق ، در تاریکی ، به طوریکه او را نمی‌شد دید ، امّا صدایش شنیده می‌شد تیربان در عقب ایستاده بود و پاروی بلندش را در دست داشت . تیرانداز روی چهار پایه تیراندازی که بر سر يك جمبه ، که محتوی ناهار او و فشنگ بود نشسته بود ، و دو تفنگ تیرانداز ، یا پیشتر ، به بار مرغابیهای جوی تکیه کرده بود . درجائی از قایقها ، همه قایقها ، يك گونی مرغابی و حشی ماده زنده ، یا يك نر و يك ماده بود ، و در هر يك سگی بود که به صدای بال اردکها که در تاریکی از بالا می‌گشتند جا بجا می‌شد و می‌لرزید .

چهار تا از قایقها از ترعه اصلی به طرف مرداب بزرگ در شمال رفتند يك قایق پنجمی به يك ترعه فرعی پیچیده بود . در این هنگام قایق ششمی به طرف مرداب کم عمقی پیچید ، و در آن آب شکاف نخورده بود .

این ترعه همه یخ زده بود : درائناى سرمای ناگهانی و بی‌باد شب یخ زده بود . مقابل پاروی قایقبان خم می‌شد و واپس می‌زد . بعد ، همچون جام شیشه می‌شکست ، و اما قایق اندك اندك پیش می‌رفت . تیرانداز قایق ششم گفت : « يك پارو بده بعن . » راست ایستاد و خود را محکم گرفت . صدای اردکها را که از بالا می‌پرسیدند می‌شنید ، و ناراحتی بگ رادرمی‌یافت . از سمت شمال صدای شکستن یخ از قایقهای دیگر می‌آمد .

تیربان از عقب قایق گفت ، « مواظب باش قایق را برنگردانی . » تیرانداز گفت ، « منهم قایق‌رانم . » پاروی بلندی را که قایقران به اوداد گرفت و آنرا واژگون کرد

نا از جای پهنش بگیرد . لبه پهن را گرفته به پیش خم شد و دسته پارورا در یخها فروبرد . ته سفت مرداب را حس کرد ، وزن خود را روی لبه پهن پارو انداخت ، و آن را با دودست گرفت ، نخست پارورا کشید ، آنگاه آنرا رو به پیش زور داد ، تاجائی که دسته تیر خوب رو به عقب رفته بود ، پس قایق را به پیش راند تایخ را بشکنند . یخ همچون صفحات شیشه بایشرفت قایق در داخل و روی آن ، می شکست ، و در عقب قایقران یخها را به پیش ، در میان گذار یخ شکسته می راند .

پس از اندکی ، تیر انداز که سخت و پائیات کار می کرد و در لباس کلفتش عرق می ریخت ، از قایقران پرسید :

« بشکه تیر اندازی کجاست ؟ »

« آنطرف تر سمت چپ . وسط خلیج بعدی . »

« حالا قایق را آنطرف برگردانم ؟ »

« هر جور می خواهی . »

« هر جور می خواهی کدام است . تو آبهای اینجا را بلدی . آنقدر

آب آنطرف هست که قایق پیش برود . »

« مد پائین است . کسی چه می داند . »

« اگر تند نرویم پیش از آنکه آنجا برسیم روز شده است . »

قایق ران جوابی نگفت .

تیر انداز با خود گفت : اینطور باشد ، راستی که تو بی ته ای . باید به آنجا برسیم . دوسوم راه را آمده ایم و اگر تو ناراحتی که باید کار کنی تا یخها را بشکوی و پرنده ها را جمع کنی ، این دیگر خیلی بد است .

به انگلیسی گفت ، « پشتت را به آن کن ، بی ته . »

قایقران به ایتالیائی پرسید « چی ؟ »

« گفتم برویم ، دارد روشن می شود . »

پیش از آنکه به چوب بلوط که در ته مرداب فرو نهشته بود برسیدند روز شده بود . بشکه در میان حلقه سراسیمی خاک که روی آن را پله علف و گیاه پوشانده بودند قرار داشت ، و تیر انداز با دقت روی آن جست ، و سرمای تند علفها را که زیر پای او می شکست احساس کرد . قایقران مجموع چهار پایه تیر اندازی و جمعه فشنگها را که یکی بود

از قایق برداشت و به تیرانداز داد که خم شد و آنرا در ته بشکه بزرگ قرار داد .

تیرانداز که چکمه هایش را که تا بالای رانش می آمد پا کرده و نیم تنه جنگی خود را که علامتی روی شانه چپ داشت که کسی نمی فهمد و روی راه راه آن جاهای پخش بود که اثر کردن ستاره ها بود ، پوشیده بود ، داخل بشکه شد و پدائین رفت ، و قایقران دو تفنگ او را به دستش داد .

تفنگها را کنار دیواره بشکه قرار داد و کیسه دیگر فشنگش را بین آنها ، به دو قلاب که در بدنه بشکه مدفون تعبیه شده بود ، آویخت . بعد تفنگها را به شکم کیسه فشنگ تکیه داد .

از قایقران پرسید : « آب هست ؟ »

قایقران گفت : « آب نیست . »

« آب مرداب را می شود خورد ؟ »

« نه سالم نیست . »

تیرانداز از کار دشوار شکستن یخ و پیشی راندن قایق تشنه شده بود ، و دید که غضبش به جوش می آید ، و خود داری کرد و گفت : « می خواهی کمک کنم یخها را بشکنی و مرغابیهای چوبی را بیرون بگذاری ؟ »

قایقران گفت : « نه . » و باخشونت قایق را به طرف یخهای نازک ، که با پیشرفت قایق درق و دورق می کرد و ترك بر می داشت و می شکست ، راند . قایقران دست به خرد کردن یخها با لبه پارویش زد ، و بعد مرغابیهای گول زنك را به اطراف و پشت خود انداخت .

تیرانداز اندیشید که ، قایقران حال خوشی دارد . وحشی گردن کلفتی هم هست . برای آمدن اینجا من مثل گاو کار کردم . او فقط تنش را زور می داد و بس . چه به جانش افتاده است ؟ کارش همین است دیگر .

چهار پایه تیراندازی را چنان ترتیب داد که تاحدی که ممکن بود به چپ و راست بچرخد ، يك جمبه فشنگ را باز کرد و جیبهایش را انباشت و يك جمبه دیگر را باز کرد و فشنگها را در کیسه فشنگ ریخت تا به آسانی به آن دسترسی داشته باشد . پیشرویش ، آنجا که

مرداب درنور بامداد می‌درخشید ، قایق سیاه و قایقران بلند قامت سنگین وزن بود که یخها را با پارو خرد می‌کرد و گول زنکها را چنان بر آب می‌پراکند که گوئی خود را از کاری خلاف عفت خلاص می‌کند . اکنون هوا روشن تر می‌شد ، و تیرانداز می‌توانست خط پست آن طرف مرداب را ببیند . می‌دانست که آن طرف خط دو ایستگاه تیراندازی دیگر بود و آنطرفتر باز باطلاق بود تا به دریا می‌پیوست . هردو تفنگ را پر کرد ، و وضع قایقی را که گول زنک پخش می‌کرد واری کرد .

از پشت سر ، نجوای پال پرندگان را شنید و بزخو کرد ، و در ضمن که از دهانه بشکه به بالا می‌نگریست تفنگی که سمت راستش بود هادست راست برداشت ، بعد برپا خاست تا بطرف دو اردک که بالا را بیحرکت برافراشته ، درروشنی گرگ و میش تیره می‌نمودند و به طور مورب به طرف مرغابیهای گول زنک پائین می‌آمدند ، تیربندازد . سرش را پائین گرفته بود ، تفنگ را باخط مورب طولانی ، پائین ، و سرراه مرغابی دوم نشانه رفت ، و بعد ، بی آنکه به نتیجه تیراندازی خود نگاه کند ، تفنگ را آرام بالا برد ، بالا برد و پیش پا سمت چپ مرغابی دیگر که به طرف چپ پائین می‌رفت نشانه گرفت ، و همچنان که ماشه را می‌کشید مرغابی را دید که میان پرواز خود دوتا شد و در وسط گول زنکها درینج خرد شده افتاد . به سمت راست خود نگاه کرد و مرغابی اول را دید که روی همان یخها نقطه سیاهی را تشکیل داده است . می‌دانست که برای مرغابی اول بادقت تیرانداخته است ، از آنجا که قایق قرار گرفته بود مقدار زیادی به طرف راست تیرانداخته بود ، و درمورد مرغابی دوم به طرف چپ قایق ، و گذاشته بود که اردک بالا و سمت چپ برود تا قایق از سر راه تیر بیرون باشد . دو تیر مقبول بود و درست همانطور که باید بزند ، با توجه کامل به وضع قایق ، انداخته شده بود ، و چون تفنگ را از نو پرکرد احساس خوشی در او راه یافت .

مردی که در قایق بود گفت ، « گوش کن . طرف قایق تیراندازی نکن . »

تیرانداز به خود گفت بریندر پدر سوخته‌ام لعنت اگر نکنم حتماً

می‌کنم .

و رو به مردی که درقایق بود فریاد زد : « گول زنکها را درآب بینداز . و زود باش . تا همه را درآب نیندازی تیر خالی نمی‌کنم . یعنی فقط روبه بالا خالی نمی‌کنم . »

مردی که درقایق بود چیزی نگفت که شنیده شود . تیرانداز باخود اندیشید که سراز کارش در نمی‌آورد . شکار سرش می‌شود . می‌داند که بعد از شکار نصف می‌کنم . یا حتی بیشتر می‌دهم . درعمرم تیر از این بادقت‌تر نینداخته بودم . چه دردی دارد ؟ به او گفتم که اگر می‌خواهد گول زنکها را خودم به آب بیندازم . گور پدرش .

دور دست در سمت راست ، اکنون قایقران باخشمگینی یخها را خرد می‌کرد و گول زنکهای چوب را به آب می‌داد ، و در همه حرکانش آثار نفرت هویدا بود .

تیرانداز به خود گفت ، مگذار عیش را تباه کند با این یخ پندان نمی‌شود زیاد تیراندازی کرد ، مگر آفتاب بعداً یخ را آب کند . احتمال نمی‌رود که بیش از چند پرنده بزنی ، پس نگذار عیشت را تیره‌کند . به تماشای آسمان که در پس نقطه طولانی باطلاق روشنتر می‌شد پرداخت ، و چون به طرف پشکه درآب فرو رفته رو گرداند از فراز مرداب منجمد و باطلاق نگاهی به بالا کرد و کوههای برف پوشیده را در دور دست دید . در نقطه‌ای پست قرار داشت ، هیچ تپه کم ارتفاعی دیده نمی‌شد و کوهها ناگهان از زمین سردرآورده بودند . چون به طرف کوهها می‌نگریست ، نسیمی را بر چهره خود احساس می‌کرد ، و آنکاه می‌دانست که باد ، باخورشید که بالا می‌آمد ، از آنسو می‌وزید ، و چند پرنده‌ای بامزاحمت باد یقیناً به سوی او می‌پرید .

قایقران از به آب دادن گول زنکها فارغ شده بود . گول زنکها در دو ردیف قرار داشت ، یکی راست پیش رو به طرف آفتاب ، و دیگری سمت راست تیرانداز . اکنون مرغابی وحشی ماده را بانخ و وزنه‌ای که به آن بسته بود به آب انداخت ، و مرغابی آوازه خوان سر را به زیر آب فرو برد و درآورده و باز سر را به زیر آب فرو برد و چون درآورد آب به پشت خود ریخت .

تیرانداز به طرف قایقران ندا داد : « خیال نمی‌کنی بهتر باشد
در این دوروبر بیشتر یخ بشکنی ؟ آب زیادی اینجا نیست که اردکها
را جلب کند . »

قایق ران هیچ نگفت اما بایارو شروع به خرد کردن سطح یخهای
نوک تیز کرد . این یخ شکستن لازم نبود ، و قایق ران می‌دانست ،
اما تیرانداز نمی‌دانست و باخود اندیشید ، سراز کارش در نمی‌آورم ، اما
نباید بگذارم عیش مرا به هم بزنند . باید عیش را کامل کنم و جلو
اورا بگیرم . هرتیر که می‌اندازی ممکن است آخری باشد و نباید
بگذاری هیچ پدر سوخته بی همه چیزی کار را خراب کند . و باز به خود
گفت ، پسر جان ، عصبی مشو .

فصل دوم

اما دیگر پسر جان نبود . پنجاه سال داشت و در ارتش کشورهای متحد سرهنگ پیاده نظام بود و برای گذراندن آزمایش بدنی که روز پیش از آمدن به ونیز برای شکار داشت ، آنقدر ترانگبین خورده بود که - خوب نمی دانست که چه - از امتحان قبول شود . جراح خیلی شك داشت . اما بعد ازدوبار یاد داشت برداشتن از خواندن سرهنگ آنها را ضبط کرد .

گفت : «دیک ، می دانی، در فشار داخلی چشم و قرنیه اشاره نشده، یا در واقع عکس آن اشاره شده است .»
تیرانداز که در آن موقع تیرانداز نبود و سرهنگی در پیاده نظام ارتش کشورهای متحد بود که درجه سرتیپی او را گرفته بودند ، گفت :
«من نمی دانم چه می گوئی .»
جراح گفت : «سرهنگ، مدت هاست که با تو آشنا هستم ، یاهه نظرم می آید که مدت هاست .»

سرهنگ گفت : «نه ، مدت هاست .»
جراح گفت : «ما مثل تصنیف سازها حرف می زنیم . اما وقتی شکمت را از فیروزگلی سرین پر کرده ای از دم آتش رد نشو . باید تورا وادارند مثل کامیون گازوئیل زنجیر بکشی .»
سرهنگ پرسید : «نقشه ضربان قلبم خوب بود ؟»
«سرهنگ ، نقشه ضربان قلب عالی بود . می شد مال يك جوان بیست و پنج ساله باشد . می شد مال يك پسر نوزده ساله باشد .»
سرهنگ پرسید : «پس دیگر چه می گوئی ؟»
آن همه ترانگبین که خورده بود گاه حال تهوع ایجاد می کرد ، و می خواست هر چه زودتر مصاحبه پایان پذیرد . همچنین دلش می خواست هر چه زودتر دراز بکشد و يك مسکن بخورد .

با خود گفت : « باید کتابجیبی فنون درجه دوم رسد حمله را بنویسم . دلم می خواست می شد به او بگویم . چرا نمی آیم به رحم دادگاه پناه ببرم ؟ » باز به خود گفت : تو هیچوقت این کار را نمی کنی . هر وقت بیرسد مقصری یانه می گوئی بی گناهم .

جراح از او پرسید : « چند بار تیر به سرت خورده است ؟ »

سرهنگ گفت : « خودت می دانی ، در پرونده ۲۵۱ من هست . »

« چند بار سرت گیج رفته است ؟ »

« خدایا ! » و بعد گفت : « به عنوان طبیب من از من می پرسید یا از

طرف ارتش ؟ »

« به عنوان طبیب مگر خیال می کردی می خواهم زیربایت دراجارو

کنم ؟ »

« نه ، وس ، عذر می خواهم . چه بود پرسیدی ؟ »

« ضربه شدید سر . »

« راستیها را ؟ »

« دفعاتی که یخ کردی و بعد یادت رفته بود . »

سرهنگ گفت : « شاید ده بار . »

جراح گفت : « پدر سگ احق . » و بعد باز گفت « جناب سرهنگ ،

بفرمائید . »

سرهنگ پرسید : « حالا می شود بروم . »

جراح گفت : « بله ، قربان . حال شما خیلی خوب است . »

سرهنگ گفت : « متشکرم می خواهی ته مر داب ، در دهانه رود

تالیامنتو به شکار اردک بیائی ؟ خوب شکاری است . آنجا مال چندتا

بچه خوب ایتالیائی است که در کورتینا دیده امشان . »

« آنوقت را هم هم آنجا می زنند ؟ »

« نه ، اینجا اردک واقعی می زنند . بچه های خوبی هستند . شکارش

هم خوبست . اردکها راستی است . وحشی ، دم سیاه سبز گردن ، همه

چور ، غاز هم هست . مثل بچگی خودمان در آمریکا می ماند . »

« من در سال ۱۹۲۹ و ۱۹۳۵ بچه بودم . »

« اولین حرف مزخرفی است که از تو می شنوم . »

« اینجور منظورم نبود منظورم این بود که یادم نمی آید چه موقعی

شکار اردك خوب بود. من بچه شهر هم هستم .
 « تنها بدبختی تو ابله هم همین است . هنوز يك بچه شهری ندیده‌ام
 که به يك پول سیاه بپردازد . »
 « سرهنگ ، این حرف را از ته دل نمی‌زنی ، ها ؟ »
 « البته ، نه . خودت خوب می‌دانی که نه . »
 جراح گفت « سرهنگ ، حالت خوبست . متأسفم که نمی‌توانم به‌شکار
 بیایم . تیراندازی هم بلد نیستم . »
 کلنل گفت : « درك ، فرقی نمی‌کند ، در این ارتش هیچکس تیراندازی
 بلد نیست . دلم می‌خواست تو با من بودی . »
 « چیز دیگری به‌تو می‌دهم که آنچه را می‌گوئی تأیید کند . »
 « دیگر خبری هست ؟ »
 « واقعاً نه . از اصل‌مایه به‌کار می‌برند . »
 « بگذار ببرند . »
 « قربان ، این نظر قابل ستایش است . »
 سرهنگ گفت : « پرو گمشو ، راستی نمی‌خواهی شکار بیایی ؟ »
 جراح گفت : « من اردك را در رستوران لنگشان در خیابان
 مادیسون می‌خورم . در تاهستان هوايش مفرح و در زمستان گرم است و
 مجبور هم نیستم پیش از سفیده از خواب بیدار شوم و زیرجامه بلند
 بپوشم . »
 « خیلی خوب ، بچه شهری ، هیچوقت نخواهی فهمید . »
 جراح گفت : « هیچوقت نخواستم بفهمم . قربان ، جناب سرهنگ
 حال شما خوب است . »
 سرهنگ گفت : « متشکرم » و بیرون رفت .

فصل سوم

این وقایع از دیروز بود. دیروز از تریست، در امتداد جاده قدیمی که از «مونت فالکن» به «لاتیزانا» می‌رود و از جلگه می‌گذرد، به ونیس آمده بود. راننده خوبی داشت و درصندلی جلو راحت لمیده بود و دشت و جلگه‌ای را که از کودکی می‌شناخت تماشا می‌کرد.

به خود گفت: «حالا خیلی فرق کرده است. خیال می‌کنم علت این باشد که مسافت عوض شده است. وقتی انسان پیرتر می‌شود همه چیز کوچکتر می‌شود. از آن طرف، جاده هم خیلی بهتر شده و دیگر خاک نیست. هر وقت از این راه سواره رفتم با کامیون بود. بقیه اش همه را پیاده رفتم. خیال می‌کنم چیزی که آنوقتها وقتی عقب می‌ماندم دنبالش می‌گشتم سایه بود و چاه درمزرعه‌ها.» بعد در فکر خود گفت: «خندق هم بود. دنبال خندق هم زیاد می‌گشتم.»

دور زدند و از رود تالیامنتو از روی پل موقت گذشتند کنار رودخانه سبز بود و چند نفری آنجا که آب گودتر بود مشغول گرفتن ماهی بودند پل منفجر شده را باکوفتن چکش و ابزارهای دیگر تعمیر می‌کردند، و هشتصد متر آن طرفتر ساختمانهای خرد شده و خانه‌های مخروبه پیلای آنچه را روزگاری توسط «لانگنا» ساخته شده بود جایی را که هواپیماها بمب ریزی کرده بودند نشان می‌داد.

راننده گفت: «نگاه کنید. در این مملکت يك پل یا ایستگاه راه آهن پیدا کنید. بعد نیم میل آن طرفتر بروید و ببینید همه جا همین جور است.»

سرهنک گفت: «لابد درس اخلاقی آن این است که هرگز خانه پیلای نسازید و اگر کلیسای شما هشتصد متر یا پل فاصله دارد دیگر کسی مثل جیونو را نیاورید که دیوارهای آن را نقاشی کند.»

راننده گفت: «قریان، می‌دانستم که يك درسی در آن هست.»

اکنون از ویلای خرابه گذشته و در جاده مستقیمی که درکناره‌های آن جوی آب بود و پیدکنار آن روئیده بود و از زمستان لخت مانده بود ، و دشت اطراف آن از تمشك پوشیده شده بود ، روانه بودند ، جلو اتومبیل مردی سوار دوچرخه بود و روزنامه‌ای را با هر دو دست گرفته بود و می‌خواند .

راننده گفت : « اگر بمب افکن سنگینی باشد باید در درمی فاصله يك ميل باشد . قربان ، درست می‌گویم ؟ »

« اگر بمب هدایت شده باشد چطور ؟ بهتر است فاصله رادویست و پنجاه میل بگیری . يك بوق برای آن دوچرخه‌سوار بزن . »

راننده بوق زد ، و دوچرخه سوار به کنار جاده رفت ، بی آن که سرش را بلند کند یا دست به دسته دوچرخه بزند . وقتی از کنار او می‌گذشتند سرهنگ کوشید ببیند چه روزنامه‌ای می‌خواند ، اما روزنامه نا شده بود .

« خیال می‌کنم حالا بهتر است که دیگر کسی برای خود خانه‌زبیا یا کلیسا نازد ، یا که بود که گفتید نیاورد برایش نقاشی کند ؟ »
« گفتم جیوتو . اما می‌تواند پیرو دلا فرانچسکا یا ماتنگا باشد . می‌تواند میکلا آنژ باشد . »

راننده پرسید : « قربان ، شما از نقاشی زیاد سر رشته دارید ؟ »
« اینك در جاده نخعی پیش می‌رفتند و چنان سرعتی داشتند که مزرعه‌ها یکی در دیگری فرو می‌رفت و فقط می‌شد دور دست چیزهایی را دید که به سرعت به طرف اتومبیل می‌آمدند منظره جنبی مجموعه به هم فشرده جلگه پست در زمستان بود . سرهنگ اندیشیده هم‌چو مسلم هم نیست که من از سرعت خوشم بیاید . اگر قرار بود پرورد گلدشت و صحرا را اینطور تماشا کند کفرش در می‌آمد . »

در جواب راننده گفت : « نقاشی ؟ برنهام ، من خیلی کم از نقاشی خوب دارم . »

« قربان ، اسم من چکسن است . برنهام حالا در کورتینا استراحت می‌کند جای خوبی هم هست ، قربان . »

سرهنگ گفت : « دارم احمق می‌شوم . چکسن ، عذر می‌خواهم . جای خوبی است ، غذای خوبی هم‌دارد . خوب هم اداره می‌شود . سر خر

هم ندارد . »

چکسن به موافقت گفت ، « بله ، قربان اما اینکه راجع به نقاشی از شما پرسیدم مربوط به این نقشهای مریم است . خیال کرده بودم بروم قدری نقاشی تماشا کنم ، این بود که رفته به آن محل بزرگ در فلورانس . »

« رفتی به اوفیزی یا به پیتی ؟ »

« اسمش را نمی دانم ، آنجا که از همه جا بزرگتر بود . و همین طور به نقاشیها نگاه می کردم تا آخر مریمها شروع کردند پیش چشم من به راه افتادن . قربان ، به شما عرض کنم ، اگر کسی اطلاعی راجع به این مریمها نداشته باشد آنقدر مریم می بیند که کلافه می شود . می دانید من چه می گویم ؟ می دانید چقدر « بام بینی » دوست دارند و هر چه خوراکی کم داشته باشند باز بام بینی را دارند ؟ حالا من فکر می کنم این نقاشیها هم مثل سایر ایتالیائیها از علاقمندان بام بینی بوده اند . من اینهایی را که شما الان اسم بردید نمی شناسم ، این است که چیزی که می گویم دخلی به آنها ندارد ، خصوصاً که در هر حال شما حال مرا جا می آورید ، حالا ، قربان ، عرض می کنم که این مریمها که من دیدم ، و خیلی هم دیدم ، به نظر من می رسد که تمام این نقاشیهای الکلی مریم کش يك جور نشانه همین قضیه بام بینی بوده اند - نمی دانم منظور مرا متوجه شدید یا نه ؟ »

« به اضافه این که مجبور هم بوده اند تمثالهای مذهبی بکشند . »

« بله ، قربان . پس می فرمائید حرف بنده يك معنی هم دارد ؟ »

« البته . اما فکر می کنم حرف بفرنجی هم هست . »

« معلوم است ، قربان . این حرف و نظر مقدماتی بنده است . »

« چکسن ، راجع به هنر هم نظریه هایی داری ؟ »

« خیر ، قربان . این نظریه بام بینی بالاترین جایی است که توانسته ام برسم . اما دلم می خواست این نقاشیها می آمدند تصویرهای زیبایی از دشت اطراف کورتینامی کشیدند . »

سر هنگ گفت : « تیتیان اهل همانجا بود . لااقل همه اینطور معتقدند . من رفته پائین دره و خانه ای را که خیال می کنند در آن متولد شده

دیدم .»

«قربان ، جای حسایی بود ؟»

«نه ، چیز قابلی نبود .»

«اما اگر تصویری از آن دشت دوروبر کورتینا با آن سنگهای سرخ

شفق رنگ و سروها و برف و آن مناره های نوک تیز . . .»

سرهنگ گفت : «کامیانیله ، مثل آن یکی سر راهمان در چگیاست ،

کلمه یعنی برج زنگ .»

«خوب اگر واقعات تصویرهای فشنگی از آن دشت کشیده باشد ، خدا

می داند می خواهم چند تا تصویر از او بخرم .»

سرهنگ گفت : «زنهای خوشگلی هم کشیده است .»

«اگر قهوه خانه سر راه یا قمارخانه یا يك جور میكده داشتم ، خوب ،

می توانستم یکی از آنها هم بخرم . اما اگر عکس زنی را به خانه ببرم ، ضعیفه

مرا از راولینس تا یوفالو دنبال می کند . اگر بتوانم خودم را به یوفالو

برسانم بخت با من بوده است .»

«می توانی آن را به موزه محلی اهداء کنی .»

«تنها چیزی که در موزه محلی دارند سرتیرو کلاه خود و کاردهای

سربری و مجموعه های مختلف و ماهی خشك شده و عکسهای جانستن

جگر خوار و پوست آدمهای بدجنسی که به دار آویخته اند و بعد طبیبی

پوست آنها را کنده است و لوله های صلیح است ، یکی از نقاشیهای زنهای

خوشگل آنجا زار می زند .»

«آن برج زنگ را آنطرف جلگه می بینی آنجا يك جائی را به تو

نشان می دهم که وقتی بوجه بودیم جنگ می کردیم .»

«قربان ، اینجا هم جنگیده اید ؟»

سرهنگ گفت : «آره .»

«در آن جنگ تریست دست که بود ؟»

«کرو آنها . یعنی می خواهم بگویم اطریشی ها .»

«ما هیچوقت آنجا را گرفتیم ؟»

«نه ، بعد از تمام شدن جنگ گرفتیم .»

«فلورانس و رم دست که بود ؟»

«ما .»

«پس فکر می‌کنم وضعتان چندان بدنبوده است.»

سرهنگ به ملایمت تنگی داد «قربان.»

راننده به سرعت گفت: «ببخشید، قربان. من خودم در لشکر سی-

و ششم بودم، قربان.»

«علامت پاگونت را دیده‌ام.»

«قربان، من حواسم پیش راپیدو بود، هیچ جسارتی یا بی‌احترامی

نکردم.»

سرهنگ گفت: «نه، راست است تو در فکر راپیدو بودی.»

گوش کن، چکن، هر کس سرباز بوده دست کم یک راپیدو داشته

است.»

«من، قربان، طاقت بهش از یکی را نداشتم.»

اتومبیل از میان شهر شاد «سان دونادی پیاوه» گذشت. شهر تعمیر شده

و تازه بود و سرهنگ اندیشید که این شهر برعکس «فوسالتا» که بالای

رودخانه واقع است و خیلی شهر بدبختی است، شهر خوش و خوبی است.

مگر فوسالتا از جنگ بین الملل سالم و بی‌رنیامد؛ پیش از آنکه خراب

شود آنجا را ندیده بودم. پیش از حمله شدید پانزدهم ژوئن ۱۹۱۸ آنجا

را شدیداً بمباران کرده بودند. بعداً هم قبل از آنکه آنجا را پس بگیریم

بمباران شدیدی کردیم. یادش آمد که چگونه حمله از هوناسیتو آغاز

شده بود و از فورنانی گذشته بود - در این روز زمستان آن روز تا بهستان

را پدید می‌آورد.

چند هفته قبل از فوسالتا گذشته و در امتداد جاده فرونشسته رفته

بود تا در ساحل رودخانه جایی را که در آن مجروح شده بود پیدا کند

به واسطه پیچی که رودخانه می‌خورد پیدا کردن محل آسان بود، و آنجا

که مسلسل قرار داشت حالا در فرورفتگی آن علف‌روئیده بوده گوسفند

یا بز در آن چریده بود و حالا مثل گودال عمده بود که برای بازی

گلف درست کرده باشند. آب رودخانه سرعتی نداشت و در این نقطه

آبی گل‌آلود بود و در کنار آن نی روئیده بود، و سرهنگ، وقتی

کسی دیده نمی‌شد، روی زمین نشست و از روی رودخانه که هنگام روز

نمی‌شد سر را بلند کرد، هم آنجا که با حساب مثلثات معلوم کرده بود

سی سال پیش سخت مجروح شده بود، خود را سبک کرد.

با صدای بلند به رودخانه و ساحل رودخانه که زیر هوای آرام‌یائیز سنگین شده و از باران مهرگان نمناک بود، گفت: «سمی ناچیزی بود، اما خودم کردم.»

برخواست و به اطراف نگرست. کسی دیده نمی‌شد و او اتومبیل را در جاده فرونشسته مقابل آخرین خانه غمناکی که مجدداً در فوسالنا ساخته شده بود گذاشته بود.

گفت: «حالا بنای یادگار را تکمیل می‌کنم» و مخاطب او کسی جز اموات نبود، و چاقوی کهنه سولینجن را، از آن نوع که ولگردان آلمانی با خود دارند، از جیب در آورد. چاقو باز شد و ضامن آن بسته شد، و سرهنگ چاقو را دور خود گرداند و سوراخی در زمین نمناک باز کرد. چاقو را روی چکمه جنگی خود پاك کرد و بعد يك اسکناس هزار لیری در سوراخ نهاد و خاک روی آن ریخت و بعد علفی را که از زمین کنده بود روی آن ریخت.

گفت: «بیست سال از قرار سالی پانصد لیر بابت مدال نقره شجاعت نظامی ایتالیا. صلیب پیروزی گویا ده‌لیره و ده شلینگ پاداش دارد. مدال جنگی فرانسه پولی ندارد. و ستاره نقره مجانی است. باقی‌ش هم مال خودم.»

اندیشید: حالا خوب شد. مرد (کلمه فرانسه است) و پول و خون هم دارد. بین چه علفی سبز شده. و آهن با پای «جلینو» و هر دو ساق «راند و لفو» و کعب زانوی من در خاک است. بنای یادگار عجیبی شد. همه چیز دارد، کوت و پول و خون و آهن. مثل يك ملت کامل است هر کجا کوت و پول و آهن هست، زاد و بوم هم‌اجاست اما زغال هم می‌خواهیم.

بعد از بالای رودخانه به خانه سفید از تو ساخته‌ای که روزگاری از سنگ بود نگرست. و در رودخانه تف‌انداخت. تف درازی بود و درست به رودخانه رسید.

گفت: «آنشب تا مدت‌ها بعد نمی‌توانستم تف کنم. اما حالا برای مردی که چیزی نمی‌جود خوب تف می‌کنم.»

آهسته به جایی که اتومبیل را گذاشته بود باز گشت . راننده خواب بود .

آنوقت گفته بود: «پسر جان . پر خیز . اتومبیل را برگردان و از جاده ای که به طرف « تره ویزو » می رود بران . اینجاها نقشه نمی خواهیم . من راهنمائی می کنم .»

فصل چهارم

اینک در سر راه خود به ونیز از فکر احتیاجی که به بودن آنجا داشت می‌گریخت، و بیوک بزرگ از «سان‌دونا» گذشت و به پلی که روی «پیاوه» ساخته‌اند رسید.

از پل گذشتند و به طرف متعلق به ایتالیا رسیدند و اوجاده فرونشست را از نو دید، مانند کناره رودخانه نرم و نامشخص بود. اما جاهای قدیمی را می‌شناخت، و اینک، در هر طرف جاده مستقیم وسیع، که دوبر آن جوی بود، میان دو ردیف بید که لب جوی که حاوی مرده‌ها بود، به سرعت می‌گذشتند. در حمله آخری کشتار زیادی شده بود و یکی، برای پاک کردن وضع ساحل و جاده در هوای سوزان، دستور داده بود که مرده‌ها را در جوی بیندازند. بدبختانه، مخرج جویها در دست اتریشها و بسته بود.

این بود که آب حرکت خفیفی داشت، و مرده‌ها چند روز در آن مانده بودند و با صورتهای رو به بالا یا رو به پائین، صرف نظر از ملیت خود، در آب شنا می‌کردند و بالا و پائین می‌رفتند تا حدی که سخت ورم کردند و غول آسا شدند. بالاخره، بعد از آنکه نظم برقرار شد دسته‌های کارگر مرده‌ها را بیرون کشیدند و نزدیک جاده دفن کردند. حالا سرهنگ در حوالی جاده دنبال جایی می‌گشت که سبتر شده باشد اما اثری ندید. اما تعداد زیادی غاز و اردک در نه‌رها بود و مردم در سراسر جاده مشغول شکار بودند.

سرهنگ اندیشید، در هر حال همه را در آورند و در آن گودال بزرگ نزدیک «نروزا» دفن کردند.

سرهنگ به راننده گفت: «وقتی بچه بودم همین جا جنگ کردیم.»

راننده گفت: «جلگه باز مزخرفی است، نمی‌شود جنگید. آن

رودخانه دست شما بود؟»

سرهنگ گفت: «بلی. دست ما بود و از ما گرفتند و ما از نو پس گرفتیم.»

«تا آنجا که به چشم می خورد خط فاصلی دیده نمی شود.»

سرهنگ گفت: «اشکال درهمین بود. باید از خطهای فاصلی استفاده می کردیم که نمی دیدیم: از بس که کوچک بودند، یا جوی و خانه و ساحل نهر و بوته زار بودند. مثل نورماندی بود، یک قدری هم پهن تر. خیال می کنم جنگ هلند هم همین طورها بوده است.»

«آن رودخانه هیچ به راییدو شباهت ندارد.»

سرهنگ گفت: «رودخانه قدیمی خوبی بود. آنموقع، آن بالاها آب زیادی داشت، آنوقت این کارخانه های برق آب درست نشده بود. و وقتی آب کم عمیق بود و مسیر آن میان سنگریزه ها و تیلها خیلی پر پیچ و خم بود.»

می دانست که صحبت جنگ هرکس برای دیگری چقدر خستگی آور است، و از ادامه آن سر باز زد. اندیشید که، همه از نظر شخصی به آن توجه می کنند، هیچکس به طور مطاق به آن علاقه ای ندارد، مگر سربازهای واقعی، آنها هم زیاد نیستند. سرباز درست می کنند و آنها که خوبند کشته می شوند، آن بالاترها توجه به چیزهای سخت دارند که هیچوقت هم به دست نمی آید همیشه در فکر چیزهایی هستند که دیده اند و وقتی با آنها صحبت می کنیم در فکر آنند که چه خواهند گفت و چیزی که می گویند در راه ترقی و امتیاز ایشان چه تأثیری خواهد داشت، خسته کردن این پرس بچه چه فایده دارد که با وجود سردوشی پیاده نظام و نشان قلب خونین و علامتهای دیگری که به خود زده است به هیچوجه سرباز نیست بلکه آدمی است که علیرغم خودش لباس نظامی پوشیده و برای مقاصد خودش در ارتش مانده است.

پرسید: «جکسن، وقتی نظامی نبودی چه می کردی؟»

«با برادرم در راولینس یک گاراژ داشتیم، قربان.»

«به همانجا بر می گردی؟»

«برادرم در اقیانوس کبیر کشته شد، و کیکه گاراژ را اداره می کرد

به درد نمی خورد. هر چه داشتیم از دست دادیم.»

سرهنگ گفت : « چه بد . »
 راننده گفت : « راست راستی درست گفتمی . » و بعد گفت : « قربان . »
 سرهنگ به جاده نگاه می کرد .
 می دانست که در امتداد این جاده به زودی به پیچی می رسند که
 انتظارش را می کشید ، اما بی صبری می کرد .
 به راننده گفت : « چشمهایت را باز نگاهدار و از جاده ای که از کنار
 دروازه جدا می شود طرف چپ بپیچ . »
 « قربان ، فکر می کنی با این اتومبیل بزرگ می شود روی آن
 جاده های پر خاک رفت ؟ »
 سرهنگ گفت : « می رویم می بینیم . مردك ، سه هفته است باران
 نیامده . »

« من به این جاده های فرعی در این جلگه اعتقاد ندارم . »
 « اگر گیر کردیم می دهم با گاو ترا بکشند . »
 « قربان ، من فقط فکر اتومبیل بودم . »
 « خوب ، فکر حرف من باش و در اولین جاده فرعی که دیدی ، اگر
 عملی بود ، طرف چپ بپیچ . »
 راننده گفت : « مثل اینکه آن طرف بوته ها جاده فرعی دارد پیدا
 می شود . »
 « از پشت چیزی نمی آید . از آن جاده که رد شدی نگاهدار ،
 من می روم نگاه می کنم . »

از اتومبیل پیاده شد و از جاده وسیع سخت گذشت و به جاده فرعی
 باریک که جوی تندی از کنار آن می گذشت و بوته های درهمی کنار آن
 روئیده بود نگاهی کرد . آن طرف بوته ها خانه دهقانی کم ارتفاع سرخی
 را دید که انبار بزرگی داشت . جاده خشك بود . حتی جای چرخ
 عرابه ها هم در آن دیده نمی شد . به اتومبیل برگشت .

گفت : « مثل باغ است . دست از ناراحتی بردار . »
 « چشم ، قربان ، اتومبیل شماست ، قربان . »
 سرهنگ گفت : « می دانم . هنوز دارم پولش را می دهم . ببینم ،
 چکسن ، تو هر وقت از جاده اصلی به جاده فرعی بروی ناراحت
 می شوی ؟ »

« خیر، قربان . اما بین جیب و یک اتومبیل که شاسی آن اینقدر کوتاه باشد خیلی فرق است . می‌دانید بین دیفرانسیل و شاسی در این اتومبیل چقدر فاصله است ؟ »

« توی جمعه عقب یک بیل هست و زنجیر هم داریم . صبر کن، بین از ونی که در آمدیم کجا می‌رویم . »

« همه راه را باهمین اتومبیل می‌رویم . »

« حالا نمی‌دانم . تا ببینم . »

« فکر گلگیرها را بکنید ، قربان . »

« مثل هندیه‌ها در اوکلاهما گلگیرها را بر می‌داریم . حالا گلگیرهای زیادی می‌کند . همه چیزش زیاد است غیر از موتورش . جکسن ، راستی موتور خوبی دارد . »

« بله ، قربان ، همین‌طور است . راندن این اتومبیل در جاده‌های خوب کیفی دارد . این است که دلم نمی‌خواهد اتفاقی برایش بیفتد . »

« خوب آدمی هستی که این‌طور فکر می‌کنی ، جکسن . حالا دیگر ناراحتی را تمام کن . »

« ناراحت نیستم ، قربان . »

سرهنگ گفت : « بسیار خوب . »

او هم ناراحت نبود ، زیرا که در همان موقع ، آنسوی ردیف درخت‌های قهوه‌ای که در پیش بود ، بادبانی را در حرکت دید . بادبان سرخ بزرگی بود که از بالا ناگهان کج شده بود ، و از پشت درخت‌ها آرام پیش می‌رفت .

سرهنگ اندیشید ، چرا هر وقت بادبانی را در حرکت می‌بینی این‌طور به هیجان در می‌آئی ؟ چرا ازدیدن گاوهای عظیم بیرنگ که آرام حرکت می‌کنند دلم تند می‌زند ؟ باید هم طرز گام برداشتن و خرامیدن مؤثر باشد و هم منظره و اندازه و رنگ آنها .

اما یک قاطر بزرگ قشنگ ، یا یک دسته قاطر که قوی باشند هم مرا تحریک می‌کند . هر وقت یک شغال یا گرگ هم می‌بینم ؛ که فقط مثل خودشان راه می‌روند ، و آن‌طور از خودشان اطمینان دارند و سرشان را آن‌جور بالا می‌گیرند و از چشمانشان دشمنی می‌بارد ؛ باز تحریک می‌شوم .

« جكن ، اطراف راولپنس هيچ گرگ ديده‌اي ؟ »
 « خير ، قربان ، پيش از تولد من گرگها رفته بودند ، همه را سم داده بودند . اما شغال زياد است . »
 « از شغال خويشت مي آيد ؟ »
 « شباها از صدايشان خويشم مي آيد . »
 « من هم همين طور . از همه چيز بهتر است جن گشتي كه در وسط دشت توي رودخانه حركت كند . »

« قربان ، الان يك قايق آن پائين در حركت است . »
 سرهنگ گفت : « آنجا ترعه «سيله» است . آنهم يك قايق شرابي است كه به ونيس مي رود . اين باد از كوهستان مي وزد و آن قايق خوب از آن استفاده مي كند . اگر اين باد همين طور بوزد احتمال مي رود كه شب سرد بشود و قاعدتاً اردك زيادي هم خواهد آمد . اينجا دست چپ بيبچ تاكنار ترعه حركت كنيم . خوب جاده‌اي است . »
 « اينجا كه من بوده‌ام شكار اردك زياد نبود . اما در «بزاسكا» كنار «لات» خيلي زياد بود . »

« دلت مي خواهد آنجا كه مي رويم شكار كني ؟ »
 « خيال نمي كنم ، قربان . خوب تيراندازي نيستم ، و ترجيح مي دهم در كيسه رختخواب بمانم . مي دانيد كه صبح يكشنبه هم هست ؟ »
 سرهنگ گفت : « مي دانم ، اگر مي خواهی تا خودظهر در رختخواب بمان . »

« قرص خواب هم آورده‌ام . قاعدتاً بايد راحت بخوابم . »
 سرهنگ گفت : « خيال نمي كنم به كارت بيايد . غذاي كنسرو با خودت آورده‌اي ؟ مي داني كه ممكن است غذاي ايطاليائي بخورند ؟ »
 « چند قوطي آورده‌ام ، ويك كمي هم زيادي آورده‌ام كه به ديگران بدهم . »

سرهنگ گفت : « خوب كردی . »
 حالا به پيش مي نگرست كه ببيند كجا جاده فرعي كنار نهر دوباره به جاده اصلي مي پيوندند . آنجا مي دانست كه در روز به آن روشني جاده را پيدا خواهد كرد . آنسوي مردابها ، كه مثل مردابهاي دهانه «مي سي سي» در زمستان قهوه‌اي رنگ بود ، بانيتهايي كه از فشار باد

شمالی خم شده بودند ، برج چهار گوش کلیسای «تورچلو» و برج زنگ بلند «پورانو» راپشت آن دید. دریا آبی بود و از شراع دروازه زورق را که همراه باد به ونیس می رفتند می دید.

اندیشید که : باید صبرکنم تا از رودخانه دین بالای نوگیرا بگذریم تا دریا را خوب ببینم . عجیب است که آن سال زمستان کنار ترعه آنطور از آنجا دفاع کردیم و هیچ وقت خود محل را ندیدیم . آنوقت ، یکمرتبه به نوگیرا برگشتم و مثل امروز هوا صاف و سرد بود و آنرا از آن طرف آب دیدم . اما هیچ وقت داخل آن نشدم . اما شهر خودم است چون وقتی بچه بودم از آن دفاع کردم و حالا که پنجاه سال عمر دارم می دانند که به خاطر شهرشان جنگیده ام و يك پا مالکم و بامن خوب رفتار می کنند .

از خود پرسید : خیال می کنی علت این که باتو خوب رفتار می کنند همین است ؟

اندیشید ، شاید برای این با من خوب رفتار می کنند که من يك جوچه سرهنگ در طرف فاتح هستم . هر چند ، باور نمی کنم . به هر حال امیدوارم این طور نباشد . وبعد فکر کرد : فرانسه که نیست .

آنجا شخص جنگ می کند تا راه راه روی يك شهر باز کند و خیلی دقت می کند به چیزی صدمه نزنند ، و اگر باشعور باشد باید دقت کند که دیگر به آنجا برنگردد چون به اشخاص نظامی برمی خورد که بدشان می آید شخص جنگ کرده ، آن شهر آمده است .

Vive la France et les pommes de terre frites .

Liberté , Vénérité , et Stupidité .

حد اعلای مردم فرانسوی که افکار نظامی دارند . از زمان «دوپیک» تا به حال هیچ متفکر نظامی نداشته اند . او هم يك سرهنگ ابله بود . مائژن و مائژینو گاملن . آقایان هر کدام را می خواهید ، مال شما ، هر کدام يك جور فکر می کنند . یکی : می زنم تو ی گوششان ، دومی : پشت این جان پناه که ران مرا قایم نمی کند پنهان می شوم . سومی : مثل كبك سرم را زیر برف قایم می کنم ، اطمینان دارم که فرانسه یکی از دول نظامی بزرگ است و بعد فرامی کنم . کلمه فرار برای توصیف این کار خیلی معتدل و ملایم است . بعد اندیشید که ، راست است ، هر وقت زیادی

چیزی را ساده می‌کنم بی‌مدالتی می‌کنم . یادت بیاور آنهمه بازهای خوب را در دوره مقاومت ، یادت بیاور که «فوش» هم‌چنگ کرد و هم تشکیلات داد . یادت بیاور که مردم چقدر خوب بودند . رفقای خوب خودت و مرده‌ها را بیاد بیاور . باز هم خیلی چیزها و رفقای خوب و بهترین مردمی را که دیده‌ای بیاد بیاور . نه بدعشق باش و نه احمق . اما اینها چه ربطی به سربازی به عنوان حرفه دارد؟ به خودگفت : پس کن دیگر . سفر می‌کنی که خوش بگذرانی .

گفت : «جکسن ، تو خوش هستی ؟»

«بله ، فریان .»

«خیلی خوب . قدری دیگر که برویم به منظره‌ای می‌رسیم که من می‌خواهم تو ببینی . فقط یک نگاه به آن بکن خیلی کارکم زحمتی است.»
رافنده اندیشید که ، نمی‌دانم مرا کجا می‌برد . چون یکوقت سرتیپ بوده خیال می‌کند همه چیز را می‌داند . اگر سرتیپ خوبی بود چرا نماند ؟ آنقدر عقب مانده که تنبل و بی‌کاره شده است .

سرهنگ گفت : «منظره اینجا است . کنار جاده نگاهدار تماشا

کنیم .»

سرهنگ و راننده به اطراف جاده ونیس راه افتادند و از فراز مرداب ، که باد سردشیدی از کوهستان بر آن می‌وزید و نمایی حس‌چیز را روشن کرده بود به تماشا پرداختند .

سرهنگ با انگشت جایی را نشان داد و گفت : «آن‌که درست مقابل ماست تورجلو است . آنجا بود که مردمی که در آن زندگی می‌کردند ، به زور «ویزیگوته‌ها» رانده شدند . آنها آن کلیسا و برج‌مربع را که می‌بینی ساختند . سی هزار نفر آنجا زندگی می‌کردند و آن کلیسا را ساختند تا خدای خود را پرستش کنند . بعد ، پس از آن‌که آن را ساختند ، دهانه رودخانه سیله گشوده شد یا شاید سیل بزرگی آن را تغییر داد ، و تمام اراضی که حالا از میان آن گذشتیم دچار سیل شد و پشه در آن رشد کرد و مالاریا به جان مردم افتاد . مرگ و میر میان مردم افتاد و پیرمردها دورهم جمع شدند و تصمیم گرفتند به جای سالمی بروند که بتوانند با کشتی وقایق از آن دفاع کنند و جایی باشد که ویزیگوته‌ها و لومباردها و سایر راهزنان دسترسی به ایشان نداشته باشند ، زیرا که این راهزنان کشتی نداشتند .

پنجه‌های تورچلو همه کشتیران بودند . این بود که سنگهای خانه های خود را در زورق‌هایی ، مثل آنکه حالا دیدیم ، گذاشتند و رفتند و نیس را ساختند .

از تکلم باز ایستاد . « چکمن ، تورا خسته کردم ؟ »
« خیر ، قربان . هیچ نمی دانستم اولین ساکنین نیس کیهان بوده‌اند . »

« همان پنجه‌های تورچلو بودند . خیلی خشن بودند ، اما در معماری خوش سلیقه بودند . از جایی در ساحل بالا به اسم کارول آمدند . اما وقتی که ریزیکوتها به ایشان رسیدند ، مردم قصبات و مزارع را جمع کردند . کسی که بدن مرقس قدیس را پیدا کرد یکی از پنجه‌های تورچلو بود ؛ و این بود که جسد را زیر گوشت خوک پنهان کرد تا مأمورین گمرک خدا نفاس آن را پیدا نکنند . بعد بقایای جسد مرقس را به نیس آورد ، و او قدیس حافظ شهر ایشانست ، و مردم کلیسایی به نام و برای او ساختند ، اما در آن موقع آنقدر برای تجارت به مشرق می‌رفتند که سبك بنائی آنها بیزانطینی است . هیچوقت مثل اول در تورچلو چیز خوبی نساختند . آنکه می‌بینی تورچلواست . »
همان هم بود .

« میدان مرقس آنجاست که کبوترها هستند ، و کلیسای بزرگی در آن ساخته‌اند که مثل قصر در سینماها می‌ماند . این طور نیست ؟ »
« درست گفتی ، چکمن . خوب سرت می‌شود . اگر آنطور به آن نگاه می‌کنی همان طور است . حالا آنطرف تورچلو نگاه کن تا برج زنگ قشنگ بورانورا ببینی ، این برج تقریباً به قدر برج «کچ پیزا» یادگاری دارد ، آن بورانوجزیره کوچکی است که بیش از اندازه خود جمعیت دارد و زنهای آن توریه‌های عالی می‌بافند ، و مردها بامبینی درست می‌کنند و روزها در کارخانه‌های شیشه در جزیره پهلوثی که می‌بینی يك برج زنگ دیگر دارد و اسم آن مورانو است کار می‌کنند . روزها شیشه‌های خیلی خوبی برای پولدارهای دنیا می‌سازند و بعد سوارقایق‌های موتوری كوچك می‌شوند و برمی‌گردند و بامبینی می‌سازند اما همه هر شب با زن خود سر نمی‌کنند . شبها با تفنگ‌های بزرگ سرپر در طول مرداب که الان می‌بینی شکار درك هم می‌کنند . اگر شب مهتابی باشد تا صبح صدای تیر به گوش می‌رسد . »

درنگ کرد .

«حالا اگر آنطرف مورانو نگاه کنی ونیس را می بینی . آن شهر من است . خیلی چیزهای دیگر هست که می توانم به تو نشان بدهم . اما فکر می کنم دیگر باید برویم . اما يك نگاه حسایی به آن بکن . از اینجا می شود تمام سرگذشت شهر را دید . اما هیچ کس هیچوقت از اینجا به آن نگاه نمی کند .»

« خیلی منظره قشنگی است . متشکرم ، قربان .»

سرهنگ گفت : «خیلی خوب دیگر . برویم .»

فصل پنجم

اما سرهنگ همچنان تماشا می کرد و مانند بار اول که در هیجده سالگی آنجا را دیده بود وی آن که چیزی بفهمد می دید که زیباست در او تأثیر می کرد و تکانش می داد . زمستان آن سال خیلی سرد بود و همه کوهها ، آن سوی جلگه اتریشها مجبور بودند بکوشند در زاویه التقای رودخانه سیله و بستر پیاوه راهی باز کنند .

اگر بستر پیاوه در دست بود آن وقت می شد در صورتیکه خطا اول خوب دفاع نشود به رودخانه سیله عقب نشست . آن طرف سیله هیچ چیز نبود مگر جلگه برهنه و یک شبکه جاده که به جلگه «ونه تو» و جلگه های لومباردی می رفت ، و اتریشها مکرر در اواخر زمستان حمله کردند تا به این جاده خوب دسترسی پیدا کنند که اکنون سرهنگ و راننده در آن پیش می رفتند تا به ونیس برسند . آن سال زمستان سرهنگ ، که در آن موقع ستوان بود و در ارتش خارجی خدمت می کرد و همین باعث شد که بعد ها در ارتش میهن خودش مورد سوء ظن واقع شود و در آینده او هم تأثیر خوبی نداشت ، در تمام مدت زمستان گلویش درد می کرد ، دلیل این گلو درد آن بود که زیاد در آب می ماند . امکان خشک شدن نبود و بهتر بود که شخص تر شود و تریبماند . حمله های اتریشها خوب مرتب نبود اما دائمی بود و از سربازان اول به توپ سنگین می بستند که شاید اینها را از کار بیندازند و بعد ، وقتی توپخانه ساکت می شد ، اینها به وضع خود رسیدگی می کردند و افراد را می شمرند . اما وقت زخمبندی مجروحین نبود ، زیرا که اینها می دانستند که حمله فوراً شروع می شود ، و فوراً دست به کشتار افرادی می زدند که تفنگ بر سر دست از مرداب می گذشتند و تا که مرشان در آب بود .

اگر بعد از شروع بمب انداختن آن را تمام نمی کردند ، سرهنگ ،

که در آن موقع ستوان بود ، باخود می گفت : نمی دانم دیگر چه کار از دست ما ساخته است ، اما همیشه توپخانه خاموش می شد و بعد حمله شروع می گردید .

اگر ما پیاوه را از دست می دادیم و به سیله می رفتیم آنها توپخانه را به خط دوم و سوم می بردند ، هر چند آن خطوط قابل نگاهداری نبود ، و می باید تمام توپهای خود را خیلی نزدیک می آوردند و در مدت حمله مرتب آتش می کردند تا ما شکست بخوریم . اما شکر خدا ، همیشه يك احمق کارها را در دست دارد و آنها کار را تا آنکه تکه انجام می دادند .

در تمام مدت زمستان ، با گلولی پس درد ، افرادی را که بمب دستی زیر شانه داشتند و بسته بزرگی از پوست گاو یا خود می آوردند و سرشان در کلاه خود بود و از مرداب می گذشتند ، کشته بود . آنها دشمن بودند .

اما هیچوقت از ایشان نفرتی نداشت ، و اصلا هیچگونه احساسی نسبت به ایشان نداشت . يك جوراب کهنه دور گلویش بسته بود که قبلا روغن آلوده شده بود ، و با آن حال فرمان می داد و افراد او باتفنگ و مسلسلی که بعد از بمباران هنوز موجود یا قابل استفاده بود حمله ها را در هم می شکستند . به افراد خود تعلیم می داد که درست تیر بیندازند ، و این صفت میان سياهیان اروپا بسیار نادر است که بتوانند وقتی دشمن حمله می کند به او نگاه کنند . و چون همیشه پس از بمباران يك لحظه سکوت دست می داد ، افراد او پیشرفت می کردند .

اما همیشه مجبور بود بعد از بمباران تند ، خیلی تند ، افراد را بشمارد تا به یمند چند تیرانداز دارد . آن سال زمستان سه بار تیر خورد ، اما همه زخمهای کوچک بود که فقط در گوشت بود ، و به استخوان صدمه ای نمی زد ، و او رفته رفته به بیماری گد بودن خود ایمان پیدا کرده بود زیرا که می دانست باید در بمباران سنگین قبل از شروع حمله کشته شده باشد . بالاخره آن طور که باید و به نحو همیشگی مجروح شد . هیچيك از زخمها که خورده بود مانند زخم اول او را آزار نداده بود . با خود گفت : خیال می کنم بیماری من از میان رفته باشد . خوب ، از يك حیث ، از میان رفتن آن خیلی مهم است .

این کشور برای او خیلی معنی داشت ، بیش از آن ارزش داشت که بتواند یا بخواهد به کسی بگوید ، و اکنون در اتومبیل نشسته بود ، خوشحال بود که نیمساعت دیگر به ونیس می رسد . دو قرص ترانگبین خورد ، و چون از ۱۹۱۸ به بعد می توانست خوب تف کند ، آنها را بدون آب خورد ، و پرسید :

« چطور ی ، جکسن ؟ »

« خوب ، قربان . »

« وقتی به دوراهی می رسیدیم از سمت چپ برو تا بتوانیم قایق ها را در کنار ترعه ببینیم و از شر آن همه اتومبیل هم آسوده بشویم . »
رائنده گفت : « بله ، قربان . دو راهی را به من نشان می دهید ؟ »
سرهنگ گفت : « البته . »

به سرعت به مسیر نزدیک می شدند ، و درست مثل این بود که وقتی نیویورک درخشان و سفید و زیبا بود ، بار اول کسی به آن نزدیک شود . سرهنگ اندیشید که ، من آن وضع را دیده بودم . اما آن قبل از این همه دود بود . حالا به شهر خودم نزدیک می شوم . خدایا ، چه شهر قشنگی .

از سمت چپ پیچیدند و به کنار ترعه رسیدند که قایقهای ماهیگیری را بسته بودند ، و سرهنگ نگاهی به آنها کرد و دلش از شادی سرشار شد زیرا که توره های قهوه ای و دام های ماهیگیری و خط زنجیر قایقها زیبا بود . برای این نبود که آنها تصویر زیبایی را تشکیل می دادند . گور پدر هر چه خوش تصویر است . فقط خیلی خوشگلند .

از خط طویل قایقها در ترعه آرام که آب را از برنقا می برد گذشتند و سرهنگ در فکر خط طویل برنقا ، آنجا که ویلاها واقع بودند و چمنها و باغها و صنوبرها آنها را احاطه کرده بود ، فرو رفته بود . فکر کرد ، کاش همینجا مرا دفن می کردند . همه جایش را بلدم . اما خیال نمی کنم بتوانم ترتیبش را بدهم نمی دانم . بعضی اشخاص را می شناسم که ممکن است بگذارند مرا در زمینشان دفن کنند . از آلبرتو خواهش می کنم . اما ممکن است فکر کند این خواهش زنده است .

مدتها در فکر جاهای زیبایی بود که دلش می خواست در آن دفن شود و جزئی از زمین آن گردد . فکر کرد که : قسمتهای متعفن بدبو

زیاد نمی ماند و در هر حال تو يك چور خاشاك هستی و حتی استخوانهایت
بالاخره به درد خواهد خورد. دلم می خواهد دور دست در كناره زمین دفن-
شوم ، اما جایی كه چشم اندازش خانه كهنه با شكوه و درختهای بزرگ
بلند باشد . خیال نمی كنم این كار زیاد اسباب درد سر ایشان باشد .
می شود منهم قسمتی از زمین بشوم كه بچه ها عصرها در آن بازی می كنند
و صبحها ، شاید اسب سواری یاد بگیرند و سم اسبها صدا می كند ، و ماهی
قزل آلا وقتی پشه زیاد می شود در حوض پرورش می یابد .

اكنون در جاده مرتفع مستر به ونیس بودند و كارخانه های زشت
بره دارا كه مثل شهر هاموند در ایندیانا ای آمریکا بود می دیدند .

چكس گفت : « قریان ، اینجا چه می سازند؟ »

سرهنگ گفت : « شركت در میلان لوکوموتیو می سازد . اینجا در

فلز کاری چیزی از هر چیزی می سازند . »

حالا منظره زشتی از ونیس می دیدند و او همیشه از این جاده مرتفع
بدش می آمد جز آن كه در همینجا خوش می گذشت و می شد ترعه ها و
آبروها را دید .

به چكس گفت : « این شهر زندگی خودش را می گذراند . سالها
ملكه دریاها بود و مردم آن بسیار خشنند و از مردم هر جای دیگر
كمتر به هر چیزی اهمیت می دهند . وقتی خوب با آن آشنا شوی می بینی
كه از مردم چهین هم خشنترند ، اما همه با ادبند . »

« قریان ، به نظری من چهین شهر خشنی نیست . »

« خوب ، پس از كاسر خشنتر است . »

« قریان ، مگر آن شهر خشنی است؟ »

« شهر نفتی است . شهر قشنگی است . »

« اما قریان ، به نظر من شهر خشنی نیست . و هیچوقت هم

نبوده . »

« خیلی خوب ، چكس شاید ما دو چور فكر می كنیم . یا شاید
این كلمه را می كدام يك طور معنی می كنیم . اما این شهر ونیس با
مردمش كه همه با ادب و خوش رفتارند به قدر شهر كوئ در مونتانا
در آن روز كه جشن ماهی سرخ كرده قدیمیها را می گیرند خشن
است . »

« به نظر من شهر خشن ممفیس است . »

« نه بقدر شیکاگو جکسن . ممفیس فقط برای سیاه‌ها خشن است . شیکاگو در شمال و جنوب و غرب خشن است ، و شرق هم ندارد . اما هیچکس ادب ندارد . اما در این مملکت ، اگر می‌خواهی شهری را که واقعاً خشن باشد و مردمش هم خوب می‌خورند ببینی ، برو به بولونی . »

« هیچوقت آن‌جا نرفته‌ام . »

« خوب ، آنجا گاراژ فیات است که اتومبیل را در آن می‌گذاریم . کلید اتومبیل را هم می‌توانی در دفتر بگذاری . دزدی نمی‌کنند . تا تو اتومبیل را به طبقه بالایی‌تری که بگذاری من می‌روم به بارم‌شویی بخورم آدم هست که بار را بیاورد . »

« مانعی ندارد ، تفنگ و اسباب شکار شما را در صندوق عقب بگذارم ؟ »

« البته . اینجا دزدی نمی‌کنند ، یکدفعه به تو گفتم . »

« قربان ، می‌خواستم برای اسباب قیمتی شما احتیاط لازم را مراعات کنم . »

سرهنگ گفت ، « تو آن قدر شریفی که گاهی گند می‌زنی . پنبه را از گوشت بیرون بیاور و حرف را در دفعه اول که می‌شنوی اطاعت کن . »

راهنده گفت ، « قربان ، ملتفت شدم . » سرهنگ او را برانداز کرد و در نگاهش سردی و خشونت نهفته بود .

راهنده با خود اندیشید ، راستی که مرد که پدرسگی است و حال آن‌که گاهی آن قدر خوب است .

سرهنگ گفت ، « بار من و خودت را بیرون بیاور و اتومبیل را آن‌جا نگاهدار و به آب و روغن و لاستیک‌ها هم سر بزنی . » و از روی زمین سمتی که از لکه‌های روغن و لاستیک پوشیده شده بود به بار رفت .

فصل ششم

در داخل بار ، کنار اولین میزی که رسید نشست . يك نفر پولدار میلانی که بعد از جنگ ثروتمند شده بود نیز در بار بود . وی مردی فره به بود ، به اندازهای که فقط مردم میلان فره به می شدند ، و با معشوقه بسیار مطبوع و گران پوش خود نشسته بود . داشتند نگر وینس ، که در هم ریخته دو نوع ورموت و آب سلتزر است ، می خوردند ، و سرهنگ در فکر بود که مرد میلانی از پرداخت چقدر مالیات گریخته که توانسته است آن دختر فرم بدن را با پالتو پوست خز و اتومبیل سر بازی که دیده بود راننده آن را از سر بالای پر پیچ برده بود که متوقف کند بخرد . زن و مرد بانگامی ادبانه خاص طبقه خود سرهنگ را نگر یستند و سرهنگ به ایشان سلام داد و به ایتالیائی گفت : « عذر می خواهم که در لباس نظام هستم . اما این پوشش است ، لباس من نیست . »

بعد ، بی آنکه صبر کند تا اثر حرف خود را در ایشان ببیند ، به ایشان پشت کرد و به طرف بار رفت . از جای بار می شد ائاثیه را پائید ، همان طور که آن دو سگ ماهی مال خود را می پائیدند .

سرهنگ فکر کرد ، لابد مرد که يك کومانداتور است . دختره چیز خوشگل عالی است . راستی خیلی خوشگل است . نمی دانم اگر من آنقدر پول داشتم که يك چنین چیزی برای خودم بخرم و لباس خز بیوشانم چه حالی داشتم . باز فکر کرد ، یا همان که دارم راضی هستم ؛ اینها بروند بترکند .

مرد صاحب بار با سرهنگ دست داد . این مرد آفارشیت بود ، اما اهمیتی نمی داد که این سرهنگ سرهنگ است . از این امر خوشحال بود و از آن به خود می هالید که چنانکه گوئی آفارشیت ها هم سرهنگ داشتند ، و از بعضی جهات در این چندماه که یکدیگر را می شناختند ، مثل این بود که صاحب بار حس می کرد این سرهنگ را اختراع کرده

یا لااقل برپا کرده است و از آن خوشحال بود، همانطور که ممکن است از برپا کردن برج زنگ کلیسای تورچلو خوشحال بود. صاحب بار صحبت آنها را، یا در حقیقت بیانیۀ یکجانبه را، در سر میز شنیده بود، و از این جهت خیلی خوشحال شده بود. دستور آوردن جین گردون و کامیاری را توسط لوله صدا داده بود، و گفت:

«الان به وسیله بالاکش دستی می آید، خوب، اوضاع در ترست چطور بود؟»

«همانطورها که می دانی.»

«من هیچ نمی دانم.»

«پس، به خودت زحمت نده، در نتیجه کلافه هم نمی شوی.»

«اگر منم، سرهنگ بودم اهمیت نمی دادم.»

«من اهمیت نمی دهم.»

پیشخدمت گفت: «مثل مسهل حالتان را جا می آورد.»

سرهنگ گفت: «به جناب پاچیاری نگو.»

سرهنگ و مرد صاحب بار در این باره شوخی داشتند، زیرا که جناب پاچیاری وزیر دفاع ملی در جمهوری ایتالیا بود. با سرهنگ همسن بود و در جنگ اول شرکت کرده بود، در آسیانیا هم با سمت سرهنگ شرکت کرده بود. سرهنگ که در آنوقت ناظر بود با او آشنا شده بود. آنطور که جناب پاچیاری شغل وزارت دفاع ملی يك کشور پیدفاع را جدی گرفته بود اسباب شوخی سرهنگ و مرد صاحب بار بود. هر دو اهل عمل بودند و تصور جناب پاچیاری که می خواست از جمهوری ایتالیا دفاع کند آن دو را تحریک می کرد.

سرهنگ گفت: «آن بالا يك قدری مضحك است، اما من اهمیت

نمی دهم.»

صاحب بار گفت: «ما باید جناب پاچیاری را مکانیزه کنیم. و بمب

اتمی در اختیارش بگذاریم.»

سرهنگ گفت: «من سه تا بمب در صندوق اتومبیل دارم. مدل

جدیدش هم هست که دسته دارد. اما نمی شود پاچیاری را بی سلاح گذاشت؛

باید جرب و سودا در اختیارش بگذاریم.»

صاحب بار گفت: «نمی شود جناب پاچیاری را فال گذاشت.

بهترست يك روز مثل شیر زندگی کند ناصد سال مثل بره . »
سرهنگ گفت: « بهتر است که سرپا بهیریم تا به زانو زنده باشیم .
اما خیلی جاها اگر می خواهی زنده باشی بهترست زود روی شکم دراز
بکشی . »

« سرهنگ حرف مخرب نزن . »
سرهنگ گفت: « پادست خالی آنها را خفه می کنیم . یکشنبه يك
میلیون سرباز درست می کنیم . »
صاحب بار پرسید: « با اسلحه کی؟ »
سرهنگ گفت: « اینها همه درست می شود . در تصویر عظیم اینها
همه يك پرده است . »

در همان موقع راننده داخل شد . سرهنگ متوجه شد که در
مدتی که شوخی می کرده در را نیائیده است ، همیشه از عدم امنیت یا
بی هوشی ناراحت می شد .

« جکسن کدام گور بودی ؟ بیا چیزی بنوش . »
سرهنگ اندیشید ، و بعد اندیشه خود را تصحیح کرد که ، بهتر
است آزارش ندهم .

سرهنگ گفت: « یک دقیقه دیگر می رویم . داشتم از این رفیق
ایطالیائی یاد می گرفتم . » و برگشت که دو میلانی پول درآر را نگاه
کند ، اما رفته بودند .

سرهنگ اندیشید ، دارم خیلی تنبل می شوم . حالا هر کس بخواهد
می تواند مرا غافل گیر کند . حتی جناب پاچیاردی هم می تواند .
بلافاصله از صاحب بار پرسید « چقدر باید بپردازم ؟ »

صاحب بار جوابش را داد ، و چشمان دانای ایطالیائی خود را به او
دوخته بود ، که حالا دیگر بشاش نبود ، هر چند آثار ، پشاست از گوشه -
های چشم که رد می شد قطع شده بود . صاحب بار فکر می کرد : خدا
کند چیزیش نباشد .

گفت: « جناب سرهنگ ، خدا حافظ . »
سرهنگ گفت: « چائو » و بعد ، « جکسن ، ماحالا از سراسیم
بلند به طرف شمال می رویم . ازدخروج به جائی که قایقها را بسته اند .
آن طرفیها يك حمال دوهسته را می آورد . لازم است که بار را حمال

بیاورد چون امتیاز دارد . »

چکسن گفت « بله ، قربان . »

دوفری بیرون رفتند و هیچیک به عقب ننگریست .

در کنار اسکه سرهنگ به حمال بارها انعامی داد و بعد دنبال

قایقرانی گشت که می شناخت

سرهنگ مردی را که در قایق اولی بود شناخت ، اما مرد گفت :

« سلام ، جناب سرهنگ ، من اولی هستم . »

« تا گریتهی چقدر می شود ؟ »

« جناب سرهنگ ، خودتان می دانید . ما چانه نمی زنیم . نرخ

معین داریم . »

« نرخ چقدر است ؟ »

« سه هزار و پانصد . »

« با قایق بخاری شصت لیز می گیرند . »

قایقران که صورت سرخ اما بی خشمی داشت ، گفت : « کسی

جلوتان را نگرفته است . قایق بخاری شمارا به گریتهی نمی برد ، می برد

تا اسکه هاری و باید از آنجا به گریتهی تلفن کنید کسی بیاید بارتان

را ببرد . »

و با سه هزار و پانصد لیز بی مصرف چه کار می توانم بکنم ؟ اینهم

پیر مرد خوبی است .

پیر مرد ، با انگشت ، پیر مرد خراب حالی را ، که کارهای متفرق

انجام می داد و فرمان می برد و آنوقت که لازم نبود در دست و پای مسافری

که بالا بایانین می رفت می لولید ، و هروقت کمکی لازم نبود کمک می کرد

و پس از کمک غیر لازم تعظیم می کرد و کلاهش را جلو می آورد ، نشان

داد و گفت :

« می خواهید او را بفرستم شما را تا قایق بخاری ببرد ؟ »

« هر بیست دقیقه یک قایق بخاری حرکت می کند . »

« گور پدر قایق بخاری . ما را به گریتهی ببر . »

قایقران گفت : « سرچشم . »

سرهنگ و راننده خود را خم کردند و به قایق که به قایق مسابقه

شبه بود وارد شدند . خیلی برق می زد و خوب نگاهداری شده بود و

يك موتور تعمير شده فيات كه عمر خود را در اتومبيل يك طبيب كرده و بعد از گورستان اتومبيلها خريداري شده بود ، قوه قايق بود ، و آنرا از نو درست كرده بودند و تبديل به موتور آبي كرده بودند تا به عمر تازه خود در ترعه هاي اين شهر پردازد .

سرهنگ پرسيد : « موتور چطور است ؟ » صدای آنرا می شنید كه مثل تانك بود ، جز آنكه به واسطه كمی نیرو صدا به تقلید شبیه بود .

قایقران گفت : « همچو » و دست آزاد خود را حرکتی موازی داد ،

« شما باید كوچكترین مدل اونیورسال را بخرید . آن بهترین موتور سبك دریائی است . »

قایقران گفت : « بله ، خیلی چیزهاست كه من باید بخرم . »
« شاید امسال سال خوبی باشد . »

« همیشه ممكن است . خیلی پولدار ها از میلان به لیدو می آیند كه قمار كنند . اما هیچكدام عمداً دوبار سوار این قایق نمی شوند . و حال اینکه قایق قشنگی هم هست . خوش ساخت و خوشنماست ، البته مثل زورق قشنگ نیست اما يك موتور كم دارد . »

« می توانم يك موتور جيب براي گیر بیاورم . یکی كه از كار افتاده باشد و بتوانی راهش بیندازی . »

قایقران گفت : « از این حرفها نزنید . از این اتفاقات نمی افتد . نمی خواهم فكرش را بكنم . »

سرهنگ گفت : « چرا ، فكرش را هم بكن . من راست می گویم . »
« راست می گوئید ؟ »

« معلوم است . هیچ چیز را تضمین نمی كنم . ببینم چه می توانم بكنم . چند تا بچه داری ؟ »

« شش تا . دو پسر ، چهار دختر . »

« آه ، پس تو به رژیم اعتقاد نداشته ای . فقط شش تا داری . »

« من به رژیم اعتقاد نداشتم . »

سرهنگ گفت : « خوب ، این پرسشها را به من نمی خواهد بگوئی .

اگر هم اعتقاد داشتی خیلی طبیعی بود . خیال می کنی بعد از اینکه ما

فاتح شده‌ایم این‌را بالا سر کسی نگه می‌دارم ؟

از قسمت خفه و بیروح ترعه که از «پیا زال روما» به «کافووسکاری» می‌رود ، رد شده بودند ، و سرهنگ می‌اندیشید که ، هیچ جای آن خفه و بیروح نیست .

لازم نیست که همه جا قصر یا کلیسا باشد . معلوم است که اینجا بیروح نیست . به سمت راست نگاه کرد و با خود گفت : روی آبم . ساختمان کوتاه خوش منظری بود و کنار آن قطعه زمین واقع بود .

باید اینجا زندگی کنم . با حقوق بازنشستگی می‌توانم ترتیبش را بدهم . قصر گریتی لازم نیست . یک اطاق در یک خانه مثل آن ، با جزر و مد و قایقها که از کنارش می‌گذرند کافی است . صبحها می‌توانم چیز بخوانم و قبل از ناهار در شهر گردش کنم و هر روز به تماشای «تینتور» تو «هابه آکادمی و مدرسه «سان روکو» بروم و در رستوران های خوب ارزان پشت بازار غذا بخورم ، یا شاید زنی که خانه را اداره می‌کند شب ها غذا بپزد .

خیال می‌کنم بهتر باشد ناهار را بیرون بخورم و قدری با راه رفتن ورزش کنم . برای گردش شهر خوبی است ، خیال می‌کنم بهترین شهر ها باشد . هیچوقت در آن راه نرفتم که خوش نگذشته باشد . می‌توانم اول خوب یاد بگیرم ، و بعد آنجا را بگیرم .

شهر عجیب بفرنجی است و رفتن از هر نقطه به نقطه دیگر آن از حل جدول حروف متقاطع بهتر است . یکی از کارهای خوب ماکه هایه اعتبار ماست این است که اینجا را ویران نکردیم ، و هایه اعتبار آن‌ها این است که به آن احترام گذاشتند .

با خود گفتم ، خدایا ، چه قدر اینجا را دوست دارم و چه قدر خوشحالم که وقتی بچه بودم از آن دفاع کردم ، و هیچوقت هم آنجا را ندیده بودم تا آن روز زمستان که رفتم زخم را ببندم ، دیدم که از دل دریا بیرون آمد . باز فکر کرد : مرد (کلمه فرانسه است) آن زمستان در دو راهی خوب کار کردیم .

کاش باز هم می‌توانستم از آن دفاع کنم . حالامی‌دانم چه می‌دانم و چه داریم . اما آن وقت آنها هم همان را دارند و می‌دانند و مسئله اصلی احاطه نسبت به هوا است .

و در همه این مدت گمان قایق زیبای خط خطی و براق را با برنج صیقلی شده آن که آب قهوه ای رنگ را می شکافت ، با کلیه اشکالات عبور و مرور را تماشا کرده بود .

از زیر پل سفید و پل چوبی نا تمام گذشتند بعد از سمت چپ پل سرخ گذشتند و از زیر پل سفید رفیع رد شدند . بعد به پل آهن سیاه رسیدند که بر فراز ترعه بود و به «ریونوئوو» می رفت ، و از دو چوب که با زنجیر به هم بسته شده بودند بی آنکه تماسی بین آنها باشد گذشتند . سرهنگ جزر آب را که چوبها را می کشید و زنجیرها را دید که از بار اول که آنها را دیده بود تاکنون چقدر از چوب را خورده بودند و فکر کرد : این ما ایم . این یادگار ماست . و در ترعه های این شهر چند یادگار از ما مانده است .

بعد باز هم آرام رفتند تا به فانوس بزرگ که در سمت راست مداخل ترعه بزرگ بود رسیدند ، و در اینجا موتور صدای مرگ آمیز فلزی خود را که موجب ازدیاد سرعت بود سرداد .

اکنون به کنار آکادمی میان انبوه قایقها رسیدند و از فاصله کمی از قایق بزرگ سیاه دیزل که پرازمیزم شکسته بود که در خانه های مرطوب شهر دریائی می سوزانند ، رد شدند .

سرهنگ از قایقران پرسید : « این چوب گردو است ؟ »

« چوب گردو و یک چوب دیگر که حالا اسم آن یادم نیست . »

« چوب گردو در آتش باز مثل زغال چوب در بخاری است . این چوبها

را از کجا می آورند ؟ »

« من اهل کوهستان نیستم اما خیال می کنم اینها را از آنطرف باسانو در آن طرف گرایا می آورند . من به گرایا رفتم ببینم برادرم را کجا خاک کرده اند . در یک گشت که از باسانو به آنطرف رفته بودند کشته شده بود ، و ما به گورستان بزرگ رفتیم . اما از راه فلتر بر گشتیم . آنطرف همین طور که از کوه به طرف دره سرازیر شدیم جنگل بود . ما از جاده نظامی آمدیم و دیدیم که دارند چوب می کشند . »

« چه سالی برادرت در گرایا کشته شد ؟ »

« در ۱۹۱۸ . وطن پرست بود و از نطق آنونزیو به جوش آمد و پیش

از احضار داوطلب شد . هیچوقت درست اورا نشناختیم ، چون خیالی
زود رفت . »

« چند برادر بودید؟ »

« شش تا . دوتا برادرم آنطرف ایزونرو مردند ، یکی دربین زینرا
ویکی در کارسو، بعد این برادرم که می گفتم در گرایا مرد ، و من تنها
ماندم . »

سرهنگ گفت: « آن موتورچیپ را با دسته پرایت گیر می آورم .
حالا دیگر از مرده ها حرف نزنیم و به جاهائی نگاه کنیم که دوستان من در
آن زندگی می کنند . »

حالا از ترعه بزرگ بالا می رفتند و خوب می شد دید، که دوستان کجا
زندگی می کنند .

سرهنگ گفت: « آنجا منزل کنش داندولواست . » دیگر نگفت اما
می اندوکید که ، این زن پیش از هشتاد سال دارد و مثل دخترهای تازه سال
دل زنده است و از مرگ هم نمی ترسد . موی سرش را سرخ رنگ می کند
و به او می آید .

همنشین خوب وزن نازنینی است .

قصر کنش خوش منظره بود ، باغی بین آن و ترعه واقع بود ،
و محل پیاده شدن آن مخصوص بود و هزاران زورق در ایام مختلف
آمده بودند ، مردم خوش و خندان و مغموم و محزون را با خود آورده
بودند . اما بیشتر همان خندانها بودند زیرا که به ملاقات کنش داندولو
می رفتند .

اینک برخلاف باد سردی که از کوهستان می وزید و کنارخانه ها که
مثل روز زمستان روشن و نظریگر بود ، و روز زمستان هم بود، در ترعه
پیش می رفتند و سحر و افسون شهر و زیبائی آن را نظاره می کردند ، اما
زیبائی شهر برای سرهنگ نسبت به اشخاصی که ساکن آن قصرها بودند
و او می شناخت یا نمی شناخت و می دانست در قصرها به چه کار ها رفته اند،
مشروط بود .

آنجا قصر ما در آلواریتوست . اما سرهنگ فکر می کرد و دم
نمی زد .

این زن هیچوقت اینجا زندگی نمی کند و در قصر بیلاقی خود در

نزدیکی ترویزو که پردرخت است اقامت دارد . از بیدرختی ونیس خسته شده است مرد خوبی را از دست داده و حالا دیگر به هیچ چیز جز کار بر بودن علاقه ای ندارد .

اما خانواده ایشان روزگاری قصر را به جرج گوردون لرد بایرون اجاره داده بود ، و حالا هیچکس در تخت بایرون یا آن یکی تخت که دو طبقه پائین ترست و بایرون آنجا بغل زن زورق ران می خوابید نمی خوابد . این تختها مقدس یا آثار قدیم نیستند . فقط تخت اضافی هستند که به دلائل مختلف به کار نهفته اند ، و شاید هم به احترام لرد بایرون بوده که با وجود تمام خطبهائی که کرد مردم این شهر به او علاقه مندند . سرهنگ اندیشید که ، در این شهر برای اینکه مردم به کسی علاقه مند شوند باید خشن بود . اهل این شهر هیچ علاقه ای به ربرت برونینک یا خانم او یا سگ ایشان پیدا نکردند . با اینکه برونینک اینهمه از ونیس تعریف کرده باز هم از خودشان حسابش نکردند . و بعد از خود پرسید ، آدم خشن کدام است ؟ تو که اینقدر این کلمه را به کار می ببری باید بتوانی آن را معنی کنی . خیال می کنیم معنی آن آدمی است که ادای خود را داشته باشد و بعد هم از رو نرود . یا آدمی باشد که پشت حرف خود بایستد و ادای خود را در آورد ، حواسم هم پیش نمایش نیست ، هر چند نمایش چیز خوبیست .

و باز ، اکنون که ویلای کوچک را می دید که چنان به آب چسبیده بود ، اندیشید که ، مثل هر ساختمانی که از يك ترن آبی موقعی که از هاور یا شرپورک به پاریس وارد می شویم ببینیم ، زشت است . پس از درختهای بود که خوب به آنها رسیدگی نشده بود . و جائی نیست که اگر بتوان خودداری کرد ، باز به زندگی در آن رضایت بدهیم . و آنجا او زندگی می کرد .

به واسطه استعدادی که داشت و چون بد ولی شجاع بوده او را دوست داشتند . بچه یهودی بود که با هیچ کشور را با استعداد و فصاحت خود بهم ریخت . از هر کس که می شناسم بیچاره تر و همانقدرها بدجنس بود . اما آدمی که فکرش را می کنم تا بتوان با او مقایسه کرد هرگز حکم را از دست نگذاشت و به جنگ رفت . و گابریل دانتونیو (همیشه در فکر بوده ام اسم واقعه اش چیست ، چون در يك کشور که مردمش اهل عملند

اسم کسی را دانونزیو نمی‌گذارند و شاید یهودی نبود و تازه اگر بود یا نبود چه تفاوتی می‌کرد؟ همانقدر که در آغوش زنان مختلف فرو رفته و بیرون آمده بود تیپ و هنگ عوض کرده بود.

همه دسته‌ها از اینکه دانونزیو در آنها خدمت می‌کرد خرسند بودند و مأموریت او هم سریع و آسان به پایان می‌رسید، جز در مورد پیاده نظام به یاد آورد که چگونه دانونزیو در یک تصادم، وقتی که به عنوان ناظر بر فراز تریست یا پولا پرواز می‌کرد، یک چشم خود را از دست داده بود، چگونه پمدها، همواره یک پارچه روی آن می‌بست، و مردمی که نمی‌دانستند، چون در آن موقع کسی واقعاً نمی‌دانست، خیال می‌کردند در ولیکی یا سان میشله یا جای به دیگری آنطرف کارها سو که هرکس می‌مرد یا از پا در می‌آمد، این طور شده بود. اما دانونزیو با چیزهای دیگر واقعاً کارهای قهرمانانه می‌کرد. یک یک فرد پیاده نظام کارهای عجیب می‌داند. گابریل پرواز می‌کرد اما خلبان نبود. در نیروی پیاده نظام بود، اما پیاده نظام نبود و همیشه همان ظواهر بود.

و سرهنگ به یاد آورد یکبار که به یک گروهبان افراد حمله فرمان می‌داد زمستان بود و باران می‌آمد، همچنانکه همیشه در زمستان باران می‌آمد یا لااقل هر بار که رژه یا نطق در کار بود، و دانونزیو، با یک چشم کور که با یک پارچه پیچیده شده بود، و صورت سفیدش، مثل ماهی که شکم آن را تازه در بازار وارونه کرده باشند، تا طرف کهنه‌تر که قهوه‌ای شده است معلوم نباشد، و مثل این بود که ساعت هاست مرده است، فریاد می‌زد «Morire non a basta» (۱) و سرهنگ که در آن موقع ستوان بود، فکر می‌کرد، «پس دیگر چه از جان ما می‌خواهید؟»

اما دنباله نطق را شنیده بود، و در پایان، هنگامی که سرهنگ دوم دانونزیو، نویسنده و قهرمان ملی، که اگر باید قهرمان ملی داشت او واقعاً و حقیقتاً قهرمان بود و سرهنگ به قهرمانها اعتقادی نداشت، تقاضا کرد که به افتخار شهدای بزرگ خودمان یک دقیقه سکوت کنیم، او، سرهنگ، خبردار ایستاده بود. اما گروه زیر فرمان او، که نطق را نشنیده بود، چون در آن موقع بلندگو نبود، و آن دسته از حدود شنیدن

نطق خارج بود ، به يك صدا ، مثل يك مرد ، درابتدای سکوتی که برای شهدای بزرگ دست داده بود ، باطنین و زنگداره فریادزد Evviva, Annunzio
قبلاً هم پس از پیروزیها ، و قبل از شکستها ، دانونزیو برای آنها صحبت کرده بود ، و ایشان می دانستند که وقتی ناطق ساکت شد باید چه داد بزنند .

سرهنگ ، که آن وقت ستوان بود ، و دست خود را دوست داشت ، به دست خود پیوسته و با لحن آمرانه ، فریاد زده بود - Evviva - d'Annunzio و بدین نحو همه آنها را که به نطق ، یا سخنرانی یا سرو صدا گوش نکرده بودند آسوده کرده یا لافل ، در حد کوچکی که از يك ستوان ساخته است ، جز در دفاع يك نقطه غیر قابل دفاع ، سعی کرده باشد ، یا در حمله شرکت کرده باشد ، تا گناه آنها مساویاً متوجه او بشود .

اما اکنون سرهنگ از برابری خانه ای ، که پسر بیچاره سرد و گرم دیده با زن هنریشه بزرگ و غمگینی که هرگز آنطور که باید و شاید دوست داشته نشده بود ، زندگی می کرد ، می گذشت ؛ و سرهنگ در فکر دستهای عالی و چهره تغییر پذیر او ، که زیبا نبود ، اما عشق و شکوه و سعادت و غم از آن می بارید ، و در فکر انحناء بازوی او که دل را می شکست ، بود و با خود گفت : خدایا هر دو مرده اند و من نمی دانم هر يك کجا دفن شده است . اما جداً امیدوارم که در این خانه کیفها برده باشند .

گفت ، « جکسن ، آن ویلای کوچک دست چپ مال گابریل دانونزیو بود ، که نویسنده بزرگی بود . »

جکسن گفت « به قره بان ، متشکرم که گفتید . هیچوقت اسمش را نشنیده بودم . »

سرهنگ گفت : « اگر يك وقت خواستی چیزی از او بخوانی ، من راهنمائی می کنم . ترجمه های خوبی به انگلیسی دارد . »

جکسن گفت : « متشکرم ، قره بان . هر موقع وقت داشته باشم خوشوقت می شوم آن را بخوانم . جای خوب خیلی دارد . گفتید اسمش چه بود ؟ »

سرهنگ گفت : « دانونزیو . نویسنده . »

و چون نمی‌خواست حواس جکسن را پرت کند ، یا بد ادائی کند ، همچنان که آن‌روز چند بار کرده بودم به خود گفت ، نویسنده ، شاعر ، قهرمان ملی ، جمله پرداز فاشیست ، جنازه خود خواه ، خلبان ، فرمانده ، یا سوار اولین فایقه‌های حمله ، سرهنگ دوم پیاده نظام بدون آن که بداند به يك گروهان ، یا رسد چه جور باید فرمان داد ، نویسنده محبوب و بزرگ Notturmo که به او احترام می‌گزاریم .

در قسمت جلو اکنون می‌دانی برای عبور زورقها در سانتاماریا دل-جیلیو بود و پشت آن اسکله چوبی گریتی قرار داشت .
«جکسن ، آن هتلی است که در آن می‌مانیم .»

سرهنگ ساختمان سه طبقه و پشت گلی و کوچک خوش‌نمائی را که در انتهای ترعه قرار داشت ، نشان می‌داد . این یکی از متفرعات گراند هتل بود اما حالا مستقل و خوب بود . اگر کسی نمی‌خواست به او تملق بگویند ، یا با هر خدمتی زیاد سرو صدا راه بیندازند ، یا با پیشخدمتهائی که لباس مخصوص دارند مواجه شود ، این بهترین هتلها بود ، و سرهنگ آن را دوست داشت .

جکسن گفت : «قربان ، به نظر من جای خوبی است .»

سرهنگ گفت : «جای خوبی است .»

قایق موتوری با جسارت به کنار اسکله آمد . سرهنگ فکر کرد که ، هر حرکتی که می‌کند در حکم پیروزی موتور کهنه آن است . حالا دیگر زمان اسب جنگی منقضی شده است . حالا زمان از خود گذشتگی بیستون است که نمی‌شکند ، و استوانه‌ای که با وجود حق ترکیدن نمی‌ترکد .

جکسن گفت : «قربان ، به اسکله رسیده‌ایم .»

« آخر ، پس می‌خواستی به کدام گور برسیم . تا من ترتیب کار را

با این جوانمرد می‌دهم ، تو بیرون بپرس .»

رو به قایقران کرد و گفت : «گفتی سه هزارو پانصد لیر ، ها؟»

« بله ، جناب سرهنگ .»

«آن موتور جیب که گفتم فراموش نمی‌شود . این را بگیر برای

اسبت سیوس بخر .»

حمالی که بار را از جکسن می‌گرفت ، این مکالمه را شنید و خندید

« هیچ دامپزشکی به اسب خودش نمی‌رسد . »
 فایقران گفت : « هنوز کاری می‌کند . »
 حمال گفت : « اما در مسابقه اول نمی‌شود . جناب سرهنگ حال شما چطور است ؟ »
 سرهنگ گفت : « بهتری از این نمی‌شد اعضا فرقه چطورند ؟ »
 « همه خوبند . »
 سرهنگ گفت : « خوب ، حالا می‌روم تو ، احوال شیخ بزرگ را ببرم . »
 « جناب سرهنگ منتظر شماست . »
 سرهنگ گفت : « جکسن ، عجله کنیم که شیخ بزرگ در انتظار نماند . تو با این آقا به طبقه یائین برو و اسم مرا ثبت کن . » و به حمال گفت : « برای سر جوخه اطلاق معین کنید . مافقط امشب اینجامی‌مانیم . »
 « پاردن آلواریتو اینجا دنبال شما می‌گشت . »
 « در هتل هاری او را پیدا می‌کنم . »
 « بسیار خوب ، جناب سرهنگ . »
 « شیخ بزرگ کجاست ؟ »
 « می‌روم صدایش می‌کنم . »
 « بگو که من به بار می‌روم . »

فصل هفتم

بار درست در نقطه مقابل زیر زمین گزیتی واقع بود . هر چند به نظر سرهنگ زیر زمین برای توصیف مدخل با ابهت گزیتی کلمه مناسبی نبود . با خود اندیشید که ، جیوتویک دائره را توصیف نکرده است ؟ نه ، آن در ریاضیات بود . آنچه به عنوان داستان راجع به نقاش دوست داشت و به یادش مانده بود این بود که جیوتو وقتی دائره کامل را کشیده بود گفته بود ، « آسان است . » این راکی و کجا گفته بود ؟

به متصدی بار که عضو کامل فرقه نبود اما نمی خواست او را برنجاند گفت : « سلام ، آقای مهر دار . چه خدمتی از من ساخته است ؟ »

« بنوشید ، جناب سرهنگ . »

سرهنگ از دریچه ها و در گشوده بار به بیرون نگریست و آبهای ترعه بزرگ را دید . از آنجا نقطه بزرگ سیاهی که از آن سوار زورقها می شدند و آفتاب غروب زمستان را روی آب بادزده می دید .

آن طرف ترعه قصر که سال بود وزورق چوبی ، سیاه و وسیع از ترعه به پیش می آمد و کمانهای آن ، با اینکه باد از پشت می وزید ، موجها را می پراکند .

سرهنگ گفت : « مارتینی خشک باشد . دو بل . »

در همان وقت شیخ بزرگ وارد اطاق شد . لباس عادی خود را که مخصوص سر پیشخدمت ها بود پوشیده بود . واقعاً آنطور که از مرد شایسته است زیبا بود ، یعنی در داخل ، و بدین نحو تبسم او از دلش یاهر کجا که مرکز بدن است بر می خاست و آزادانه و زیبا به سطح که صورت باشد می آمد .

صورت زیبا و بینی بلند مستقیم داشت که میراث و نه تو بود و چشمان او خاکستری و پر حقیقت بود و موی او مثل سنش شریف و سفید بود که دو سال از سرهنگ بیشتر بود .

لبخند زنان و با وضعی دوست داشتنی و در ضمن توطئه آمیز پیش آمد ، زیرا که اسرار زیادی بین خود داشتند ، و دستش را پیش آورد که بزرگ و بلند و قوی و درشت انگشت بود ، و چنانکه شایسته شغلی او بود ، و در حد لزوم ، دستها را تمیز نگاه داشته بود ؛ و سرهنگ نیز دست خود را پیش برد ، که دوبار تیر خورده و شکل خود را از دست داده بود . بدین نحو میان دو تن از ساکنین سابق و نه تو ، که هر دو در عضویت نژاد بشر دو برابر بودند ، و تنها باشگاهی بود که هر يك حق عضویت می داد ، و در علاقه ای که به يك کشور کهنسال داشتند که بسیار بر سر آن جنگها شده بود و همواره در عین شکست پیروز بود ، و آن هر دو در جوانی به خاطر آن جنگیده بودند ، ملاقات روی داد . دست فشردن آن دو آنقدر به طول انجامید که تا خرسندی ملاقات و تماس را با یقین و استواری حس کنند ، و بعد سرپیش خدمت گفت : « جناب سرهنگ . »

سرهنگ گفت : « گران مائسترو . »

بعد سرهنگ از شیخ بزرگ خواش کرد که در نوشیدن گیلای با او همراهی کند ، اما شیخ بزرگ گفت که مشغول کار است . هم غیر ممکن و هم ممنوع بود .

سرهنگ گفت : « ممنوع . »

شیخ بزرگ گفت : « البته . اما هر کس باید وظیفه خود را انجام دهد و قواعد این هتل معقول است و ما همه باید آن را رعایت کنیم ، خصوصاً من از لحاظ قاعده . »

سرهنگ گفت : « بیخود نیست که شیخ بزرگ شده ای . » شیخ بزرگ به متصدی بار که هنوز به واسطه دلیل اظهار نشده و نا معلومی به فرقه پذیرفته نشده بود ، گفت : « يك گیلای مشروب خشك و كوچك به من بده تا به سلامتی فرقه بخورم . »

بدین نحو با نقض احکام و احوال و قواعد سرهنگ و شیخ بزرگ به سرعت يك گیلای سرکشیدند . نه عجله کردند و نه شیخ بزرگ ناراحت شده بود . فقط تند خوردند .

سرهنگ گفت : « حالا باید به امور فرقه بپردازیم . آیا در اطاق

مخفی هستیم ؟ »

شیخ بزرگ گفت : « هستیم . یا اگر نیستیم من اعلان می‌کنم که هستیم . »

سرهنگ گفت : « ادامه بده . »

فرقه که بکلی تصویری بود ، در نتیجه یک رشته گفتگو بین شیخ بزرگ و سرهنگ ایجاد شده بود . نام آن El Ordine militar Nobile y Espirituoso de Los Cobolleros de Brusadelli بود .

سرهنگ و سریش خدمت هر دو اسپانیائی صحبت می‌کردند و چون برای ایجاد فرقه بهترین زبانها زبان اسپانیائی است ، همان زبان را در نامگذاری این فرقه بکار برده بودند ؛ و این نام در تعظیم يك پول جمع كن میلیارد در مالیات نیردازد میلانی ، که در خلال يك مرافعه بر سر مال ، زن جوان خود را از طریق قانونی و بطور علنی متهم کرده بود که او را به واسطه تقاضاهای جنسی بیش از حد خود از قوه عاقله محروم کرده است ، گذشته شده بود .

سرهنگ پرسید : « شیخ بزرگ ، راجع به رئیس‌مان ، حضرت قدوسی‌مآب چیزی شنیده‌ای ؟ »

« هیچ شنیده‌ام . این روزها ساکت است . »

« باید غرق تفکر باشد . »

« حتماً . »

« شاید در فکر کارهای پیشرفته تازه و جالبتری است . »

« شاید . به من خبری نداده . »

« اما به او اعتماد داریم . »

شیخ بزرگ گفت : « تا وقتی که زنده است ، بعد از آن می‌تواند در جهنم ، کباب شود ، اما ما نام او را به احترام خواهیم برد . »
سرهنگ گفت : « جیورجیو ، به شیخ بزرگ يك کار یانوی دیگر بده . »

شیخ بزرگ گفت : « اگر این فرمان شماست چاره‌ای جز اطاعت ندارم . »

گیلاسها را به هم زدند .

سرهنگ صدا زد : « جکسن ، جیره تو باشه است . برای غذا اسمت را بنویس . تا فردا ساعت یازده درمداخل هتل نمی‌خواهیم ترا ببینیم ،

مگر اینکه دچار اشکالات شوی . پول داری ؟
چکسن گفت : « بله ، قربان » و اندیشید : ولدالزنا واقعا
همانطور که می‌گویند دیوانه است . اما جای عربده کشیدن می‌توانست
مرا صدا کند .

سرهنگ گفت : « نمی‌خواهم ترا ببینم .
چکسن وارد اطاق شده و به حال خبردار ایستاده بود .
« من از دیدن تو خسته شده‌ام ، چون تو ناراحتی و خوش نمی‌گذرانی .
ترا به خدا يك كیفی پیدا کن . »

« بله ، قربان »

« فهمیدی چه گفتم ؟ »

« بله ، قربان . »

« تکرار کن . »

« رونالد چکسن ، ت ۵ ، شماره ۱۰۰۶۷۸ خود را ساعت یازده
صبح فردا در مدخل هتل گریتی معرفی می‌کند . تاریخ را نمی‌دانم . و
از چشم جناب سرهنگ دور می‌ماند و کیف می‌کند . یاسعی می‌کند
این هدف را تسخیر کند . »

سرهنگ گفت : « چکسن ، عذر می‌خواهم . من * هستم . »

چکسن گفت : « من باجناب سرهنگ اختلاف عقیده دارم . »

سرهنگ گفت : « متشکرم چکسن . شاید نباشم امیدوارم تودرست
بگوئی . حالادیگر برو . تو يك اطاق اینجا داری ؛ بایست داشته باشی ،
و می‌توانی برای غذا اسم بنویسی . حالا برو خوش بگذران .
چکسن گفت : « بله ، قربان . »

وقتیکه او رفت شیخ بزرگ به سرهنگ گفت : « این بچه چه
دردی دارد ؟ یکی از آن امریکائیهای غمناک است ؟ »

سرهنگ گفت : « بله . و خدا می‌داند که خیلی از اینها هستند .
غمناک و خودآموز و پرخوراک و کم ادب . اگر کمتر از حد لازم تعلیمات
دیده‌اند ، تفسیر من است . اما بچه‌های خوب هم داریم .
« فکر می‌کنی اینها می‌توانند مثل ما درگرایا و یازوبیو و پاسو پیاده
جنگ کنند ؟ »

« خوبه‌شان بله ، شاید هم بهتر . اما می‌دانی ، در ارتش ما حتی

برای جراحات خود زده هم تیراندازی نمی‌کنند .
 شیخ بزرگ گفت : «خدا یا .» او و سرهنگ هر دو به یاد داشتند
 که سربازانی بودند که تصمیم می‌گرفتند نمیرند ، بی آنکه فکر کنند
 هر که پنجشنبه می‌میرد دیگر جمعه لزومی ندارد بمیرد . و چگونه يك
 سرباز پای پوتین پوشیده رفیقش را در کیسه شن فرو می‌کرد تا آثار سوختگی
 به وجود نیاید و بعد از دورترین فاصله‌ای که می‌توانست ماهیچه ساق را
 بدون آنکه به استخوان صدمه بخورد بزند ، تیر می‌انداخت ، و بعد
 دو تیر هم از بالای دیوار قلعه می‌انداخت تا رد گم کند . این موضوع را
 بن خودشان می‌دانستند و به این دلیل بود که به واسطه تنفر کامل و حقیقی
 که از کسانی که از جنگ سود می‌جستند داشتند این فرقه را تأسیس کرده
 بودند .

هر دو که یکدیگر را دوست داشتند و احترام می‌گذاشتند ،
 می‌دانستند که چگونه طفلک‌هایی که نمی‌خواستند بمیرند در محتوی يك
 قوطی کبریت شریک می‌شدند تا زخمی درست کنند که مانع شرکت در حمله
 گشوده بعدی در جبهه شود .

از بچه‌های دیگر هم که قطعات بزرگ ده سانتی را زیر بغل
 می‌گذاشتند تا پرفان بگیرند خبر داشتند . و می‌دانستند که بچه اعیان‌در
 شهرهای مختلف پارافین زیر کعب زانو تزیین می‌کردند تا مجبور نشوند
 به جنگ بروند .

می‌دانستند که سیر را چطور می‌شود استعمال کرد که اثر آن شخص
 را از شرکت در حمله معاف کند ، و همه یا تقریباً همه نیرنگ‌های دیگر
 را هم می‌شناختند ، زیرا که یکی سر جوخه و دیگری ستوان پیاده نظام
 بود و در سه نقطه «مهم پازوبیو - گرایا - و پیاده» در جنگ شرکت کرده
 بودند .

در قصابی احمقانه قبلی در این وزن و کارسو نیز شرکت کرده بودند .
 اما هر دو از کسانی که فرمان آن جنگ‌ها را داده بودند خجالت می‌کشیدند
 و پادای از آن نمی‌کردند مگر به صورت امر خجالت‌آور و احمقانه‌ای که
 باید فراموش شود ، و سرهنگ آن رابه عنوان تجربه‌ای که باید از آن
 عبرت گرفت به خاطر می‌آورد . بدین طریق ، اکنون فرقه را تأسیس
 کرده بودند ، که نامش بروسادلی بود و شریف و نظامی و مذهبی بود و

پنج عضو داشت .

سرهنگ از شیخ بزرگ پرسید : « اخبار فرقه چیست ؟ »
شیخ بزرگ گفت : « آشین میهمانخانه ماگنی فیسنت را به درجه
کوماندا تور ترقی داده ایم . در سال پنجاهم تولدش سه بار مثل يك مرد
رفتار کرد . بیانات او را بدون تطبیق قبول کردم هیچوقت دروغ
نگفته است . »

« نه . هیچوقت دروغ نگفته است . اما این موضوعی است که شما
درخوش باور بودنتان باید دقت کنید . »

« حرفش را باور کردم اوضاعش خراب بود . »
« یادم هست که وقتی بچه گردن کلفتی بود او را آلبالو دزد صدا
می کردیم . »

« همان است . »

« برای مدت زمستان هیچ نقشه معینی برای فرقه داری ؟ »

« خیر ، فرماده کل . »

« فکر می کنی ، باید نسبت به جناب پاچیاردی ادای احترامی
بکنیم ؟ »

« هرطور بخواهی . »

سرهنگ گفت : « تعویق می اندازیم . لحظه ای فکر کرد ، و بعد
اشاره کرد که يك مارتینی دیگر برایش بیاورند . »

« فکر می کنی يك جلسه ادای احترامی در يك جای تاریخی مثلاً
سان مارکو یا کلیسای قدیمی در تور چلو برای ارباب بزرگمان بروسادلی
قدوسی مآب تشکیل بدهیم ؟ »

« خیال نمی کنم مقامات روحانی در این موقع اجازه بدهند . »

« پس فکر تظاهرات عمومی را این زمستان کنار می گذاریم ، و به
خاطر فرقه در حدود محدود خودمان کار می کنیم . »

شیخ بزرگ گفت : « خیال می کنم این بهتر از همه باشد . تجدید
عده می کنیم . »

« حال خودت چطور است ؟ »

شیخ بزرگ گفت : « خراب ، فشارخونم کم است ، زخم معده دارم
و مقروض هم هستم . »

«خوش هستی؟»

شیخ بزرگ گفت: «همیشه. از کارم خوشم می‌آید و اشخاص فوق‌العاده و جالب، و همچنین عده‌ای بلژیکی می‌بینم. جای ملخ امسال بلژیکی داریم. سابقاً آلمانها بودند. سزار چه گفته بود: «و شجاعترین آنان بلژیکیانند.» اما خوش لباس نیستند. این‌طور نیست؟»

سرهنگ گفت: «دربروکسل خوب لباس می‌پوشند. پایتخت پر خوراک خوشی است. خواه ببرد، خواه ببازد، خواه هیچ به هیچ شود.»

«کاش در ایام گذشته در فلاندر جنگیده بودیم.»
سرهنگ گفت: «ما در ایام گذشته به دنیا نیامدیم. این است که خود بخود در آن جا نجنگیدیم.»

«دلم می‌خواست می‌توانستیم باکوندوتیوری جنگیده باشیم که تنها کاری که بایست می‌کردیم این بود که فکر آنها را بخوانیم و آنها تسلیم می‌شدند. فکرش را تو می‌کردی و من فرمانها را اجراء می‌کردم.»
«مجبور می‌شدیم چند شهری را بگیریم تا بد فکرم‌ان احترام بگذارند.»

شیخ بزرگ گفت: «اگر دفاع می‌کردند پوستشان را می‌کندیم. کدام شهرها را می‌گرفتید؟»
سرهنگ گفت: «این یکی را نمی‌گرفتم. اما «ویسنز ابرگامو-ورنا» را می‌گرفتم. البته حتماً باین ترتیب نمی‌گرفتم.»
«باید دوشهر دیگر هم می‌گرفتی.»

سرهنگ گفت: «می‌دانم.» باز سرتیپ شده بود و خوش بود. «حساب کردم که از کنار «پرشیا» می‌گذرم. این شهر با وزن خودش سقوط می‌کند.»

شیخ بزرگ پرسید: «و خودت حالت چطوره است؟» زیرا که این تصرف شهرها او را از نفس انداخته بود.

شیخ بزرگ در منزل کوچکی که در نره‌ویزو نزدیک رودخانه سریع زیر دیوار کهنه داشت راحت بود. نی‌ها در جسیان آب موج می‌خوردند و ماهیها در پناه نی‌ها می‌آمدند و وقتی حشره‌ای در

نیمه روشنی به سطح آب می آمد به آن حمله می کردند ، و در تمام کارهاییکه پیش از يك گروهان لازم نداشت راحت بود و همه چیز را راحت و آسوده مثل خدمت کردن در يك ناهار خوری كوچك ، یا ناهار خوری بزرگ ، می فهمید .

اما وقتی سرهنگ از نو سرتیپ می شد ، مثل سابق که بود ، و با عباراتی که از شیخ بزرگ همان قدر فاصله داشت که اصطلاحات مثلثات از کسی که فقط حساب را می داند فاصله دارد ، آنوقت دیگر راحت نبود و رابطه اش متفصل بود و دلش می خواست سرهنگ به سر چیز - هائی باز آید که هر دو وقتی یکی ستوان بود و دیگری سر جوخه می دانستند .

سرهنگ پرسید : « با مانندتوا چه می کنی ؟ »
« جناب سرهنگ ، نمی دانم . نمی دانم با که می جنگید ، چه قوایی آنها دارند و چه قوایی شما دارید . »
« خیال کردم گفתי که ما کوندوتیوری هستیم . و در این شهر یا یادروا مقر داریم . »

شیخ بزرگ گفت : « جناب سرهنگ . » و به هیچوجه تخفیفی نیافته بود « من راستی چیزی راجع به کوندوتیوری نمی دانم . و همچنین نمی دانم که در آن موقع چگونه جنگ می کردند . فقط گفتم دلم می خواست در آن زمانها تحت فرماندهی شما جنگ می کردیم . »
سرهنگ گفت : « دیگر از آن زمان ها نیست . » و طلسم شکسته بود .

سرهنگ اندیشید که ، به جهنم ، شاید اصلا طلسمی نبود . و به خود گفت : مرده شویت ببرد . بعد از پنجاه سال عمر آدم شو .
به شیخ بزرگ گفت : « يك گیلان دیگر کاریانو بخور . »
« جناب سرهنگ به واسطه قرحه معده عفو می فرمائید ؟ »
« بله ، بله ، البته پسر ، اسمت چه بود ؟ جیورجیو ؟ يك هارتینی دیگر . خشك . خیلی - و دوپل . »

برای اینکه یخ شکسته شود ، کار من این نیست . کار من این است که افراد مسلح را بکشم . اگر یخ یا طلسم را باید من بشکنم اول باید آن را مسلح کرد . اما خیلی چیزها را کشته ایم که مسلح

نبوده‌اند . خیلی خوب ، آقای طلسم شکن بنشین سر جای .
 گفت : « شیخ بزرگ تو باز هم شیخ بزرگی و » کوندوتیوری .
 « آنها سالهای پیش » شدند ، فرمانده بزرگ .
 سرهنگ گفت : « صحیح است . »
 اما طلسم شکسته بود .
 سرهنگ گفت : « سرشام می‌بینمت . چی هست ؟ »
 « هر چه شما بخواهید داریم و اگر نداریم می‌فرستم بیاورند . »
 « مارچوبه تازه دارید ؟ »
 « می‌دانید کمدر این ماهها نداریم در ماه آوریل از « باسانه » می-
 آورند . »

سرهنگ گفت : « پس چیزی فکر کن ، من می‌خورم . »
 سرپیشخدمت پرسید : « چند نفر هستید ؟ »
 سرهنگ گفت : « دو نفر . رستوران کی تعطیل می‌شود ؟ »
 « جناب سرهنگ ، تا هر ساعتی که شما بخواهید باز می‌مانیم . »
 سرهنگ گفت : « سعی می‌کنم زود برسم شیخ بزرگ ، خدا حافظ . »
 و لبخند زد و دست‌کج و کوله خود را در دست شیخ بزرگ گذارد .
 شیخ بزرگ گفت : « فرمانده بزرگ ، خدا حافظ . » و باز طلسم
 محبت ایشان را بسته بود و تقریباً کامل بود .
 اما کاملاً تکمیل نبود و سرهنگ می‌دانست و فکر می‌کرد : چرا
 همیشه ولدالزنا همت و چرا نمی‌توانم این حرفه اسلحه را معلق کنم و
 آنطور که دلم می‌خواهد آدم خوب مهربانی باشم .
 همیشه سعی می‌کنم درست و عادل باشم اما تند و وحشی هستم و
 موضوع این نیست که دفاغ برضد دماغ بالاگرفتن مافوقها و دنیا را من
 درست کرده باشم . من باید در وقت کمی که برایم مانده آدم بهتری
 باشم و کمتر خون گراز وحشی در رگهایم بدود . اهش امتحان می‌کنیم .
 بعد فکر کرد : پاکه ، و کجا ، و خدا کمک کند که بد نباشم .
 به متصدی بار که صورتی به سفیدی جذام داشت اما برق نمی‌زد ،
 گفت : « جیورجیو . »

جیورجیو واقعاً سرهنگ را زیاد دوست نمی‌داشت ، یا شاید اهل
 پیه‌مونت بود و واقعاً از هیچکس خوشش نمی‌آمد ، و این حالی است

نه در مردم خونسرد ساکن نواحی مرزی قابل قبول است . مرز نشینها امانت دار هستند و سرهنگ این امر را می‌داندست و از کسی توقعی نداشت.

به متصدی رنگ پریده بازگفت: « جیورجیو ، اینها را به حساب من بنویس . »

بیرون رفت، مثل همیشه، با اندکی اعتماد مبالغه آمیز، حتی آنجا که لازم نیست، بیرون رفت و برای اجرای نقشه همیشه جدید خود که مهربان باشد، به دربان سلام کرد که دوست بود و به معاون مدیر هتل هم که سواهیلی صحبت می‌کرد و در جنگ کینا اسیر شده بود و بسیار مرد دوست داشتنی و جوان و پرحیا و زیبا بود ، و شاید عضو فرقه نبود و مجرد هم بود سلام کرد .

پرسید، « و جناب آقائی که این جا را اداره می‌کند؟ »
معاون گفت: « اینجا نیست. » و بعد بازگفت: « البته حالا. »
سرهنگ گفت: « سلام مرا برسانید. و بفرمائید کسی اطاق مرا نشانم بدهد. »

« همان اطاق همیشگی است . همان را می‌خواهید ؟ »
« بله . جای سر جوخه را درست کردید ؟ »
« بله . کاملاً راحت است. »
سرهنگ گفت: « بسیار خوب »
سرهنگ همراه پسری که چمدانش را می‌برد به طرف اطاقش رفت.
پسر وقتی بالا کش با عدم دقت مخصوص بالا کش آبی ایستاد گفت: « جناب سرهنگ، از این راه. »

سرهنگ پرسید: « نمی‌توانی بالا کش را درست‌تره ببری؟ »
پسر جواب داد: « خیر جناب سرهنگ. جریان ثابت نیست. »

فصل هشتم

سرهنگ هیچ نگفت و او از پیش و پس از دنبال در دالان پیش رفتند . دالان وسیع و پهن بود و سقفی بلند داشت و بین درهای اطاقها در طرف ترعه بزرگ فواصل مشخصی دیده می شد . طبیعتاً چون قصر بود ، اطاقی در آن نبود که منظره ای زیبا نداشته باشد ، جز آنها که برای خدمتگاران ساخته بودند .

راه به نظر سرهنگ دراز آمد ، هر چند بسیار کوتاه بود ، و هنگامی که پیشخدمت اطاق ، که مردی کوتاه و تیره رنگ بود و چشم شیشه ای او در حدقه چشم چپش می درخشید و او نمی توانست درضمنی که کلید را در قفل می گرداند آن طرز که می خواست بخندد ، ظاهر شد ، سرهنگ آرزو می کرد که در زودتر باز می شد .

گفت : « باز کن . »

پیشخدمت گفت : « باز می کنم ، جناب سرهنگ . اما می دانید این قفلها چگونه باز می شوند . »

سرهنگ اندیشید ، بله . این قفلها را می دانم چگونه باز می کنند . اما دلم می خواست باز می کرد .

سرهنگ به پیشخدمت گفت : « خانواده چگونه باز می کنند ؟ » و اکنون پیشخدمت در را چهار طاق گشوده بود و سرهنگ وارد شده میان اطاق که تاریک بود اما قفسه لباس آینه دار زیبایی داشت و در آن دو تخت خواب خوب و چهل چراغ دیده می شد و منظره زیبایی از میان پنجره بسته تاحد آب پاش خورده ترعه بزرگ به چشم می خورد ، ایستاده بود .

ترعه در نور سریع الزوال غروب زمستان مانند پولاد تیره بود و سرهنگ گفت : « آنرا دو پنجره هارا باز کن . »
« جناب سرهنگ باد شدیدی می وزد و اطاق به واسطه کمی قوه -

برق سرد است . »

سرهنگ گفت : « که آنهم به واسطه کمی باران است . پنجره ها را باز کن ، تمام را . »

« هر طور بفرمائید ، جناب سرهنگ . »

پیشخدمت پنجره ها را باز کرد و با دستمالی به اطاق خزید .
« لطفاً اطاق انتظار را بگیر و بگو به شماره این اطاق تلفن کند . »

در مدتی که سرهنگ مستراح بود پیشخدمت تلفن کرد .

« جناب سرهنگ ، کنتس منزل نیستند ، معتقدند ممکن است ایشان را در بارهاری پیدا کنید . »

« هر چیز را که بخواهی می توانی در بارهاری پیدا کنی . »

« بله ، جناب سرهنگ . هاید ، به استثناء خوشبختی ، »

سرهنگ اطمینان داد که : « خوشبختی پدر سوخته را هم پیدا می کنم . همانطور که می دانی خوشبختی عشرت گریز پائی است . »

پیشخدمت گفت : « این را می دانم . تلخک کامیاری باجین گوردن آورده ام میل دارید قدری چمن و سودا و کامیاری پر ایتان درست کنم ؟ »

سرهنگ گفت : « خوب پسری هستی . از کجا آوردی ؟ از بار ؟ »

« خیر . وقتی شما رفته بودید آنها را خریدم تا پولشان را بپنود در بار خرج نکنید . بار خیلی گران است . »

سرهنگ به موافقت گفت : « قبول دارم اما تو نباید پول خودت را خرج این نقشه کنی . »

« گفتم الله و بخت ، من و شما خیلی این حرف را زده ایم . چمن

۳۲۵۵ لیر شده و قانونی هم هست . کامیاری ۸۵۰ لیر شد . »

سرهنگ گفت : « خیلی خوب پسری هستی اردکها چطور بود ؟ »

« زنم هنوز حرف آنها را می زند . ماهیچوقت اردک وحشی نخورده

بودیم ، چون خیلی گرانست ؛ و از خانه ما تسونمی آید . اما یکی از همسایه ها به زنم یاد داده بود که چطور آنها را درست کند ، و باهمان

همسایه هم خورديم هیچ نمی دانستم چیز به این خوشمزگی هم در دنیا هست . وقتی دندان روی گوشتش بگذاری آب می شود . »

« من هم همین جور خیال می کنم . هیچ چیز خوشمزه تر از این

اردکهای چاق نیست . می دانی جهت پرواز آنها از میان مزارع بزرگ گندم دانوب است . اینها که از اینجا می گذرند يك دسته فرعی هستند ، اما از وقتی که تفنگ خفیف نبوده اینها از همین طرف پرواز می کرده اند . « پیش خدمت گفت : « من از تیراندازی برای شکار چیزی سرم نمی شود ، ما خیلی فقیر بودیم . »

« اما خیلی اشخاص فقیر در ونه تو شکار می کنند . »
« بله . تمام شب صدای تیرشان شنیده می شود . اما ما از آنهم فقیرتر بودیم . جناب سرهنگ ، ما از هر چه فکر کنید فقیرتر بودیم . »
« خیال می کنم می توانم بفهمم . »

پیش خدمت گفت : « شاید . زنم هم تمام پرها را جمع کرد و به من گفت از شما تشکر کنم . »

« اگر بخت با ما باشد پس فردا خیلی گیرمان می آید . از آن اردکها که سرسبز دارند می زنم . به زنت بگو اگر بخت باشد از آن اردکهای چاق که مثل خوک می مانند و پره های قشنگ دارند و مالرونها را خیلی خورده اند خواهم زد . »

« راجع به روسها چه فکر می کنید - اگر سؤال بی موقعی نباشد ؟ »
« آنها دشمن بالقوه ما هستند . پس ، به عنوان يك سرباز ، آماده ام با آنها بجنگم . اما خیلی از آنها خوشم می آید . و هیچ مردی را به خوبی آنها و خودمان ندیده ام . »

« هیچوقت بخت با من یاری نکرد که با آنها آشنا بشوم . »
« آشنا می شوی ، پس . آشنا می شوی . مگر اینکه جناب پاچیاردی سر رودخانه پیاره که دیگر آب ندارد جلوی آنها را بگیرد . آب آن را برای برق آبی یا سیفون کشیده اند . شاید جناب پاچیاردی آنجا با آنها جنگ کند . اما خیال نمی کنم جنگش زیاد طول بکشد . »

« من جناب پاچیاردی را نمی شناسم . »
سرهنگ گفت : « من می شناسم . »

و باز گفت : « خوب ، حالا بگو به بار هاری تلفن کنند ، ببینند کنتس آنجاست یا نه . اگر نیست ، بگو باز به منزل او تلفن کنند . »
سرهنگ مشروبی را که آرنا لدو ، پیش خدمت چشم شیشه ای ، برای او ساخت ، خورد ، میلی به آن نداشت و می دانست که برایش بد است .

اما با خشونت عادی گراز مانند خود آن را نوشید ، همچنانکه هر چیز را در عمر خود نوشیده بود و مانند گربه ، اما گربه پیر ، به طرف پنجره رفت و به ترعه ، که اکنون چنان تیره رنگ شده بود که گوئی «دگا» در یکی از روزهای تنگ خلقیش آنرا کشیده بود ، نگاه کرد .

سرهنگ گفت ، «خیلی برای مشروب متشکرم .» و آرنالدو که در تلفن صحبت می کرد با چشم شیشه ای لبخند زد و سری خم کرد . سرهنگ اندیشید که کاش این چشم شیشه ای را نداشت . فکر کرد که فقط مردمی را دوست دارد که جنگیده اند یا اعضاء بدنشان قطع شده است .

مردم دیگر خوب بودند و انسان از آنها خوشش می آمد و دوست می شد ، اما انسان فقط نسبت به کسانی احساس محبت می کرد که آنجا رفته بودند و آنقدر مانده بودند که بالا بر سرشان آمده بود .

در ضمن که مشروب ناخواسته را می نوشید اندیشید که آدم بدجنسی هستم ، و هر پدر سوخته ای را که خوب ضربت دیده باشد ، و هر که پا برجا باشد ضربت می بیند ، دوست دارم .

آن دیگری که خوب بود و در او بود گفت ، بله ، آنها را دوست داری . سرهنگ اندیشید که : بهتر بود هیچکس را دوست نداشتیم . ترجیح می دهم که خوش بگذرانم .

و باز آن دیگری گفت : و خوشی . وقتی کسی را دوست نداشته باشی خوش نمی گذرانی .

بسیار خوب . هر مادر سگی که پیش بیاید او را دوست دارم . اما سرهنگ این جمله را بلند نگفت .

به صدای بلند گفت ، «آرنالدو کار تلفن به کجا رسید ؟»

پیشخدمت گفت : «چپ ریانی هنوز نیامده است . منتظرند که برسد ، و من سیم را باز نگاه داشتم تا برسد .»

سرهنگ گفت : «راه پر خرجی است . پیرس چه کسانی آنجا هستند تا وقتمان تلف نشود . می خواهم درست بدانم چه کسانی آنجا هستند .» آرنالدو با احتیاط درگوشی تلفن صحبت کرد . با دست روی دهانه تلفن را گرفت و گفت :

«با هکتور صحبت می‌کنم می‌گوید هارون آلواریتو آنجا نیست گفت آندره آنجاست و قدری مست است . هکتور می‌گوید آنقدرها مست نیست که نتوانید با یکدیگر خوش بگذرانید . خانم‌هایی که هر روز بعد از ظهر می‌آیند آنجا هستند و یک پرنس یونانی که شما می‌شناسید آنجاست و عده‌ای هم هستند که شما نمی‌شناسید و چند قلشن از کسولگری آمریکا که از ظهر مانده‌اند.»

«بگو هر وقت قلشن‌ها رفتند دو باره تلفن کند .»
آرنالدو در تلفن صحبت کرد و بعد به طرف سرهنگ که از پنجره به گنبد دوگانا نگاه می‌کرد رو کرد: «هکتور می‌گوید سعی می‌کند آنها را بیرون کند ، اما می‌ترسد چپ رسانی خوشی نیاید.»
«بگو بیرونشان نکنند ، امروز بعد از ظهر کار ندارند و علتی ندارد که مثل سایر مردم مست نشوند . من فقط نمی‌خواهم آنها را ببینم.»
«هکتور می‌گوید از نو تلفن می‌کند . گفت که به شما بگویم وضع زیر وزن خودش سقوط می‌کند.»

سرهنگ گفت: «تشکر کن که تلفن کرده است .»
چشم‌برزورقی دوخته بود که برضد باد در ترعه پیش می‌آمد و اندیشید که با امریکائی‌هایی که مشروب بخورند نمی‌شود . می‌دانم که کلافه شده‌اند در این شهر هم کلافه شده‌اند ، می‌دانم که جای سردی است و قیمت سوخت هم گران است زن‌هایشان را تمجید می‌کنم که سعی می‌کنند کوك به ونیس بیاورند و بچه‌هایشان مثل ونیسی‌ها ایتالیائی صحبت می‌کنند ، اما، جك ، امروز خودنمایی موقوف ، امروز از زیر عکس و صحبت‌های درگوشی‌بار و مشروب‌های دوستانه نا خواسته و گله گذاریهای کنسولی در می‌رویم .
«آرنالدو ، امروز حوصله دیر دوم و سوم و چهارم ندارم .»

«بعضی از اعضا کسولگری آدم‌های خوبی هستند .»
سرهنگ گفت: «آره . در ۱۹۱۸ کنسول خیلی خوبی داشتند همه دوستش داشتند سعی می‌کنم اسمش یادم بیاید.»

«جناب سرهنگ ، شما خیلی فکر گذشته می‌کنید .»

«اینقدر فکر گذشته می‌کنم که دیگر کیفی ندارد .»

«همه چیز گذشته را بیاد دارید؟»

سرهنگ گفت: «همه چیز . اسم آن کنسول کارول بود.»

«اسمش را شنیده‌ام.»

«تو آنوقت متولد نشده بودی.»

«جناب سرهنگ، فکر می‌کنید لازم است شخص در زمانی که چیزهایی

در این شهر اتفاق افتاده متولد شده باشد تا آنها را بداند؟»

«کاملاً حق با تست. بگو ببینم، همه کس هرچه در این شهر واقع

شده باشد می‌داند؟»

«همه نمی‌دانند. اما تقریباً همه می‌دانند، بالاخره ملحفه ملحفه است؛

یکی نباید آنها را عوض کند و یکی بشوید. البته می‌دانید که من از

ملحفه‌های این هتل صحبت نمی‌کنم.»

«من در عمرم بدون ملحفه هم خوش گذرانده‌ام.»

«البته، اما زور قرانها، در ضمن که خیلی همکاری می‌کنند و برای

من از همه بهترند، بین خودشان حرف می‌زنند.»

«البته.»

«بعد هم آخوندها. در ضمن که هیچوقت سری بودن اعترافات را

لو نمی‌دهند، بین خودشان حرف می‌زنند.»

«می‌شود انتظارش را داشت.»

«خانه پاهای آنها هم بین خودشان حرف می‌زنند.»

«حق دارند.»

آرنالدو گفت، «و بعد هم پیشخدمت‌ها. مردم چنان سر میز حرف

می‌زنند که گوئی پیشخدمت کر مادر زاد است. پیشخدمت، طبق اصول

حرفه‌ای، هیچوقت سعی نمی‌کند صحبت آنها را گوش کند. طبیعتاً، ها

هم بین خودمان صحبت می‌کنیم. اما گاه بی اختیار می‌شنود. البته در

این هتل اینطور نیست. می‌خواهید باز هم بگویم.»

«خیال می‌کنم ملتفت مطلب شدم.»

«صرف نظر از سلمانیه و دلاک‌ها.»

«خوب حالا از ریالتو چه خبر داری؟»

«دربار هاری همه‌اش را خواهید شنید جز قسمتی را که مربوط به

خودتان است.»

«مگر به من هم مربوط است؟»

«همه، همه چیز را می‌دانند.»

«قصه با مزه‌ای است.»

«بعضیها قسمت تورچلو را گاهی نمی فهمند.»
 «بریدرم لعنت اگر خودم همیشه بفهم.»
 «جناب سرهنگ اگر جسارت نیست، چند سال دارید؟»
 «پنجاه و یک. چرا از دربان نرسیدی؟ من يك ورقه برای شهربانی
 پر می کنم.»
 «می خواستم از زبان خودتان بشنوم و به شما تبریک بگویم.»
 «نمی فهمم چه می گوئی.»
 «در هر حال اجازه بدهید به شما تبریک بگویم.»
 «نمی توانم قبول کنم.»
 «خیلی شما را در این شهر دوست دارند.»
 «متشکرم. این تعارف بزرگی بود.»
 درست در همین موقع تلفن زنگ زد.
 سرهنگ گفت: «من جواب می دهم.» و صدای هکتور را شنید که
 می گوید «که صحبت می کند؟»
 «سرهنگ کانت ول.»
 «جناب سرهنگ قلعه سقوط کرد.»
 «از کدام راه رفتند.»
 «از طرف پیاززا.»
 «خوب شد. الان می رسم.»
 «میز می خواهید؟»
 «در گوشه.» و سرهنگ گوشی را گذاشت.
 «من رستم به بارهاری.»
 «در شکار هم موفق باشید.»
 «پس فردا قبل از سفیده باچکمه توی مرداب شکار اردک می کنیم.»
 «سرد هم هست.»
 سرهنگ گفت: «لا بد.» و نیم تنه اش را پوشید و وقتی کلاهش را
 می گذاشت در آینه به صورت خود نگاه کرد و خطاب به آینه گفت: «زشت.
 هیچوقت صورت زشتتری دیده ای؟»
 آنالدو گفت: «بله. صورت من. هر روز وقتی ریشم را می تراشم.»
 سرهنگ گفت: «اما هر دو باید در تاریکی ریش بتراشیم.» و از
 در بیرون رفت.

فصل نهم

هنگامی که سرهنگ کانتول از در هتل پالاس گریتی بیرون آمد، به آخرین شعاع آفتاب آن روز برخورد. هنوز آنطرف میدان آفتاب بود؛ اما زورقراخان ترجیح می‌دادند که از باد سرد به پناه گریتی پناه ببرند تا در میان سوز از آخرین حرارت آشفته آفتاب استفاده کنند.

سرهنگ پس از مشاهده این مطلب به دست راست پیچید واز کنار میدان به طرف کوچه سنگفرش که به طرف راست منشعب می‌شد رفت. همین که گشت يك لحظه ایستاد و کلیسای سانتاماریا دلجیلیو را تماشا کرد.

اندیشید که، چه ساختمان زیبا و كوچك و در ضمن آماده حمل با هواپیمائی. هیچوقت توجه نکرده بودم که يك کلیسای كوچك مثل ۴۷ ب می‌ماند. باید ببینم کی و چه کسانی آنرا ساخته‌اند. عجیب است و دلم می‌خواهد همه عمر در این شهر راه می‌رفتم. باز اندیشید: همه عمرم. چه مزه‌ای. مزه‌ای که بامشروب بخورند. مشروبی که بامشربه بریزند. بعد به خود گفت: پس است دیگر. هیچ‌اسمی که اسمش مرده باشد در مسابقه اول نمی‌شود.

همچنانکه به پنجره‌های دکانهای مختلف نگاه می‌کرد و می‌گذشت از پنبه فروشی و گوشت خوك فروشی و جهودانه فروشی و مشروب فروشی که در آن ویسکی اسکاتلندی وچین گوردن واقعی بود و منازعه چینی فروشی و سمساری و يك رستوران درجه دوم که خود راه‌صورت رستوران درجه اول درآورده بود گذشت و به پل رسید که چند پله می‌خورد و روی تریله فرعی قرار داشت، و اندیشید که حالم خیلی بد نیست. فقط قوی سرم صدا می‌کند، یادم هست این صدا کی شروع شد و من خیال کردم لابد ملخهای هفت‌ساله در درخت است و نمی‌خواستم از

لاوری بیرسم اما پرسیدم. و او جواب داد «خیر، جناب سرهنگ من هیچ صدای موسک یا ملخ هفتساله نمی‌شنوم. اگر صداهای معمولی نبود شب آرامی بود.»

بعد، وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت سرش تیر کشید و وقتی از آنطرف پائین می‌رفت دو دختر خوشگل دید. زیبا و بیکلاه بودند و لباسشان فقیرانه اما خوش سلیقه بود، و تند با یکدیگر صحبت می‌کردند، و همانطور که با ساقهای بلند و خوش‌برش ونیسی خود از پله بالا می‌رفتند باد موهایشان را پراکنده می‌کرد، و سرهنگ با خود گفت، بهتر است از تماشای مغازه‌ها در این خیابان صرف‌نظر کنم و از پل و دو میدان بعدی بگذرم بعد سمت راست می‌پیچم و همینطور می‌روم تا به بارهاری برسم.

همین کار را کرد، روی پل سرش تیر می‌کشید، اما مثل قدیم راست پیش می‌رفت و فقط مردمی را که از او می‌گذشتند به سرعت می‌دید. اندیشید که در این هوا اکسیژن زیاد است، و برضد باد پیش می‌رفت و نفس عمیقی کشید.

بعد دربارهاری را باز کرده بود و داخل شده بود و باز از عهده برآمده بود و راحت شده بود.

در کنار بار، مردی بلند، بسیار بلند، با چهره آسیب دیده اصل زادگان و چشمهای آبی خفدان و بدن دراز و شل گام‌میش به‌او گفت:

«سرهنگ کهنه کار و امانده.»

«آندره‌آی بدجنس.»

یکدیگر را در آغوش کشیدند و سرهنگ جنس زیر نیم‌تنه پشمی زیبای آندره‌آ را، که لااقل بیست سال از عمر آن می‌گذشت، احساس کرد.

سرهنگ گفت: «آندره‌آ، حالت خوب به نظر می‌آید.»

این دروغ بود و هر دو می‌دانستند.

آندره‌آ دروغ را باز گرداند: «حالم خوبست راستی را بخواهی

هیچوقت بهتر نبوده‌ام. حال خودت هم خیلی خوبست.»

«متشکرم، آندره‌آ ما ولدالزناهای تندروست روی زمین را به ارث

خواهیم برد.»

«فکر خوببست. راستی من بدم نمی آید این روزها چیزی به ارث ببرم.»

«بخت خوبی داری. حتماً کمی بیش از یکمتر و هفتاد سانتیمتر زمین گیرت خواهد آمد.»

آندره آگفت: «یکمتر و هفتاد و دو. مرد پیر بدجنس. هنوز هم *la vie militaire* هستی؟»

سرهنگ گفت: «خیلی غلامی نمی کنم. آمده ام بروم سان رلا-جوشکار.»

«می دانم. اما حالا به اسپانیائی شوخی نکن. آلواریتو دنبالت می گشت. گفت به تو بگویم که برمی گردد.»

«خیلی خوب. زن خوب و بچه هایت سالم هستند؟»

«بسیار، بسیار. و از من خواهش کردند اگر ترا دیدم سلامشان را برسانم. رفته اند رم. دخترت آمد. یایکی ازدخترهایت «آنقدر بلندقد بود که در هوای تاریک کوچه می دید، اما اینهم دختری بود که در هوای تاریکتر از آنهم دیده می شد.»

«آزش خواهش کن پیش از آنکه او را به همین گوشه ای می بری يك گیلان با هم بخوریم. دختر خوشگلی است.»

«خیلی.»

آنوقت دختر به درون اطاق آمد، جوان و درخشان و بلند قامت و زیبا بود و موی انبوه او را باد درهم آمیخته بود. پوستی رنگ پریده و تقریباً زیتونی داشت و نیم رخ او دل هر بیننده را می شکست، و موی زنده او روی شانه هایش ریخته بود.

سرهنگ گفت: «سلام، خوشگل من.»

دختر گفت: «اوه، سلام. ترسیدم شما را نبینم. عذر می خواهم که دیر آمده ام.»

صدای او آرام و دلنشین بود و انگلیسی را با احتیاط تکلم می کرد. دختر گفت: «سلام، آندره آ. امیلی و بچه ها چطورند؟»

«معمولاً درست همانطورند که وقتی ظهر در جواب همین سؤال به تو گفتم.»

دختر گفت «خیلی متأسفم .» و سرخ شد و باز گفت :
«آنقدر تحريك شده‌ام و همیشه هم حرفهای غلط می‌زنم ، چه باید
بگویم ؟ از بعد از ظهر تا به حال به شما خوش گذشته ؟»
آندره آ گفت : «بله . با دوست و نکته گیر قدیمی خودم بوده‌ام.»
«او کیست ؟»

«ویسکی اسکاتلندی و سودا .»
دختر به سرهنگ گفت : «اگر پنا باشد مرا دست بیندازد دست
می‌اندازد . اما شما که مرا دست نمی‌اندازید ؟»
«ببرش به سر آن میز گوشه‌ای باهم صحبت کنید . حوصله‌ام راس
بردید .»

سرهنگ به او گفت «من حوصله‌ام از تو سر نرفته . اما خیال می‌کنم
فکر خوبی کردی . رناتا ، می‌خواهی ایستاده يك گیلان بخوریم ؟»
«اگر اوقات آندره آ تلخ نباشد ، خیلی می‌خواهم .»
«من هیچوقت اوقاتم تلخ نیست .»
«آندره آ ، تو هم يك گیلان با ما می‌خوری ؟»
آندره آ گفت : «نه . بروید سر میز خودتان . از پس هیچکس سر
آن ننشسته خسته شدم.»

«خدا حافظ ، عزیز من . از مشروبی که نخوردیم متشکرم .»
آندره آ گفت : «خوش باش ، ریکاردو.» و تمام شد .
پشت بلند و طریف خود را به ایشان کرد و نگاهی به آئینه‌ای که
پشت بارها قرار داده‌اند که شخصی اگر زیاد از حد مشروب می‌خورد
متوجه شود کرد و از دیدار خود خرسند نشد . گفت : «هکتور . این
پرت و پلا را هم به حساب من بگذار.»
پس از آنکه پالتو او را آوردند و با خرام در آن خزیده و به مردی
که آنرا آورده بود آنقدر که باید به اضافه بیست درصد انعام داد ، از در
بیرون رفت .

سر میز گوشه‌ای رناتا گفت : «خیال می‌کنی او را رنجاندیم ؟»
«نه . او ترا دوست دارد و از من بدش نمی‌آید .»
«آندره آ خیلی خو بست . و شما هم خیلی خوبید .»
سرهنگ صدا زد : «پیشخدمت ، و بعد برسید ؛»

«تو هم مارتینی خشک می خواهی؟»
دختر گفت: «بله. خیلی دوست دارم.»
سرهنگ گفت: «دو مارتینی خیلی خشک. مونتگومری. به نسبت
پانزده و یک.»

پیشخدمت که در صحرا خدمت کرده بود لبخندی زد و رفت، و
سرهنگ روبه رناتا کرد.

گفت: «تو خوبی. تو همیشه زیبا و خوشگلی و من ترا دوست دارم.»
«همیشه همین را می گوئی و من نمی دانم معنی آن چیست اما دوست
دارم بشنوم.»

«چند سال داری؟»

«تقریباً نوزده. چرا؟»

«و نمی دانی معنی آن چیست؟»

«نه چرا بدانم؟ امریکائیها همیشه پیش از رفتن همین را می گویند.
مثل اینکه مجبورند بگویند. اما منم ترا خیلی دوست دارم، هر معنی
که می خواهد بدهد.»

سرهنگ گفت: «بیا خوش بگذرانیم. فکر هیچ چیز نباشیم.»
«از این کار خوشم می آید. این وقت روز در هر حال نمی توانم فکر
چیزی باشم.»

سرهنگ گفت: «مشروبها را آورد. یادت باشد فگوئی: چین چین.»
«از دفعه پیش یادم هست. هیچوقت نمی گویم: چین. چین. یا به
سلامتی تو، یا تانتهی.»

«فقط گیلاسها را بلند می کنیم و، اگر بخواهی، ته آنها به یکدیگر
می زنیم.»

دختر گفت: «می خواهم.»

مارتینی ها خیلی سرد و واقعاً مونتگومری بود و بعد از آنکه ته به
گیلاسها را به یکدیگر زدند آب سوزان در داخل قسمت بالای بدن آن
دو جریان یافت.

سرهنگ پرسید: «چه کارها می کردی؟»

«هیچ. هنوز منتظر باز شدن مدرسه هستم.»

«کدام؟»

«خدا می‌داند. جائی می‌روم انگلیسی بخوانم.»
«یکبار محض من سرت را بلندکن و چانه‌ات را بالا بگیر.»
«مرا دست نینداخته‌ای؟»

«نه، جدی می‌گویم.»

دختر سرش را بلند کرد و چانه‌اش را بالا گرفت، بی‌غرور و بدون
لوندی و سرهنگ دید که دلش حالی به حالی شد، مثل اینکه حیوان خفته‌ای
در لانه خود بجنبید و حیوان خفته دیگری را که نزدیک اوست نرم بترساند.
سرهنگ گفت: «وای از تو. دلت می‌خواهد در مسابقه انتخاب ملکه
آسمان شرکت کنی.»

«کفر می‌گوئی.»

«بله، خیال می‌کنم کفر است و حرفم را پس می‌گیرم.»
دختر گفت: «ریشارد.» و بعد گفت: «نه، نمی‌توانم بگویم.»
«بگو.»

«نه.»

سرهنگ در دل گفت: امر می‌کنم بگو. و دختر گفت: «خواهش
می‌کنم هیچ وقت اینطور به من نگاه نکنی.»

سرهنگ گفت: «عذر می‌خواهم. بازیخبر کارهای مخصوص حرفه
خود را انجام می‌دادم.»

«اگر زن وشوهر شده بودیم باز هم حرفه خود را در منزل تمرین
می‌کردی؟»

«نه. قسم می‌خورم. هیچوقت نکرده‌ام. در دلم نکرده‌ام.»

«باهیچکس؟»

«با هیچکس از جنس تو.»

«از آن کلمه جنس خوشم نمی‌آید. مثل این است که باز حرفه‌ات
را تمرین می‌کنی.»

«حرفه‌ام را از آن پنجره کثافت توی ترعه بزرگ پرت کردم.»

دختر گفت: «دیدنی چه زود به همان مشغول می‌شوی؟»

سرهنگ گفت: «خیلی خوب. ترا دوست دارم و حرفه‌ام بهتر است
خودش فراموش شود.»

دختر گفت: «بگذار دست به دست بزنم. عیبی ندارد.» روی میز

سرهنگ گفت: «متشکرم.»

دختر گفت: «از من تشکر نکن، می‌خواستم به آن دست بزنم چون هفته پیش هرشب، یا تقریباً هرشب، خواب آن‌را دیدم و خواب در هم عجیبی بود و خواب می‌دیدم که آن دست خداست.»

«این بدشد، نباید این کار رایگنی.»

«می‌دانم. اما اینطور خواب دیدم.»

«حال یرتی که نداری؟ ها؟»

«نمی‌فهمم چه می‌گوئی و خواهش می‌کنم وقتی من حرف راستی می‌زنم مرا دست نیندازی. همانطور که گفتم خواب دیدم.»

«دست چه کار می‌کرد؟»

«هیچ. اما شاید این‌را درست‌نگفتم. بیشترش فقط يك دست بود.»

«مثل این؟» سرهنگ به دستی که آنطور بد شکل شده بود با

انزجار نگاه می‌کرد و دو مرتبه‌ای که دستش را به این صورت درآورده بود به خاطر می‌آورد.

«مثل آن نبود. خود آن بود. اگر درد نمی‌آید اجازه بده با

انگشتهایم آن‌را لمس‌کنم.»

«درد ندارد. آنجا که دارد دلم وپاهایم و ساقهایم است. خیالی‌نمی‌کنم

این دست حسی داشته باشد.»

دختر گفت: «اشتباه می‌کنی. این دست خیلی حس‌دارد.»

«خوشم نمی‌آید زیاد به آن نگاه‌کنم. فکر نمی‌کنی بهتر باشد

دکش کنیم.»

«البته. اما تو که نباید خواب آن‌را ببینی.»

«نه من خوابهای دیگر می‌بینم.»

«بله، می‌توانم تصورکنم. اما اخیراً خواب این دست را می‌بینم.

حالا خوب به آن دست‌زده‌ام، می‌توانیم راجع به چیزهای خنده‌دار صحبت کنیم. چیز خنده‌دار چی هست که راجع به آن صحبت کنیم.»

«بیا مردم را تماشاکنیم و راجع به آنها صحبت‌کنیم.»

«خیلی خوشت. این کار را بدون بدجنسی می‌کنیم. فقط شوخی

می‌کنیم. شوخی‌ها را روی هم می‌گذاریم.»

سرهنگ گفت: «بسیار خوب. پیشخدمت. Ancord due Martini» دیگر نمی‌خواست به صدای بلند مونت گومری بخوابد زیرا که دو نفر که ظاهراً انگلیسی بودند اکنون سر میز پهلویی نشسته بودند و ممکن بود صدای او را بشنوند.

سرهنگ فکر کرد که: مردشان ممکن است مجروح شده باشد، هر چند از ظاهرش این احتمال نمی‌رود. اما خدا مرا از وحشیگری در امان نگاه دارد. و باز اندیشید:

به چشمهای زنانه نگاه کن. این چشمها شاید قشنگترین چیزهای قشنگ او باشد. پاهای بلندترین و نجیب‌ترین مژگانی که تاکنون دیده‌ام و آن چشمها را به هیچ کاری نمی‌برد جز اینکه مستقیم و شریفانه به شخص نگاه کند. چه دختر خوبی است و من اینجا چه می‌کنم؟ کاربندی است. این آخرین و تنها عشق واقعی توست، و این بد نیست. فقط بدبختی است. باز اندیشید که نه، خیلی هم خوشبختی است و توهم خیلی خوشبختی.

کنار یک میز کوچک در گوشه اطباق نشسته بودند و سمت راستشان چهار زن سر میز بزرگتری نشسته بودند. یکی از زنهای لباسی عزا پوشیده بود و این عزاداری او چنان با تظاهر آمیخته بود که سرهنگ را به یاد کمدی «معجزه» ماکس راینهاردت وزن تار که دنیای آن کمدی انداخت. این زن صورتی داشت که طبیعتاً فربه و جاذب و خندان بود، و عزاداری با آن نمی‌ساخت.

سرهنگ میز زنی بود که سرش سه برابر سفیدی عادی موسفید بود. سرهنگ اندیشید که، او هم صورت جاذبی دارد. دوزن دیگر هم بودند که برای سرهنگ ارزشی نداشتند.

سرهنگ از دختر پرسید: «اینها عیاشند؟»

دختر گفت: «نمی‌دانم. خیلی آدمهای خوبی هستند.»

«خیال می‌کنم عیاش باشند. شاید هم باهم دوست باشند. شاید

هر دو باشند. در هر حال به من مربوط نیست و منظورم انتقاد نبود.»

«وقتی مهربانی خیلی خوبی.»

«فکر می‌کنی مهربان مشتق از مهر و بان باشد؟»

دختر گفت: «من نمی‌دانم» و انگشتان خود را به طور غیر

محسوس روی دست زخم دیده نهاد. «اما وقتی مهربانی ترا دوست

سرهنگ گفت : « خیلی سعی می‌کنم مهربان باشم . خیال می‌کنی آن پدر سوخته که پشت آنها نشسته کی باشد ؟ »

دختر گفت : « مهربانیت پایدار هم نمی‌ماند . از هکتور بیرسیم . به مردی که سرمیز سوم نشسته بود نگاه می‌کردند . صورت عجیبی مثل موشخوار یا موش کور بور شده‌ای داشت ، مثل کوههای ماه که از سوراخ دوربین ارزانی دیده شود . صورتش پرلک و آهله دار بود ، و سرهنگ اندیشید که صورتش مثل گوبلس می‌ماند ، اگر هر گوبلس در هوایمائی بود که آتش گرفته بود و او نتوانسته بود قبل از رسیدن آتش از هوایما بیرون بجهد .

بالای این صورت ، که مدام به اطراف خیره می‌نگریست ، مثل اینکه جواب بانگاههای هدایت شده و استعمار به دست می‌آمد ، موی سیاهی قرار داشت که به نژاد پسر ارتباطی نداشت . مثل این بود که سرمرد را از پای گوش قطع کرده و موی آن را از نوچسبانده باشند . سرهنگ اندیشید که ، خیلی جالب است ، آیا هموطن من است ؟ بله ، حتماً هست .

وقتی که آن مرد ، ضمن نگاههای خیره خود ، با زن مسن خوش-ظاهری که کنارش نشسته بود صحبت می‌کرد ، آب دهانش از گوشه لبهایش راه افتاده بود . سرهنگ اندیشید که ، این زن مثل مادر هرکسی در عکسهای مجله لیدیز هوم جورنال است ، و آن مجله‌ای بود که در تریست مرتباً برای باشگاه افسران می‌آوردند و سرهنگ هر وقت مجله می‌رسید نگاهی به آن می‌کرد . باز اندیشید که ، مجله جالبی است ، چون مطالب مربوط به زن و مرد و غذاهای خوب را درهم آمیخته است . مرا از هر دو حیث به اشتها می‌آورد .

اما این مرد که کیست ؟ مثل تصویر مسخره يك امريگائي است که يك نيمه او از اره گوشت گذشته و بعد در روغن جوشیده باشد . و بعد اندیشید ، آنقدرها هم مهربان نیستم . هکتور ، با صورت لاغر و علاقه به شوخی و بی احترامی اساسی و آماده به خدمت خود ، سرمیز آمد و سرهنگ پرسید ، « آن موجود روحانی کیست ؟ »

هکتور سرش را جنباند .

مرد کوتاه و سیاه چرده بود و موی نرم براقی داشت که به صورتش نمی‌خورد. سرهنگ اندیشید که مثل این بود که این مرد همینطور که بزرگ شده بود فراموش کرده بود موی عاریه خود را به تناسب عوض کند. اما صورت قشنگی دارد. مثل تپه‌های دور و دور می‌ماند. خیال نمی‌کنم گوبلس باشد و این صورت را در روزهای آخر، وقتی بازی تارک و روشن‌خدایان را در آورده بودند، برای خود درست کرده باشد. و بعد فکر کرد. Komm, Süßer Tod هر چه هست آخر سر مرگ خوبی برای خودشان خریدند.

«رناتا خانم، يك ساندویچ سوزرتود می‌خواهی؟»

دختر گفت: «خیال نمی‌کنم. هر چند باخ را دوست دارم و خیال

می‌کنم چیپ ریانی بتواند چنین ساندویچی درست کند.»

سرهنگ گفت: «من چیزی بر ضد باخ نگفتم.»

«می‌دانم.»

سرهنگ گفت: «به باخ عملایک متخاصم ما بود. همانطور که

تو بودی.»

«خیال نمی‌کنم لازم باشد ضد من صحبت کنیم.»

سرهنگ گفت: «دختر. کی یاد می‌گیری یامی‌فهی که ممکن

است بر ضد تو شوخی کنم چون ترا دوست دارم؟»

دختر گفت: «حالا. یاد گرفتم. اما تومی‌دانی که شوخی خشن

نکردن کیف دارد.»

«خیلی خوب. منهم یاد گرفتم.»

«در هفته چند مرتبه فکر من می‌افتی؟»

«تمام وقت.»

«نه. راستش را بگو.»

«تمام وقت. راستش را می‌گویم.»

«خیال می‌کنی برای همه اینطور باشد؟»

سرهنگ گفت: «از کجا بدانم. این یکی از چیزهایی است که

نمی‌توانم بدانم.»

«امیدوارم برای همه اینطور نباشد. هیچ فکر نمی‌کردم اینطور

آزار برساند.»

« خوب ، حالا می‌دانی . »

دختر گفت : « بله ، حالا می‌دانم . حالا می‌دانم همیشه می‌دانم این جمله را درست گفتم ؟ »
سرهنک گفت : « حالا می‌دانم کافی است . هکتور ، آن موجود که قیافه الهام بخش دارد باز خوشگلی که با اوست که درگرتی منزل نکرده‌اند ؟ »

هکتور گفت : « خیر ، در منزل پهلویی ساکن است اما گاه برای غذا خوردن به گرتی می‌رود . »

سرهنک گفت : « خوب شد . اگر دلگرفته باشم دیدن اوسعدتی است . این زن کیست که با اوست ؟ زنی ؟ مادرش ؟ دخترش ؟ »
هکتور گفت : « خوب گیرم آوردید . در ونی کسی خبری از او ندارد ، در اینجا نه کسی به او علاقمند شده ، نه متنفر شده ، نه بدش آمده ، نه ترسیده و نه سوءظن پیدا کرده است . واقعاً میل دارید چیزی راجع به او بدانید ؟ اگر بخواهید از چیپیریانی می‌پرسم . »
دختر گفت : « ولش کنیم . این جمله درست بود ؟ »

سرهنک گفت : « ولش کنیم . »
« ریشارد ، حالا که اینقدر وقتمان کم است ، چرا آنرا سراوتلف کنیم . »

« به او که نگاه می‌کردم مثل این بود که به يك نقاشی کار گویا نگاه کنم . صورت هم یکجور نقاشی است . »
« به صورت من نگاه کن ، من هم به صورت تونگاه می‌کنم مردکه را دل کن . اینجا نیامده به کسی آزار برساند . »
« بگذار من به صورت تونگاه کنم ، بی آنکه توبه من نگاه کنی . »
دختر گفت : « نه . این انصاف نیست . من باید تمام هفته صورت ترا به یاد بیاورم . »

سرهنک گفت : « و من چه می‌کنم ؟ »
هکتور باز بر سر میز آمد ؛ نتوانسته بود از توطئه خودداری کند ، و اطلاعات را به سرعت هر ونیسی جمع آورده بود ، گفت :
« همکار من که در هتل آن مرد کار می‌کند می‌گوید که او سه یا چهار گیلانی‌زرگ می‌زند و بعد مفصل و به سرعت تا آخرهای شب می‌نویسد . »

« لابد خیلی چیزهای خواندنی هم می‌شود . »
هکتور گفت : « لابد . اما دانتِه اینطور نمی‌کرد . »
سرهنگ گفت : « دانتِه Vieux con دیگری بود . منظورم به
عنوان يك مرد است . نه به عنوان نویسنده . »
هکتور گفت : « موافقم . خیال نمی‌کنم کسی را در خارج فرانسه
پیدا کنید که زندگی‌دانتِه را مطالعه کرده باشد و همین عقیده را نداشته
باشد . »

سرهنگ گفت : « و فلورانس . »
هکتور گفت : « این مشکل شد . عده زیادی سعی کرده‌اند و
فقط چند نفری موفق شده‌اند . جناب سرهنگ ، شما چرا از آنجا
بدتان می‌آید ؟ »
« خیلی مشکل است که بشود توضیح داد . اما آنجا توقفگاه
رژیمانی بود که من در بچگی در آن بودم . »
« این را می‌توانم بفهمم . من هم به دلائل خودم از آن بدم می‌آید شما
شهر را خوب می‌شناسید ؟ »
سرهنگ گفت : « بله . همین شهر . يك قسمت از میلان و بولونی
و پرگامو . »
« چیپ ریانی يك انبار و دكا تهیه کرده برای روز مبادا که روسها
بیایند . »

« ودكای خودشان را بدون گمرک همراه می‌آورند . »
« باز هم خیال می‌کنم چیپ ریانی آماده پذیرائی باشد . »
سرهنگ گفت : « پس او تنها کسی است که آماده است . بگوازا فسرهای
جزء به حواله بانك اودما چك قبول نکند . از اطلاعاتی که راجع به
هموطن من آوردی تشکر می‌کنم . بیش از این وقت ترا نمی‌گیرم . »
هکتور رفت و دختر رو به طرف سرهنگ کرد و در چشمان پولادین
او نگرست و هر دو دست خود را روی دست زخم خورده سرهنگ نهاد
و گفت : « خیلی مهربان بودی . »

« و تو از همه زیباتری و من ترا دوست دارم . »
« در هر حال شنیدنش قشنگ است . »
« شام را چه می‌کنیم ؟ »

«باید به خانه تلفن کنم، ببینم می‌توانم بیرون بمانم یا نه.»

«چرا اینطور غمگین شده‌ای؟»

«راستی؟»

«آره.»

«واقعاً غمگین نیستی. مثل همیشه خوشحالم. واقعاً ریشارد، خواهش می‌کنم باور کن. اما اگر دختر نوزده ساله بودی و عاشق مردی می‌شدی که بیش از پنجاه سال دارد و می‌دانستی که در شرف مرگ است چه می‌گفتی؟»

سرهنک گفت: «قدری بی‌پروا گفתי. اما وقتی این حرف را می‌زنی خیلی قشنگی.»

دختر گفت: «هیچوقت گریه نمی‌کنم. هیچوقت. شرط کرده‌ام که نکنم. اما حالا گریه می‌کنم.»

سرهنک گفت: «گریه نکن حالا من مهربانم و گور پدر باقی دنیا.»

«یکبار دیگر بگو که مرا دوست داری.»

«دوستت دارم و دوستت دارم و دوستت دارم.»

«سعی می‌کنی که نمیری؟»

«بله.»

«دکتر چه گفت؟»

«همین‌طورها.»

«بدتر نیستی؟»

سرهنک به دروغ گفت: «نه.»

دختر گفت: «پس یک مارتینی دیگر بخوریم. می‌دانی که پیش از آنکه ترا ببینم مارتینی نخورده بودم.»

«می‌دانم. اما خیلی خوب می‌خوری.»

«دوا نباید بخوری؟»

سرهنک گفت: «چرا. باید بخورم.»

«من بهت بدهم؟»

سرهنک گفت: «چرا. باید بخورم.»

همچنان هر سرمیز گوشه‌ای نشستند و بعضی از مردم بیرون رفتند

و دیگران به درون آمدند . سرهنگ پس از دعوا اندکی گیج رفت و خود را واداد اندیشید که ، همیشه همینطور می شود . گور پدرش . دید که دختر او رامی پاید ، به او لبخند زد . این لبخندی کهنه بود که پنجاه سال بود سرهنگ به کار می زد ، یعنی از وقتی که بار اول لبخند زده بود و هنوز هم مثل تفنگ پدر بزرگش به نشان می زد . اندیشید که ، خیال می کنم حالا در دست برادر بزرگم باشد . خوب ، همیشه بهتر از من تیر می انداخت و حق او هم بود .

گفت: «گوش کن ، دختر برای من غصه نخور .»

«نمی خورم . اصلا . فقط دوست دارم .»

«خوب کاری نیست .» به جای Trade گفت Oficio که اسپانیایی است ، زیرا که هر وقت فرانسه صحبت نمی کردند و نمی خواستند جلوسایرین انگلیسی صحبت کنند اسپانیایی صحبت می کردند . سرهنگ اندیشید که ، اسپانیایی زبان خشنی است ، گاهی از چوب پلال خشن تر است . اما هر چه بخواهی می توانی به آن زبان بگوئی و مؤثرتر باشد . بازگفت :

«دوست داشتن من Esun oficio bastinte malo خیلی کار بدی

است .»

«بله . اما این تنها کار من است .»

«دیگر شعر نمی گوئی؟»

«آنها شعر و خترانه بود . مثل نقاشی دخترانه . در آن سن همه

شاعر و نقاشند .»

سرهنگ اندیشید که ، در این مملکت در چه سنی انسان پیر می شود . هیچکس در ونیس پیر نیست ، اما همه زود بزرگ می شوند . من خودم در ونه تو خیلی زود بزرگ شدم و هیچ وقت به پیری بیست و یک سالگی خودم نبودم .

با علاقه پرسید: «مادرت چطور است؟»

«خیلی خوبست . کسی را نمی پذیرد و به واسطه غمی که دارد کسی

را هم نمی بیند .»

«فکر می کنی اگر ما بچه داریم شدیم اهمیتی می داد؟»

«نمی دانم . می دانی ، خیلی باهوش است . اما خیال می کنم در

آن صورت مجبور شوم با کسی ازدواج کنم . واقعاً نمی‌خواهم اینکار را بکنم .

« می‌توانستیم خودمان ازدواج کنیم . »
دختر گفت : « نه . من فکرش را کردم و تصمیم گرفتم که نکنیم . اینهم يك تصمیم است مثل همانکه راجع به گریه گفتم . »
« شاید تصمیمهای غلط بگیری . خدا می‌داند که من هم چند تصمیمی گرفته‌ام و هر وقت اشتباه کرده‌ام عده زیادی کشته شده‌اند . »
« فکر می‌کنم ، شاید ، تو غلط می‌کنی . خیال نمی‌کنم تو زیاد تصمیم غلط گرفته باشی . »

سرهنگ گفت : « زیاد نه . اما همان هم پس بوده . در شغل من سه تصمیم غلط زیاد است و من هر سه اشتباه را کردم . »
« دلم می‌خواهد برایم بگوئی . »
سرهنگ به او گفت : « کلافه‌ات می‌کند . وقتی خودم یادم می‌آید پوستم کنده می‌شود . آنوقت با يك خارجی چه می‌کند ؟ »
« من خارجی هستم ؟ »

« نه . تو عشق حقیقی منی . عشق آخری و حقیقی من . »
« آنها را پیشترها گرفتی یا اواخر ، تصمیم‌ها را می‌گویم . »
« پیشترها گرفتم . در اواسط گرفتم . اواخر هم گرفتم . »
« نمی‌خواهی برایم بگوئی ؟ دلم می‌خواهد در شغل غم انگیز تو سهیم باشم . »

سرهنگ گفت : « گور پدرشان . تصمیم‌ها گرفته شد و تاوان همه هم داده شد . اما تو نمی‌توانی تاوان آنها بدهی . »
« می‌توانی بگوئی و بگوئی چرا ؟ »
سرهنگ گفت : « نه . » و این آخر آن بود .
« پس خوش باشیم . »

سرهنگ گفت : « خوش باشیم . در تنها عمر خود خوش باشیم . »
« شاید باز هم باشد . عمر دیگری باشد . »
سرهنگ گفت : « خیال نمی‌کنم ، خوشگدل ، رویت را آنطرف کن . »

« اینطور ؟ »

سرهنگ گفت : « همانطور ، درست همانطور . »
سرهنگ اندیشید که ، بدین نحو به دور آخر می‌رسیم و من حتی
نمی‌دانم این دور چندم است . فقط سه زن را دوست داشته‌ام و سه بار هم
آنها را از دست داده‌ام .

زن‌ها را همانطور اذ دست می‌دهی که يك هنگ را ، با قضاوت غلط ،
با احکامی که اجرای آنها امکان ناپذیر است ، و با شرایط ممتنع . همچنین
باخشونت .

در عمرم سه هنگ و سه زن اذ دست داده‌ام و حالا با چهارمی و زیباترین
آنها هستم و به کدام گور می‌روم ؟
گفت : « خوشگل ، Ma très chère et bien aimée خیلی
گودم و عذر می‌خواهم . »

« برای من تو هیچوقت گودن نیستی ، و من دوستت دارم و فقط
دلم می‌خواهد امشب خوش و بشاش باشیم . »
سرهنگ گفت : « حتماً خوش و بشاش خواهیم بود . چیزی را
می‌دانی که بخصوص سر آن شادی کنیم ؟ »
« می‌توانیم سر خودمان شادی کنیم راجع به شهر شادی کنیم . تو
بیشتر وقتها شادی . »

سرهنگ به موافقت گفت : « بله ، اینطور بود . »
« فکر نمی‌کنی بتوانیم یکبار دیگر شاد باشیم ؟ »
« چرا . البته . چرا نتوانیم ؟ »
« آن پسر را می‌بینی که مویش تاب دارد ، تاب طبیعی ، و فقط
يك کمی ، با مهارت ، آن را عقب می‌زند که خوشگل‌تر باشد ؟ »
سرهنگ گفت : « می‌بینمش . »

« نقاش خیلی خوب است ، اما در جلوی دهانش دندان مصنوعی دارد
چون سابق يك کمی Pédéraste بوده و یکشب که ماه تمام بوده روی
رودلید Pédéraste های دیگر به او حمله کردند . »

« چند سال داری ؟ »

« نزدیک نوزده سال . »

« اینها را از کجا می‌دانی ؟ »

« از زور قران شنیده‌ام . حالا این پسر نقاش خیلی خوبی است . »

حالا نقاشی خوب خیلی کم است . اما با دندان مصنوعی ، آنهم در بیست و پنج سالگی ، چه می شود .»

سرهنگ گفت : « ترا خیلی دوست دارم .»

« من هم ترا خیلی دوست دارم . کاری هم با منی آن به امریکائی ندارم ، به ایتالیائی هم دوست دارم . صرف نظر از تمام نظریات و آرزوهایم .»

سرهنگ گفت : « نباید خیلی آرزو داشته باشیم ، چون ممکنست گیرمان بیاید .»

دختر گفت : « موافقم . اما دلم می خواهد هر چیز را که می خواهم بگیرم بیاید .»

هیچیک هیچ نگفت وبعد دختر گفت : « آن پسر حالا ، البته ، مردی است و با خیلی زنهای بیرون می رود تا شخصیت خودش را پنهان نکند . تصویر مرا هم کشیده است . اگر بخواهی مال تو .»

سرهنگ گفت : « متشکرم . خوشم می آید داشته باشم .»

« خیلی رمانتیک است . گیسم دو برابر گیسوی است که در همه عمر داشته ام . و مثل این است که از دریا آمده باشم بی آنکه سرم تر شده باشد . عملاً ، وقتی کسی از دریا در آید موهایش می خوابد و آخرش تیغ تیغ می شود . مثل یک موش بزرگ تازه مرده می ماند . اما پدرم برای تصویر پول حساسی به او داد ، و در ضمن که واقعاً عکس من نیست ، آنطوری است که تو خوشش می آید راجع به من مکر کنی .»

« من هم ترا آنطور می بینم که از دریا آمده ای .»

« البته . خیلی زشت . اما این تصویر را به عنوان یادگار داشته باش .»

« مادر خوبت اهمیت نمی دهد ؟»

« ماما من اهمیت نمی دهد . خیال می کنم از این که از آن خلاص می شود

خوشحال بشود . نقاشیهای بهتری در خانه داریم .»

« هم تو و هم مادرت را خیلی دوست دارم .»

دختر گفت : « باید به او بگویم .»

« فکر می کنی آن بی بته واقعاً نویسنده باشد ؟»

« بله . اگر هکتور این طور گفته . هکتور از شوخی خوشش می آید ،

امادروغ نمی‌گوید . ریشارد ، بی‌پته یعنی چه ؟ درست برآیم بگو .
« خیلی مشکل می‌شود گفت . اما خیال می‌کنم کسی باشد که
هیچوقت واقعاً به کار خودش نپرداخته باشد و به طریق زننده‌ای از خود
راضی باشد . »

« باید یاد بگیرم که کلمه را درست بکار ببرم . »

سرهنگ گفت : « به کار ببر . »

بعد سرهنگ پرسید : « کی تصویر را به من می‌دهی ؟ »
« اگر بخواهی هم امشب . دستور می‌دهم کسی آنرا ببندد و از
خانه بفرستد . کجا آویزانش می‌کنی ؟ »
« در اطاق دفترم . »

« و کسی نمی‌آید حرفهای بد راجع به من بزند ؟ »

« نه . غلط می‌کند . بهشان هم خواهم گفت تصویر دخترم است . »

« هیچوقت دختر داشته‌ای ؟ »

« نه . اما همیشه دلم می‌خواست . »

« من می‌توانم هم دخترت باشم هم همه چیز دیگری . »

« این می‌شود روابط نامحارم . »

« تازه آنهم خیال نمی‌کنم در شهر به این کهنگی که اینهمه چیزها
دیده بد باشد . »

« گوش کن ، دختر . »

دختر گفت : « خوب . این خوب بود . خوشم آمد . »

سرهنگ گفت : « خیلی خوب . » و صدایش اندکی کلفت شده بود .

« منم خوشم آمد . »

« حالا دیدی که چرا وقتی من بهتر از تو آن را می‌دانم ترا دوست

دارم . »

« ببین ، دختر ، کجا شام بخوریم ؟ »

« هر کجا تو بخواهی ؟ »

« در گریتهی شام می‌خوری ؟ »

« البته . »

« پس به منزل تلفن کن و اجازه بگیر . »

« نه . تصمیم گرفتم اجازه نگیرم فقط پیغام بفرستم که کجا شام

می خورم. تا دلواپس نشوند.»

«اما راستی گریتی را ترجیح می دهی؟»

«آره چون رستوران خوبست و تو آنجا منزل داری و هر کس

پیکشاهی می خواهد صد دینار از ما بگیرد.»

«از کی اینطور شده ای؟»

«همیشه اینطور بوده ام. هیچوقت اهمیتی نداده ام که دیگران

چه فکر می کنند. هیچوقت هم کاری نکردم که از آن خجالت بکشم

بجز اینکه وقتی کوچک بوده ام دروغ گفته ام یا نسبت به مردم نا مهربانی

کرده ام.»

سرهنگ گفت: «دلم می خواست زن و شوهر بودیم و پنج پسر

داشتیم.»

دختر گفت: «منهم همین طور. و آنوقت آنها را می فرستادیم به

پنج گوشه دنیا.»

«مگر دنیا پنج گوشه دارد؟»

«نمی دانم، وقتی که گفتم به نظرم درست آمد حالا دوباره خوش

شدیم، نیست؟»

«آره، دختر.»

«باز بگو. همانطور که گفتی، بگو.»

«آره، دختر.»

دختر گفت: «اوه. مردم هزار پیچ و خم دارند. می گذاری دستت

را بگیرم؟»

«خیلی بدگل است و من بدم می آید به آن نگاه کنم.»

«تو از دست خودت چیزی نمی فهمی.»

سرهنگ گفت: «این اختلاف سلیقه است. به نظر من، تواستباه

می کنی، دختر.»

«شاید اشتباه کنم، اما باز هم شاد شده ایم و هر چیز بدی که بود

دنبال کارش رفت.»

سرهنگ گفت: «همانطور رفت که وقتی خورشید می تابد مه در

چاله های زمین می سوزد و از بین می رود. و تو خورشید هستی.»

«من می خواهم ماه هم باشم.»

سرهنگ به او گفت : « ماه هم هستی ، هر ستاره دیگر هم که بخواهی هستی ، و من جای ستاره ها را به تو می گویم . خدایا ، دختر ، تو اگر بخواهی می توانی مجمع الكواكب باشی ، اما آنوقت هواپیما می شوی . »

« من ماه می شوم . اوهم خیلی بدبختی دارد . »
« بله ، غصه های ماه مرتب می رسد . اما همیشه پیش از آنکه نقصان پیدا کند تمام می شود . »
« گاهی از آنطرف ترعه آنقدر به نظر من غصه دارست که تحمل آن را ندارم . »

سرهنگ گفت : « مدتهاست این دوروبرگشته است . »
دختر گفت : « فکر می کنی يك مونت گومری دیگر بخوریم ؟ » و سرهنگ متوجه شد که انگلیسها رفته بودند .

جزرروی دلفریب دختر متوجه هیچ چیز دیگر نشده بود . اندیشید که ، با این ترتیب ، يك بوقت کشته می شوم ازطرف دیگر ، خیال می کنم اینهم يك جور تمرکز حواس باشد .
اما خیلی بی احتیاطی است .

گفت : « بله . چرا نخوریم ؟ »
دختر گفت : « وقتی می خورم حالم خیلی خوب می شود . »
« آنطور که چیب ریانی آنها را درست می کند ، درس هم تأثیر خاصی دارد . »

« چیب ریانی خیلی باهوش است . »
« از آن بالاتر است . کار بر است . »
« يك روز مالك تمام ونیس می شود . »
سرهنگ گفت : « تماشا نه ، هیچوقت مالك تونخواهد شد . »
دختر گفت : « نه . کس دیگر هم نمی شود مگر تو بخواهی . »
« دختر ، من ترا می خواهم . اما نمی خواهم مالك توشوم . »
دختر گفت : « می دانم ، و اینهم يك دلیل دیگر این است که دوستت دارم . »

« بگذار هکتور را صدا کنیم و بگوئیم به منزل شما تلفن کند ، تو هم می توانی راجع به تصویر دستور بدهی . »

« درست می‌گوئی . اگر آن را امشب می‌خواهی باید با پیشخدمت خودمان صحبت کنم و بگویم آن را بپیچد و بفرستد . با مادرم هم صحبت می‌کنم و می‌گویم کجا شام می‌خوریم ، و اگر تو بخواهی ، از او اجازه می‌گیرم . »

سرهنگ گفت ، « نه . هکتور ، دو مونت گومری ؛ مونت گومری قوی ، با زیتون سیردار ، نه زیتون بزرگ و لطفاً به منزل این خانم تلفن کن و وقتی گرفتی به خانم اطلاع بده ، و این کارها را هر چه زودتر انجام بده . »

« چشم ، جناب سرهنگ . »

« حالا ، دختر ، از سر شادی کنیم . »

دختر گفت : « همین که حرف زدی شادی را از سر گرفتیم . »

فصل دهم

اینک در جانب راست کوچه که به گیتی می‌رفت ، راه می‌رفتند .
باد از پشت می‌وزید و موی دختر را به پیش می‌زد . باد موی او را
از پشت به دو نیم می‌کرد و از پیش روی صورتش می‌ریخت . به
پنجره های دکانها نگاه می‌کردند و دختر بر ابر پنجره روشن دکان جواهر-
فروشی ایستاد .

قطعات جواهر قدیمی خوب در قفسه دیده می‌شد و ایشان ایستادند و
جواهر را تماشا کردند و آنها را که بهتر به یکدیگر نشان دادند ، و برای
این کار دست از دست یکدیگر بیرون آوردند .

« چیزی هست که راستی بخواهی ؟ می‌توانم صبح آنرا تهیه کنم .
چیپ ریانی به من قرض می‌دهد . »

دختر گفت : « نه ، چیزی نمی‌خواهم اما می‌بینم که تو هیچوقت
هدیه ای به من نمی‌دهی . »

« تو خیلی از من ثروتمندتری ، من از دکان ارتش برای تو چیزهای
کوچک می‌آورم و مشروب و غذا می‌خرم . »

« و مرا سوار زورق می‌کنی و به جاهای قشنگ می‌بری . »
« هیچ وقت به فکر نمی‌رسید که تو برای هدیه جواهر
می‌خواهی . »

« حالا هم نمی‌خواهم ، فقط فکر دادن آنهاست و بعد هم انسان
به آنها نگاه می‌کند و وقتی کهنه شدند در باره آنها فکر
می‌کند . »

سرهنگ گفت : « دارم یاد می‌گیرم . اما با پولی که ارتش به
من می‌دهد چه می‌توانم برای تو بخرم که با زمرد های مربع تو برابری
کند ؟ »

« ملذت نمی‌شوی ، آنها را من به ارث برده ام ، آنها مال مادر-

بزرگم بوده که او از مادرش و مادر او هم از مادرش به میراث برده بود . خیال می‌کنی بستن جواهری که از آدمهای مرده رسیده با آنهاى دیگر یکی است ؟ »

« من هیچوقت در فکر آن نبوده‌ام . »

« اگر بخوای ، اگر جواهر دوست داری ، اینها مال تو . برای من اینها مثل لباسی است که از یاریس برایش آورده باشند و می پوشم ، تو خودت لباس نظامت را دوست داری ؟ »

« نه . »

« خوش می‌آید شمیربندی ؟ »

« نه . مکرر نه . »

« تو سرباز آنطوری نیستی و منهم دختر اینطوری نیستم . اما یکوقت چیزی به من بده که ماندگار باشد و من بتوانم آن را بخود ببندم و از بستن آن دلشاد شوم . »

سرهنک گفت : « فهمیدم . و این کار را خواهم کرد . »

دختی گفت : « چیزهایی را که نمی‌دانی خوب زود یاد می‌گیری ، و تصمیم های سریع یا مزه‌ای می‌گیری . دلم می‌خواهد این زمردها را بگیری و آنها را مثل عامل خوشبختی در جیب نگاهداری و هر وقت خودت را تنها یافتی به آنها دست بزنی . »

« وقتی کار می‌کنم زیاد دستم را در جیبم نمی‌گذارم . معمولاً يك عصا را تکان می‌دهم یا باعداد چیزها را نشان می‌دهم . »
« در هر حال هر چند وقت یکبار می‌توانی دست را در جیبت بکنی و به آنها دست بزنی . »

« من وقتی کار می‌کنم احساس تنهایی نمی‌کنم . برای اینکه احساس تنهایی کنم باید خیلی فکر کنم . »
« حالا که کار نمی‌کنی . »

« نه . فقط خودم را آماده می‌کنم که خسته شوم . »

« در هر صورت آنها را به تو می‌دهم . یقین دارم که ما مانم مطلب را درك می‌کند . به اضافه تا مدت‌ها لزومی ندارد که به او بگویم . در چیزهایی که من دارم نظارت نمی‌کند . یقین دارم که خدمتکارم هم به او نخواهد گفت . »

« خیال نمی‌کنم بتوانم قبول کنم. »
« باید قبول کنی . خواهش می‌کنم برای دلخوشی من بگیری . »
« یقین ندارم که کارشرافتمندانه‌ایست . »
« این مثل این است که یقین نداشته باشی خلی هستی . کاری که
برای دلخوشی کسی که دوست داری انجام می دهی شرافتمدانه ترین
کارهاست . »

سرهنگ گفت : « بسیار خوب . چه بهتر شود چه بدتر ، آنها را
قبول کردم . »

دختر گفت : « حالا بگو متشکرم . » و آنها را به سرعت و تردستی
مثل دزد جواهر در جیب او فرو کرد . آنها را با خود آورده بودم چون
تمام این هفته در فکر آنها بودم و تصمیم می‌گرفتم .
« خیال می‌کردم تو در فکر دست من بودی . »

« ریشارد ، بدجنس نباش . و توهین جوقت نباید احمق بشوی . این
دست توست که باید به آنها بخورد این به فکر تو نرسید . »

« نه . و احمق بودم . از آن قفسه چه می‌خواهی داشته باشی؟ »
« آن غلام سیاه کوچک را با صورت لاغر و عمامه‌ای که از الماسهای
کوچک درست کرده‌اند و یا قوت کوچکی که به عنوان تاج بالای عمامه
زده‌اند می‌خواهم . آن را مثل سنجاق می‌زنم . در روزگار قدیم همه از
این سنجاقها می‌زدند و صورت غلام سیاه هم صورت مستخدمین محرم آنها
بود . مدتهاست که دلم این را خواسته ، اما می‌خواستم تو آن را به من
بدهی . »

« صبح آن را برایت می‌فرستم . »
« نه . وقتی قبل از رفتنت ناهاریا هم می‌خوریم آن را به من بده . »
سرهنگ گفت : « بسیار خوب . »

« حالا باید تندتر برویم یا دیر به شام می‌رسیم . »
بهراه افتادند و دست در دست پیش می‌رفتند . و وقتی از روی پل
اول گذشتند باد به ایشان نهیب زد . وقتی باز سر سرهنگ تیر کشید ،

او به خود گفت ، گور پدرش .
دختر گفت . « ریشارد ، دستت را در جیب بگذار و به آنها دست
بزن تا من خوشم بیاید . »
سرهنگ چنان کرد .
گفت : « دست زدن به آنها چه خوبست . »

فصل یازدهم

از میان سرما و باد وارد هتل یالاس گریتی شدند؛ از در بزرگ وارد شدند و بعد به هوای روشن و گرم مدخل رسیدند.
دربان گفت: «شب به خیر، کنتس. شب به خیر جناب سرهنگ. باید بیرون سرد باشد.»

سرهنگ گفت: «سرد است.» و هیچیک از جملات خشن یا عذافی-عفت را راجع به سردی و حدود سردی هوا یا فشار باد که اگر تنها بود برای لذت خود و دربان به کار می برد، به جمله اولی خود نیفزود.
همین که وارد دالان بلندی که به پلکان و بالاکش راه می برد، و سمت راست، از مدخل بار و دری که به تریه بزرگ باز می شد و مدخل ناهار خوری، گذشتند، شیخ بزرگ از بار بیرون آمد.
نیم تنه سفید رسمی بلند پوشیده بود، و به ایشان لبخند زد و گفت: «سلام، خانم کنتس. سلام، جناب سرهنگ.»

سرهنگ گفت: «شیخ بزرگ.»
شیخ بزرگ از نو لبخند زد و همچنان که تعظیم می کرد گفت: «شام را در آن طرف بار در انتهای سالن میل می کنید. زمستان کسی اینجا نیست و ناهار خوری بزرگ است. میز شما را نگاه داشته ام. خرچنگ خیلی خوبی داریم، اگر میل داشته باشید غذا را با آن شروع کنیم.»
«تازه هست؟»

«امروز صبح وقتی از بازار آمد او را در سبد دیدم زنده و سبز و بسیار متخاصم بود.»

«دختر، خرچنگ دوست داری، که شام را با آن شروع کنیم؟»
سرهنگ در به کار بردن کلمه «خرچنگ» که از آن به مرد تعبیر می کرد، خود را می یابید، و دختر و شیخ بزرگ نیز توجه خاصی به کلمه

داشتند. اما هر يك چيزی خاص از آن می فهمید.
«می خواستم در صورتی که آدم پیربطی می آمد او را برای شما
نگاه دارم حالا همه رفته اند به لیدو قمار کنند. نمی خواستم او را
بفروشم.»

دختر گفت: «من خرچنگ دوست دارم. سرد و با مایونز، به شرطی
که مایونز سفت باشد.» این جمله ها را به ایتالایائی گفت.

و با لحن جدی از سرهنگ پرسید: «زیاد گران نیست؟»

سرهنگ گفت: «Ay hija mia ای دختر من.»

دختر گفت: «به جیب راست دست کن.»

شیخ بزرگ گفت: «سعی می کنم گران نشود. یا خودم آن را می خرم.

با مواجب یک هفته ام می توانم آن را بخرم.»

سرهنگ گفت: «خودم خریدم. فقط مواجب يك روز من

می شود.»

دختر گفت: «دست را در جیب راست کن و ببین چقدر

متمولم.»

شیخ بزرگ متوجه شده بود که این شوخی خصوصی است، و بی حرف

رفته بود. درباره دختر، که به او احترام می کرد و تمجید می کرد، و در

باره سرهنگ خوشحال بود.

سرهنگ گفت: «من متمولم. اما اگر مرا سر آنها مسخره کنی آنها

را پس می دهم، آنها هم زوی رومیزی و در ملا عام.»

او نیز به نوبت خود به خشونت مسخرگی می کرد، و بی آنکه فکری

به خود راه دهد ضربه متقابل می زد.

دختر گفت: «نه، اینکار را نمی کنی. چون همین حالا هم آنها را

دوست داری.»

«من می شود هر چیز را که دوست دارم از بلندترین صخره ساحلی

که دیده ای پرت کنم و صبر نکنم که صدای افتادنش را بشنوم.»

دختر گفت: «نه، این کار را نمی کنی. مرا از بالای صخره های

بلند پرت نمی کنی.»

سرهنگ به موافقت گفت: «نه. و مرا ببخش که بد حرف زدم.»

«خیلی بد حرف نزدی و در هر حال من باور نمی کردم. حالا

می‌خواهی من به‌مستراح زنانه بروم و سرم را شانه بزَنم و خودم را درست کنم، یاپیایم به اطاق تو؟»

«کدامش را می‌خواهی؟»

«البته آمدن به اطاق ترا، و دیدن اینکه اطاقت چطورست و تو آنجا

چه جور زندگی می‌کنی.»

«در هتل بد نیست؟»

«در هر حال همه چیز را دروئیس می‌دانند، اما ضمناً خانواده مرا

همه می‌شناسند و می‌دانند که من دختر خوبی هستم. همین‌طور می‌دانند

که تو و من هستیم. ماهم اعتبار قابل مصرفی داریم.»

سرهنگ گفت: «از پلکان، یا با بالاکش؟»

دختر گفت: «با بالاکش.» و سرهنگ متوجه شد که صدای او تغییر

کرده است. «می‌خواهی پسر مأمور بالاکش را صدا کنیم یا خودمان آن‌را

بکار بیندازیم؟»

سرهنگ گفت: «خودمان بکار می‌اندازیم، مدتها پیش امتحان بالاکش

را داده‌ام.»

سواری خوبی بود که یک‌ه‌ای داشت و آخر هم از توقفگاه رد شدند

و برگشتند، و سرهنگ اندیشید، امتحان داده‌ای، ها؟ خوبست از تو

امتحان بدی. اکنون دالان نه فقط زیبا بود بلکه هیجان انگیز بود و

گذاشتن کلید در قفل عمل ساده‌ای نبود، تشریفات بود.

سرهنگ وقتی در را باز کرد، گفت: «رسیدیم. این هم اطاق

من.»

دختر گفت: «چه قشنگ است. اما با پنجره‌های باز خیلی سرد

است.»

«می‌بندمشان.»

«نه، خواهش می‌کنم نبندی. اگر دوست داری باز باشد بگذار

باز بماند.»

سرهنگ او را بوسید و بدن زیبار بلند و نرم و خوش ساخت

او را به بدن خود که سخت و خوب، اما کوفته بود، فشرد، و آنگاه که او

را می‌بوسید در فکر هیچ چیز نبود.

همان‌طور که ایستاده بودند، مدتی یکدیگر را بوسیدند و دسرهای

اطاق با پنجره‌های باز مشرف به ترعه بزرگ، از ته دل یکدیگر را بوسیدند.

دختر گفت: «وای.» و بعد باز «وای.»
سرهنگ گفت: «دینی نداریم. هیچ دینی نداریم.»
«مرا می‌گیری و پنج پسر می‌آوریم؟»
«آره. آره.»
«کاری که باید بکنیم همین است. می‌کنی؟»
«البته.»

«باز هم مرا ببوس و کاری کن که تکه‌های لباس دردم بیاورد اما نه زیاد.»

ایستادند و یکدیگر را صمیمانه بوسیدند. دختر گفت:
«ریشارد، خبر بدی برایت دارم. راجع به حال خودم خبر بدی دارم.»

دختر این خبر را مانند خبر مرگ قطعی تغییرناپذیری داد و سرهنگ مثل پیامی که از یکی از سه هنگ، هنگامی که فرمانده هنگ حقیقت واقع را گفته و بدترین خبر را داده بود، شنید.
«راستی می‌گوئی؟»
«بله.»

«دختر بینوای من.»
«اکنون کلمه چیز مبهمی نداشت و او دختر واقعی سرهنگ بود؛ دختر حقیقی، و سرهنگ به او ترحم می‌کرد و دوستش داشت.»
سرهنگ گفت: «اهمیتی ندارد. سرت را شانه کن و دهانت را از نو رنگ کن. تا شام خوبی بخوریم.»
«اول، يك بار دیگر بگو که مرا دوست داری و تکه‌های مرا زیاد فشار بده.»

سرهنگ به‌طور رسمی گفت: «دوستت دارم،»
آنگاه آهسته و به نجوا، آنطور که می‌دانست باید نجوا کرد، آنطور که از ده قدمی نجوا می‌کنند و شخص ستوان گشت است، گفت:
«من ترا دوست دارم، تو آخرین و تنها عشق حقیقی منی.»
دختر گفت: «خوب.» و چنان سخت‌آورا بوسید که سرهنگ شوری

شیرین خون را در میان دهانش چشید و اندیشید: من آن را هم دوست دارم.

«حالا مویم را شانه می زنم و دهانم را از نو رنگ می کنم، و تومی توانی مرا تماشا کنی.»

«می خواهی پنجره ها را ببندم؟»

دختر گفت: «نه. تمام این کارها را در سرما می کنیم.»

«که را دوست داری؟»

دختر گفت: «ترا. اما خیلی بخت نداریم، داریم؟»

سرهنک گفت: «نمی دانم، برو سرت را شانه کن.»

سرهنک به اطاق حمام رفت که خود را برای شام بشوید. حمام تنها قسمت خلاف دلخواه اطاق بود. به واسطه اینکه گریتی را برای قصر شدن ساخته بودند در موقع ساختمان جا برای حمام نبود، و بعداً، هنگامی که حمام ساختند، آنها را در ته دالان ساختند، و کسانی که حق استفاده از آن را داشتند قبلاً خبر می دادند تا حمام را گرم کنند و حوله در آن بگذارند.

این حمام را، به طور دل بخواه، از يك گوشه اطاق سوا کرده بودند، و سرهنک احساس کرد که حمام جنبه دفاعی دارد نه حمله. سرهنک در ضمن که خود را می شست، و مجبوراً در آینه دنبال آثار رنگ لب می گشت، به صورت خود خیره شد.

اندیشید که، مثل این است که این صورت را خراط بی اعتنائی از چوب تراشیده باشد.

به خطوط و بخیه هایی که قبل از شروع جراحی قالبی در صورتش مانده بود، و به خطوط باریکی، که فقط چشم آشنا می توانست ببیند، و اثر جراحی قالبی بعد از جراحات سر بود، نگاه می کرد.

اندیشید که، این چیزی است که به عنوان نیم رخ یا تمام رخ نشان می دهد چیزی که هست قدری پرشته شده و همین قدری از زشتی آنرا می گیرد. اما، خدایا، چه آدم زشتی هستم.

نه پولاد کار کرده چشمان خود را دید و نه چینهای دراز و کوچک خنده را که در گوشه های چشمش پدید آمده بود، و نه بینی شکسته اش را که مانند بینی مجسمه گلدیاتورها بود. دهان خود را هم که در نهاد

مهربان بود و می توانست واقعا بدخواه بشود ندید.
به آینه گفت: مرده شویت ببرد . کوفته بدبخت . حالا برویم پیش
خانمها ؟

از حمام داخل اطاق شد، و اکنون مانند نخستین بار که در حمله
شرکت کرده بود جوان بود. هرچیز بی مقدار را در حمام جاگذاشته بود.
اندیشید که، مثل همیشه، جایش همانجاست.

Où sont les neiges d'antan ?

Où sont les neiges d'autrefois ?

Dans le tisseur toute la chose comme ça

(از برفهای پارسال چه مانده است؟ گذشته ها چه شدند؟ هرچیز
بدی را در مستراح بریز .)

دختر، که نامش رناتا بود، درهای قفسه جالباس را باز کرده بود
تمام درها از داخل آینه داشت، و او سر خود را شانه می زد.

سرش را از خود پرستی شانه نمی زد، برای اینهم شانه نمی زد که
به روز سرهنگ آن بیاید که می دانست می آید. سرش را با اشکال و بدون
توجه به گیسوان خود شانه می زد، و چون هوی زیادی داشت و موهای او
مثل پر قرقاول زنده و درهم بود پاموئی بود که مخصوص زیباییان خاندانهای
بزرگ است، در مقابل شانه مقاومت می کرد .

دختر گفت: «باد مویم را در هم کرده است . باز هم مرا دوست
داری ؟»

سرهنگ گفت: «دوستت دارم. می خواهی کمک کنم؟»

«نه. در همه عمرم خودم اینکار را کرده ام.»

«می توانی نیم رخ بایستی، ها.»

«نه. تمام برجستگی ها مال پنج پسر هاو جای سر توست.»

سرهنگ گفت: «من فقط در فکر صورت تو بودم. اما از اینکه
توجه مرا جلب کردی تشکر می کنم، باز هم توجه من به جای غلط
بود.»

«من زیادی پر رو هستم.»

سرهنگ گفت: «نه. در آمریکا این چیزها را از سیم و اسفنج
می سازند که معمولا صندلی تانک را از آن درست می کنند . آنجا

هیچوقت انسان نمی‌فهمد که قضیه حقیقت دارد یا نه ، مگر اینکه مثل من پس پدی باشد . »

دختر گفت : « اینجا اینطور نیست . » و پاشانه مویش را ، که فرق آن‌را باز کرده بود ، به جلو ریخت که تا زیر گونه هایش رسید ، و بعد آنها را عقب زد و روی شانه ریخت .
« همینطور صاف دوست داری ؟ »

« زیاد صاف نیست ، اما خیلی قشنگ است . »
« اگر از صافی خوشتر می‌آید می‌توانم مویم را بالا بزنم و این حرفها ، اما سنجاق به سرم نمی‌ماند و خیلی بدجور می‌شود . »

صدای دختر که آنقدر لطیف بود و همیشه سرهنگ را چنان به یاد و بولن سل زدن یا بلوکاسانی می‌انداخت که برای او مثل احساس زخمی می‌شد که شخص می‌پندارد قدرت تحمل آن‌را ندارد و دلش عالت می‌رود .

سرهنگ گفت : « همانطور که هستی دوست دارم . و تو خوشگل‌ترین زنی هستی که در عمرم شناختم . یا حتی در نقاشی استادان فن دیده‌ام . »

« نمی‌دانم چرا تمثال را نیاوردند . »
سرهنگ گفت : « تمثال برای نگاهداری خوب چیزی است . » و باز بی‌آنکه فکر کند سرتیپ شده بود .
« اما مثل پوست‌کندن اسب زنده است . »
دختر گفت : « خواهش می‌کنم خشن نباشی ، امشب هیچ حوصله خشونت ندارم . »

« من باز گرفتار هرزه زبانی Sale metier خود شدم . »
دختر گفت : « نه . خواهش می‌کنم دستت را آرام و خوب دور من بگذاری . خواهش می‌کنم . هیچ شغل کشیفی نیست . قدیمترین و بهترین شغلهاست ، هر چند بسیاری از مردم که شغلشان این است لایق آن نیستند . »

سرهنگ دختر را سخت به خود می‌فشرد بی‌آنکه او را بیازارد و دختر گفت : « هیچ نمی‌خواهم که تو وکیل دعاوی یا کشیش باشی . یا فروشنده باشی . هیچ نمی‌خواهم شهره آفاق باشی ، دوستت دارم کارت

همین باشد و دوستت دارم .»
 سرهنگ او را تنگ در آغوش گرفته بود، پا دل شکسته و منصفانه
 و شرافتمندانه ، و بانجوائی که مثل نفس سگ آرام بود و به زحمت شنیده
 می شد گفت : « لوند من ترا دوست دارم ، و دختر من هم هستی . اهمیتی
 هم به گم کرده های خودمان نمی دهیم چون ماه مادرماست و آفتاب پدر
 ماست . حالا برویم پائین شام بخوریم .»
 این آخری را چنان آهسته گفت که اگر شنونده او را دوست
 نمی داشت نمی شنید .
 دختر گفت : « خوب ، برویم ، اما اول یکبار دیگر مراببوس .»

فصل دوازدهم

اکنون سرمیز خود در گوشه پنهانی باز بودند ، و سرهنگ هر دو جانب خود را محفوظ کرده و پشت به گوشه دیوار کرده بود . شیخ بزرگ این نکته را می دانست زیرا که در یک گروهان پیاده نظام در یک هنک درجه یک سرچوخه خوبی بود ، و همانطور که وضع دفاعی احمقانه ای نمی گرفت . جناب سرهنگ را نیز در جای نامحفوظی مانند وسط اطاق نمی نشاند .

شیخ بزرگ گفت : « خرچنگ . »

خرچنگ دلپذیری بود .

دو برابر یک خرچنگ معمولی بود و حال متخاصم او بر اثر جوشیدن از میان رفته بود ، به طوریکه اکنون یادگاری از وجود سابق خود بود ، و این یادگار با چشمهای برجسته بیرون آمده و شاخکهای ظریف دراز ، که آنچه را چشمان احمقانه او به وی خبر نمی دادند آن شاخکهای دادند ، کامل بود .

سرهنگ اندیشید که ، این خرچنگ کمی شبیه جرجی پاتن است . اما شاید . وقتی تهییج شده بود هیچوقت در عمرش فکریسته بود .

به ایتالیائی ازدختر پرسید : « خیال می کنی سفت باشد ؟ »

شیخ بزرگ ، که هنوز با آوردن خرچنگ در حال تعظیم بود ، برای اطمینان ایشان گفت : « نه . واقعاً سفت نیست . فقط بزرگ است . می دانید از چه قسم است . »

سرهنگ گفت : « بسیار خوب . تقسیمش کن . »

« مشروب چه می خواهید ؟ »

« دختر ، توچه می خوری ؟ »

« توچه می خواهی ؟ »

سرهنگ گفت : « شراب سفید خشک که واقعاً سرد باشد . »

شیخ بزرگ گفت : « آن را حاضر کرده ام .
دختر گفت : « داریم کیف می کنیم . این بار بدون غم و غصه کیف
می کنیم . خرچنگ دلپذیری نیست ؟ »

سرهنگ گفت : « چرا . و بهتر است گرم باشد .
دختر گفت : « حتماً هست . شیخ بزرگ دروغ نمی گوید . چقدر
خوب است با آدمهایی سروکار داشته باشیم که دروغ نمی گویند .
سرهنگ گفت : « اینها نادر اما خوبند . من الان در فکر
مردی به اسم جورج پاتن بودم که شاید در همه عمرش راست نگفته
باشد . »

« توهین دروغ می گوئی ؟ »
« چهار بار دروغ گفته ام . اما هر دفعه خیلی خسته بودم . و اینهم
عذر نشد . »

« من وقتی دختر بچه بودم خیلی دروغ می گفتم . اما بیشتر قهقهه
به هم می بافتم . یا اینجور حالا دلم را خوش می کنم . اما هیچوقت به نفع
خودم دروغ نگفته ام . »

سرهنگ گفت : « من گفته ام . چهار بار .
« اگر دروغ نمی گفتمی مرتب می شدی ؟ »
« اگر مثل دیگران دروغ می گفتم سیه پد شده بودم .
« اگر سیه پد بودی خوشبخت تر بودی ؟ »
« نه ، نبودم . »

« دست راست را دست واقعیت را توی جیب بگذار و به من بگو
چه جور است ؟ »
سرهنگ چنان کرد .

گفت : « عالی . اما نمی دانی ، باید آنها را به تو پس بدهم .
« نه . خواهش می کنم ندهی .
« حالا صحبت آن را نمی کنیم . »

در همان موقع خرچنگ تقسیم شده بود .
نرم بود ، و آن عضله زنده که دنب خرچنگ است لیزی خاصی
خود را داشت ، و چنگالهای آن عالی بود ، نه زیاد لاغر و نه زیاد
چاق .

سرهنگ به دختر گفت : « خرچنگ با ماه پرمی شود . وقتی ماه روبه آخر می رود خرچنگ خوردنی نیست . »
« هیچ نمی دانستم . »

« خیال می کنم دلیلش این باشد که وقتی ماه تمام است خرچنگ ناصبح می خورد . یا شاید ماه تمام برای خرچنگ غذا می آورد . »
دختر پرسید : « اینها از ساحل دالماسی می آیند ؟ »
سرهنگ گفت : « بله . آن ساحل پرمای شماست . شاید خوب بود می گفتم ساحل پرمای ما . »
دختر گفت : « بگو . نمی دانی چیزهایی که گفته می شود چقدر مهم است . »

« وقتی آنها را بنویسی يك ذره مهمتر می شوند . »
دختر گفت : « نه . من قبول ندارم . روی کاغذ بودن ، اگر در دل قبول نداشته باشیم ، به مفت نمی ارزد . »

« اگر قلب نداشته باشی یا قلبت به مفت نیرزد چطور ؟ »
« تو قلب داری و قلبت هم بی ارزش نیست . »
سرهنگ اندیشید که ، خدا می داند حاضرم آن را یا قلب تازه ای معاوضه کنم . هیچ نمی دانم میان همه عضلات من چطور این یکی مرا داداده . اما هیچ در این زمینه نگفتم ، و دستش را در جیبش نهاد .

گفت : « خیلی خوشم می آید . توهم خیلی خوشگلی . »
دختر گفت : « متشکرم . تمام هفته به یاد همین خواهم بود . »
« هر وقت بخواهی کافی است که فقط در آینه نگاه کنی . »

دختر گفت : « آینه کلافه ام می کند ، مالیدن رنگ لب و به هم مالیدن لبها برای پخش شدن رنگ و شانه زدن گیس پر پشت برای زن زندگی نشد . حتی برای يك دختر ، که کسی را دوست داشته باشد ، زندگی نمی شود . وقتی دلت بخواهد ماه باشی و ستاره های مختلف باشی و بامردی که دوست داری باشی و پنج پسر داشته باشی ، دیگر پای آئینه ایستادن و به خود و رفتن لطفی ندارد . »
« پس بیا الان عروسی کنیم . »

دختر گفت : « نه . مجبور شدم راجع به آن تصمیمی بگیرم . همانطور که راجع به چیزهای مختلف دیگر گرفتم . تمام ایام مشغول

تصمیم گرفتن هستم .»

سرهنگ گفت : « من هم می گیرم . اما در این مورد خیلی حساسم . »
« خوبست دیگر چیزی در این باب نگوئیم . آزرده ای خوشی به همراه دارد ، اما خیال می کنم خوبست از شیخ بزرگ بپرسیم خوراک گوشت چه دارد . خواهش می کنم شراب را بخوری . دست به آن نزده ای . »

سرهنگ گفت : « حالا دست می زنم . » و نوشید و شراب سرد و بیرنگ بود مانند شرابه های یونان ، اما شیرین داشت ، و بدن آن به کمال وزبائی بدن رناتا بود .

« خیلی به توشیه است . »

« می دانم . برای همین هم می خواستم آن را بچشی . »

سرهنگ گفت : « دارم می چشم . حالا يك گلاس پرمی خورم . »
« خوب مردي هستی . »

سرهنگ گفت : « متشکرم . تمام مدت هفته این حرف را به یاد

می آورم و سعی می کنم مرد خوبی باشم . »

بعد صدا زد : « شیخ بزرگ . »

وقتی شیخ بزرگ ، شاد و توطئه آمیز و در حالی که به ظاهر ، فرح معده را فراموش کرده بود ، پیش آمد سرهنگ از او پرسید : « خوراک گوشتی که به درد ما بخورد چه دارید ؟ »

شیخ بزرگ گفت : « یقین ندارم . اما می پرسم . هموطن شما جائی نشسته که صدای شما را می شنود . نگذاشت او را در گوشه آن طرف بنشانم . »

سرهنگ گفت : « خیلی خوب چیزی به دستش می دهیم که راجع به آن بنویسد . »

« می دانید ، هر شب چیز می نویسد . این را از یکی از همکارانم در همین هتل شنیده ام . »

سرهنگ گفت : « خیلی خوب . این نشان می دهد که اگر چه بیش از حد استعدادش نوشته لا اقل پشت کار دارد . »

شیخ بزرگ گفت : « ماهمه پشت کار داریم . »

« هرکس به طریقی . »

« حالا می‌روم ببینم واقعاً خوراك گوشت چه دارند . »

« خوب دقت کن . »

« من هم پشت کار دارم . »

« تو خیلی باهوش هم هستی . »

شیخ بزرگ رفته بود و دختر گفت : « آدم دوست داشتنی است و

علاقه‌اش را به تو دوست دارم . »

سرهنگ گفت : « ما دوستان قدیمی هستیم . دلم می‌خواهد بیفتك

خوبی برای تو آماده داشته باشد . »

شیخ بزرگ که باز می‌گشت گفت : « يك بیفتك خیلی خوبی

هست . »

« دختر ، تو بخور . من درس‌بازخانه مرتباً می‌خورم . می‌خواهی

نیم پن باشد ؟ »

« خواهش می‌کنم کاملاً نیم پن باشد . »

سرهنگ گفت : « خوندار . »

شیخ بزرگ پرسید : « شما چه می‌خورید ، جناب سرهنگ ؟ »

« اسکالوپین با شراب مارسالا و گل‌کلم درگروه پخته . اگر پیدا بشود

آرتیشوك در سرکه خوابانده . دختر توجه می‌خواهی ؟ »

« پوره سیب زمینی و سالاد ساده . »

« دختر بزرگی شده‌ای . »

« بله . اما نباید زیاد بزرگ شوم ، مخصوصاً ازیهنا . »

سرهنگ گفت : « خیال می‌کنم تکلیف معین شد . بایك بغلی شراب و

والپولی چلا جطوری ؟ »

« ما اینجا بغلی نداریم . می‌دانید که اینجا هتل خوبی است شراب

را اینجا در بطری می‌آورند . »

سرهنگ گفت : « یادم رفته بود . یادش هست که یکوقت لیتری

سی شاهی بود ؟ »

« همانوقت که شیشه‌های خالی را از بالای ترن روی سرقراول‌ها

پرت می‌کردیم ؟ »

« همانوقت که نارنجک‌های زیادی را وقت بازگشت از گراپا از بالای

تیه پائین می انداختیم .»

« همانوقت که وقتی ترك ها را می دیدند خیال می کردند شكاف قابل عبوری است و شما ریش نمی تراشیدید و ما روی نیم تنه های باز با پیراهن های بافته خاکستری خود مشعل سیاه می زدیم ؟»

« همانوقت که من شراب می خوردم و مزه آنرا هم نمی فهمیدیم .»

سرهنگ گفت : « آنوقت خیلی خشن بودیم .»

شیخ بزرگ گفت : « خیلی خشن بودیم . بچه های بدی بودیم و

شما بدترین بچه های بد بودید .»

سرهنگ گفت : « بله ، خیال می کنم ما بچه های بدی بودیم .

دختر تو مرا می بخشی ، نیست ؟»

« عکس آنوقت هایت را نداری ، ها ؟»

« نه . هیچ عکسی نبود مگر اینکه آقای دانونز یوهم در آن باشد ،

به اضافه بیشتر مردم هم بد می شدند .»

شیخ بزرگ گفت : « غیر از ما . حالا بروم ببینم بیفتك به چه

حال است .»

سرهنگ ، که اکنون از نو ستوان شده بود ، باقیافه گرد آلود

کامیون سواری می کرد و چشمهای فلزی او ، که سرخ و فاسور شده بود ،

نشان می داد که فکر می کند .

می اندیشید که ، سه نقطه حساس . گراپسا و آسالون و پرتیکا و

تیه ای که اسمش یادم نیست درست راست . آنجا بود که بزرگ شدم و

هر شب عرق ریزان بر می خاستم و خواب می دیدم که نمی توانم آنها را از

کامیون خارج کنم . البته هیچوقت نبایست خارج می شدند . اما عجب

شغلی است .

به دختر گفت : « می دانی ، در ارتش ما عملا هیچ سرتیپی نچنگیده

است . خیلی عجیب است و رأس دستگاه از سرتیپهائی که چنگیده اند

خوشش نمی آید .»

« سرتیپها راستی می جنگند ؟»

« بله . اما وقتی سروان یا ستوانند . بعدها ، جز در موقع عقب

نشینی ، کار بالنسبه احمقانه ایست .»

« تو زیاد چنگیدی ؟ می دانم که بله . اما برایم بگو .»

« من آنقدر جنگ کرده‌ام که متفکرین بزرگ می‌توانند مرا جزو طبقه احمقها بگذارند . »

« برایم تعریف کن . »

« وقتی بچه بودم با اروین رومل از نیمه راه کورتینا تا گرایا ، که در دست ما بود ، جنگیدم . او در آن موقع سروان بود و من کفیل سروانی ، در واقع ستوان بودم . »
« می‌شناختیش ؟ »

« نه . تا بعد از جنگ که توانستیم با یکدیگر صحبت کنیم او را نمی‌شناختم . آدم خوبی بود و من از او خوشم آمدم ، با هم به اسکی می‌رفتیم . »

« از چند نفر آلمانی خوشت آمده ؟ »

« خیلی‌ها . از همه بیشتر از ارنست اودت خوشم می‌آمد . »

« اما آنها در طرف غلط بودند . »

« البته . اما کی هست که نبوده ؟ »

« من هیچوقت نتوانستم آنها را دوست بدارم یا نظریه‌بلندی مثل توداشته باشم . یعنی از وقتی که پدرم را کشتند و ویلای ما را در برنتا سوزاندند و از آن روز که یک افسر آلمانی را دیدم که با تفنگ خفیف در میدان سان مارکو کبوترها را شکار می‌کرد . »

سرهنگ گفت : « می‌فهمم چه می‌گوئی . اما ، دختر ، خواهش می‌کنم سعی کن طرز فکر مرا هم تو بفهمی . وقتی انسان زیاد کشت آنوقت مهربانی‌از او ساخته است . »

« تو چند نفر را کشته‌ای ؟ »

« صد و بیست و دو نفرش را مسلم می‌دانم . احتمالی‌ها را نمی‌شمارم . »

« پشیمان نشدی ؟ »

« هرگز . »

« خواب بد هم ندیدی ؟ »

« خواب بد هم ندیدم . اما معمولاً خوابهای عجیب می‌بینم . بعد از جنگ همیشه ، تا مدتی خواب جنگ می‌بینم . بعد هم خوابهای عجیب راجع به جاهای مختلف می‌بینم . می‌دانی که ما با حوادث ارضی زنده‌ایم . و زمین هم تنها چیزی است که در قسمت خواب بیننده مغز باقی می‌ماند . »

« هیچوقت خواب مرا نمی بینی ؟ »

« سعی می کنم . اما نمی بینم . »

« شاید تصویر کمک کند . »

سرهنگ گفت : « امیدوارم . خواهش می کنم یادت نرود به من یاد آوری کنی زمردها را به تو برگردانم . »

« خواهش می کنم ظالم نباشی . »

« منم احتیاجات کوچک شرافتی دارم ، به همان نسبت که عشق بزرگ و جامع و شامل خودمان را داریم . یکی را بدون آن دیگری نمی توان داشت . »

« اما می توانی به من امتیازی بدهی . »

سرهنگ گفت : « توداری . زمردها درجیب من است . »

در آن موقع شیخ بزرگ بابیتک واسکالوینی و سبزیجات آمد . پسر - بچه مونری آنها را آورد که به چیزی اعتقاد نداشت ، اما سخت می کوشید پیشخدمت دوم خوبی باشد . او هم عضوفرقه بود . شیخ بزرگ با مهارت و احترام غذا را تقسیم کرد ، هم به خاطر غذا ، و هم به خاطر آنها که آنرا می خوردند .

گفت : « حالا میل کنید . »

به پسر بچه که چشمانش مانند سگ دیر باور بود گفت :

« آن بطری شراب وال پولی چلا را باز کن . »

سرهنگ ، در ضمن که هموطن آبله روی خود را نشان می داد که نشسته بود و غذا می خورد و زن مسمی که با او بود با جلالی نیمه شهری غذا می خورد ، گفت : « راجع به این موجود مضحک چه می دانی ؟ »

« شما باید به من بگوئید ؟ نه من به شما . »

سرهنگ گفت : « قبل از امروز او را ندیده بودم . وقت غذا خوردن دیدن او عذاب است . »

« نسبت به من لطفی دارد . باشکال ایطالیائی بدی صحبت می کند . هر جامی رود از روی راهنمای بیدکراست . نه سلیقه شراب دارد نه شعور غذا زنی که با اوست خوب است . خیال می کنم خاله اش باشد ، اما اطلاع حقیقی ندارم . »

« مثل این که نشناختنش بهتر است . »

« منہم همین طور خیال می‌کنم . »

« از ما هم صحبت می‌کنند ؟ »

« ازمن پرسید شما که هستید . اسم خانم کنتس را شنیده بود و چند تا از قصرهایی را که متعلق به خانواده خانم است در کتاب دیده بود . خانم ، اسم شما که من مخصوصاً به او گفتم در او تأثیر کرد . »

« خیال می‌کنی ما را در يك کتاب وصف کند ؟ »

« يقين دارم که می‌کند ، همه چیز را در کتابها وصف می‌کنند . »

سرهنگ گفت : « ما هم باید وصف شویم ، دختر ، تو بدت می‌آید ؟ »

دختر گفت : « البته نه . اما ترجیح می‌دادم که دانتہ آن را بنویسد . »

سرهنگ گفت ، « دانتہ اینجاها نیست . »

بعد از جنگ صحبت کردند و دختر گفت : « من از بناهای یادگار

جنگ بدم می‌آید ، اگر چه به آنها احترام می‌گذارم . »

« من هم خوشم نمی‌آید . از تشریفاتی هم که موجب بنای آنها

می‌شود خوشم نمی‌آید . هیچوقت آن طرف موضوع را دیده‌ای ؟ »

« نه ، اما دلم می‌خواهد بدانم . »

سرهنگ گفت : « بهتر است ندانی . بیفتك را پیش از آنکه سرد

شود بخور ، و مرا ببخش که باز از حرفه‌ام قصه گفتم . »

« من از آن متنفرم اما آن را دوست دارم . »

سرهنگ گفت : « خیال می‌کنم احساسات ما يك جور باشد . اما آن

هموطن آبله روی من در سر مین آنورتر چه فکر می‌کند ؟ »

« یا راجع به کتاب بعدیش ، یا راجع به راهنمای مسافرت بیدکر . »

« بعد از شام برویم سوار زورق بشویم و بگردیم ؟ »

« خیلی خوب می‌شود . »

« به مرد آبله گون بگوئیم که می‌رویم ؟ خیال می‌کنم در قلب و

روح وحتى در حس کنجکاویش داغ آبله داشته باشد . »

دختر گفت : « به او چیزی نمی‌گوئیم . شیخ بزرگ می‌تواند هر چه

ما بخواهیم به او بگوید . »

بعد دختر بیفتك خود را خوب و محکم جوید و گفت : « خیال

می‌کنی راست باشد که مردم بعد از پنجاه سالگی خودشان صورت خودشان

را می سازند ؟

« امیدوارم راست نباشد ، چون مال خودم را قبول ندارم . »

« تو . » دختر گفت : « تو ؟ »

سر هنگ پرسید : « بیفتك خوبست ؟ »

« خیلی خوبست ، اسکالوپین تو چطور است ؟ »

« خیلی نرم است و سوس آنهم شیرین نیست . از سبزیجات خوش

آمد ؟ »

« گل کلمش ترد است . مثل کرفس است . »

« چرا کرفس نداریم ؟ اما خیال نمی کنم باشد ، اگر بود شیخ

بزرگ برای ما می آورد . »

« چقدر ما وقت غذا خوردن لذت می بریم . فکرش را بکن اگر

ما همیشه با هم غذا می خوردیم . »

« پیشنهاد کردم که این کار را بکنیم . »

« راجع به این موضوع حرف نزنیم . »

سر هنگ گفت : « خیلی خوب . من هم تصمیمی گرفته ام . خیال

دارم ارتش را ترك كنم و در این شهر زندگی كنم . خیلی ساده ، با حقوق

بازنشستگی خودم . »

« خیلی خوب می شود . در لباس شخصی چه شکلی می شوی ؟ »

« مرا دیده ای . »

« می دانم ، جانم . شوخی کردم . می دانی که توهم گاهی شوخی های

خشن می کنی . »

« خوب به نظر می آیم . یعنی در صورتی که خیاطی در اینجا باشد که

خوب لباس ببرد . »

« اینجا هیچ نیست ، اما در رم هست . می شود با هم به رم برویم

لبا سهارا بگیریم ؟ »

« بله . خارج شهر در ویترویو اقامت می کنیم فقط برای اندازه گیری

و آماده کردن و شام خوردن شبها به شهر می رویم . بعد باز هم شبها

بر می گردیم . »

« بازیگران سینما را نمی بینیم که با آنها صحبت کنیم و با آنها

مشروب بخوریم ؟ »

« هزارها از آنها خواهیم دید . »
« می بینیمشان که باردوم ویا سوم عروسی کرده اند و تازه پاپ آنها
را تبرك کرده است ؟ »
« اگر به این چیزها علاقه داشته باشی ، چرا . »
دختر گفت : « ندارم . يك دليل اين كه زن تو نمی شوم همین
است . »

سرهنگ گفت : « فهمیدم . متشكرم . »
« اما ترا دوست دارم - هرچه معنی این جمله هست ، ومن و تو
خوب می دانیم معنی این جمله چیست ، مادام كه زنده ایم وپس از آن . »
سرهنگ گفت : « خیال نمی كنم بعد از اینکه تو ، خود تو ، مردی باز هم
بتوانی دوست داشته باشی . »

سرهنگ شروع به خوردن آرتیشوك كرد و آن را برگ برگ می كرد
واز طرف سنگینتر درسوس سركه فرو می كرد .
دختر گفت : « نمی دانم تو خودت می توانی یا نه . اما من سعی
خواهم كرد . بیشتر خوشت نمی آید كه دوست داشته شوی ؟ »

سرهنگ گفت : « چرا . مثل این است كه در تپه سنگی لختی باشم
كه نشود آنرا كند و سنگها خیلی محكم باشد ، اما برجستگی یا بیرون-
آمدگی نداشته باشد و ناگهان بجای برهنه بودن ببینم كه وسیله دردست
دارم و سلیج پوشیده ام . »

« اینها را خوبست برای دوست نویسنده مان كه صورتش مثل ماه
لك وپیس دارد بگوئی تا بتواند امشب بنویسد . »

« اگر دانه این طرفها پیدایش بشود به او خواهیم گفت . » و مثل
دریائی كه ناگهان آشفته شود ، سرهنگ باز گفت :
« برایش خواهیم گفت كه اگر مرا درارابه زره پوشی در چنان
اوضاعی خرد كند چه كار خواهیم كرد . »

در همان موقع بارون آلواریتو وارد اطاق ناها ر خوری شد . دنبال
آنها می گشت و چون شكارچی بود زود ایشان را یافت .

سر میز آمد و دست رناتا را پوشید و گفت : « سلام ، رناتا . »
بالنسبه بلند قد بود و در لباسهای شهریش زیبا می نمود ، و خجالتی ترین
مردی بود كه سرهنگ می شناخت . خجلت او از جهل یا ناراحتی یا

نقص نبود . در نهاد خجالتی بود ، همانطور که بعضی حیوانات هستند ، همانطور که بونگو که حیوان جنگلی است و دیده نمی شود و باید آن را با سنگ شکار کرد .

گفت : « جناب سر هنگ » چنان لبخندی زد که اشخاص واقعا خجول می زنند .

این لبخند تغییر قیافه عمدی مردم مطمئن یا لبخند سریع و زننده مردم بد نهاد نبود . ربطی هم به لبخند قلابی و کهنه کارانه سیاستمداران یا فاحشه ها نداشت . لبخند نادر و عجیبی بود که از گودال تار و عمیقی که از چاه عمیقتر و به گودی چاه معدن است و در داخل ایشان است بر می خاست .

« فقط يك دقيقه می مانم . آمدم بگویم که برای شکار هوا خیلی خوبست . اردکها دسته دسته از شمال می آیند . اردکهای بزرگی هم در آنهاست . از آنهاست که شما خوشتان می آید . » واز نولبخت زد .
« آلواریتو ، خواهش می کنم بنشینید . »

بارون آلواریتو گفت : « نه . اگر مایل باشید شمارا ساعت دو و نیم صبح درگاراژ می بینم . اتومبیل که دارید ؟ »
« بله . »

« پس کار درست است . اگر در آن ساعت برویم وقت داریم اردکها را هنگام مغرب ببینیم . »

سر هنگ گفت : « خیلی عالی می شود . »
« پس ، رناتا ، خدا حافظ ، جناب سر هنگ ، خدا حافظ ، تا ساعت دو و نیم . »

دختر گفت : « از وقتی بچه بودیم یکدیگر را می شناسیم . اما او سه سال بزرگتر بود . اصلا پیر به دنیا آمده بود . »

« بله ، می دانم . یکی از دوستان خوب من است . »
« فکر می کنی آن هموطن اسم او را هم در یزد کردیده ؟ »

سر هنگ گفت : « من چه می دانم . بعد پرسید : « شیخ بزرگ ، آیا آن هموطن بزرگوار من اسم بارون را هم در راهنمای یزد کردید ؟ »

« راستش ، جناب سر هنگ ، در مدت صرف شام ندیدم که به یزدکر مراجعه کند . »

سرهنگ گفت: «حقش را بگو، نگاه کن ببینم، خیال می‌کنم شراب والپولی چلا هر چه تازه تر باشد بهتر است. شراب عالی نیست و در بطری ریختن و کهنه کردن آن فقط رسوب آن را زیاد می‌کند. به نظر تو این طور نیست؟»

«همین طور است.»

«پس چه کار باید بکنیم؟»

«جناب سرهنگ، باید بدانید که در يك هتل بزرگ شراب خرج برمی‌دارد. در ونیز نمی‌شود پشیر خورد. اما من پیشنهاد می‌کنم که چند تا از بهترینش تهیه کنیم. شما می‌توانید بگوئید که آنها را از املاک کنتس رنانا آورده‌اند و هدیه است. بعد من می‌دهم آنها را برای شما باز کنند. از این راه هم شراب بهتری خورده‌ایم و هم صرفه جوئی خوبی کرده‌ایم. موضوع را برای مدیر هم توضیح می‌دهم. آدم خوبی است.»

سرهنگ گفت: «برای او توضیح بده. او هم آدمی نیست که از روی برجسب شراب بخورد.»

«صحیح است.»

«در ضمن این مدت شما هم می‌توانید از این شراب بخورید. می‌دانید که این هم شراب خوبیست.»

سرهنگ گفت: «خوب شرایبست. اما شامبرتین نیست.»

«ما سابقاً چه می‌خوردیم؟»

سرهنگ گفت: «همه چیز. اما حالا من چیز خوب می‌خواهم، یا در حقیقت خوب مطلق را نمی‌خواهم. خوب در حد دارائی جیبم.»

شیخ بزرگ گفت: «منهم همین طور اما بیهوده.»

«درخاتمۀ غذاچه می‌خواهید؟»

سرهنگ گفت: «پنیر. دختر، تو چه می‌خواهی؟»

دختر، از وقتیکه آلواریتو را دیده بود، اندکی آرام و در هم فرو رفته شده بود. چیزی در ذهنش صورت می‌گرفت و ذهن او عالی بود.

گفت: «پنیر، لطفاً.»

«چه پنیری؟»

سرهنگ گفت: همه جورش را بیار نگاه کنیم.
شیخ بزرگ رفت و سرهنگ گفت: «دختر، چه شده؟»
«هیچ، هیچوقت چیزی نیست. همیشه هیچ.»
«بد نیست که خودت را از این حال خلاص کنی. برای این تجملات.
وقت نداریم.»

«نه، نداریم. حالا بکلی مشغول پنیر می‌شویم.»
«باید آن را مثل چوب بلال بگیرم؟»
دختر گفت: «نه.» بی آنکه مفهوم عامیانه را درک کرده باشد، اما
معنی جمله را فهمیده بود زیرا که او بود که به فکر فرو رفته بود.
«دست راست را توی جیب بگذار.»
سرهنگ گفت: «خوب. می‌گذارم.»
دست راستش را در جیبش گذاشت و بعد آنچه را در جیبش بود نخست
با نوک انگشتها و بعد با بدنه انگشتها و سپس با کف دست خراب خود
لمس کرد.

دختر گفت: «عذر می‌خواهم. حالا از سر شادی می‌کنیم با مسرت
مشغول پنیر می‌شویم.»
سرهنگ گفت: «خیلی خوب. نمی‌دانم چه جور پنیری دارد؟»
دختر گفت: «از جنگ گذشته برایم بگو. بعد در پادسردی که
می‌زد سوار زورق می‌شویم.»
سرهنگ گفت: «چیز جالبی نبود. برای ما البته، این چیزها همیشه
جالب است. اما شاید چهار مورد بود که واقعاً مرا جلب کرد.»
«چرا؟»

«ما با دشمن مغلوبی جنگ می‌کردیم که وسائل ارتباطیه‌اش بکلی
از بین رفته بود. چندین سپاه راروی کاغذ از بین بردیم، اما آنها سپاههای
خیالی بودند. واقعی نبودند. این سپاهی که با حمله هواپیماهای ما از
بین رفته بودند حتی فرصت نکردند بودند جنبی بخورند. فقط واقعاً در
نورماندی آنها به واسطه زمین، بازکردن راه برای جرجی پاتون که می-
خواست اسلحه به جلو برساند مشکل بود.

«چه جور برای گذشتن اسلحه راه باز می‌کنند؟ برای من بگو.»
«اول جنگ می‌کنی تا شهری را که جاده اصلی را تحت نظارت دارد

تصرف کنی . حالا اسم این شهر را سن لو می گذاریم . بعد باید باگرفتن سایر شهرها و قصبات جاده ها را تصرف کنی . دشمن فقط يك خط عمده دفاع دارد اما نمی تواند سیاههای خود را جمع کند تا به حمله متقابل بپردازد ، زیرا که بمبافکنهای ما نمی گذارند دشمن روی جاده ها جمع شود . خسته شدی؟ پوست خود مرا می کند .»

«مرا خسته نمی کند . هیچ وقت قبلا طوری نشنیده بودم که قابل فهم باشد .»

سرهنگ گفت: «متشکرم . یقین داری که بازم به این علم مرگ آور علاقه داری؟»

دختر گفت: «خواهش می کنم . می دانی که دوست دارم و میل دارم در همه چیز باتو سهیم باشم .»

سرهنگ گفت: «در این شغل کسی باکسی سهیم نیست من فقط برای توطریق کار کردن آن را گفتم . البته می توانم قصه چاشنی آن کنم تا قابل پسند شود .»

«پس خواهش می کنم چاشنی به آن بزنی .»
سرهنگ گفت: «تصرف پاریس چیزی نبود . فقط تجربه احساسات بود . ربطی به عملیات نظامی نداشت .

يك عده هاشین نویس را که آلمانها ، مثل همیشه ، وقت عقب نشینی باقی می گذارند تا فرارشان معلوم نشود ، گشتیم . خیال می کنم فکر کرده بودند که دیگر احتیاجی به آنهمه کارمند دفتری ندارند و این بود که آنها را جای سربازها جا گذاشتند .»

«این کار بزرگی نبود؟»

«سربازهای لوکلرک برای آنکه کار را مهم جلوه بدهند و در ضمن تیرهایی را که ما به آنها داده بودیم مصرف کنند ، خیلی تیراندازی کردند . اما مهم نبود .»

«توهم در آن شرکت داشتی؟»

سرهنگ گفت: «بله . خیال می کنم بتوانم بگویم بله .»
«هیچ نظریه خوبی نسبت به آن پیدا نکردی؟ هر چه باشد پاریس بود و همه کس آن شهر را نگرفته .»

«خودفرانسویها چهار روز پیش آنجا را گرفته بودند . اما سرفرماندهی

عالی نیروی اعزامی متفقین که شامل تمام سیاستمداران پشت جبهه بود و برای خودش نقشه کشیده بود که شهر را محاصره کند نمی توانست صرفاً رضایت بدهد که شهر گرفته شده باشد.»

دختر گفت: «اما آخر هیچ چیز بزرگ یا عمده ای در آن نبود؟»
سرهنگ به دختر گفت: «چرا. ما از «باهودن» مشغول جنگ شدیم و بعد در بندر سنت کلو از توی کوچه هائی که من بلد بودم و دوست داشتم جنگیدیم و هیچ کشته ندادیم و حداقل خسارت را وارد آوردیم در «اتوال» من پیشخدمت «الزاما کسول» را اسیر کردم. کار سردر هم بود. او را به عنوان جاسوس زاپنی محکوم کرده بودند. یک چیز تازه ادعا می شد که چند پارسی به دست او کشته شده اند. این بود که سه سرباز را به سقف فرستادیم که او در آن پناهنده شده بود. و خود او بیچ و هندوچین بود.»
«حالا دارم کمی ملتفت می شوم. خیلی دلسردکننده است.»
«همیشه دلسردی می آورد. اما شرط این است که در این کار کسی دلی نداشته باشد.»

«خیال می کنی در دوره کاپیتان های بزرگ هم همینطور بوده؟»
«کاملاً یقین دارم که بدتر بوده.»
«اما تو که دستت را در جنگ شرافتمندانه از دست دادی؟»
«خیلی. خیلی شرافتمندانه بود. روی یک تپه سنگی لخت اینطور شد.»

دختر گفت: «بگذار آن را المی کنم.»
سرهنگ گفت: «فقط به وسطش که می رسی دقت کن. آنجایش ترک برداشته و هنوز می ترکد.»
دختر گفت: «تو باید نویسنده باشی. جدی می گویم. تا همه این چیزها را بفهمند.»

سرهنگ به مخالفت گفت: «نه من استعداد نویسندگی ندارم و بیش از آنچه لازم است می دانم. تقریباً هر دروغ گوئی از کسانی که در میدان بوده اند بیشتر مطالب قابل قبول می نویسد.»

«اما سرباز های دیگری بوده اند که نوشته اند.»
«بله. هوریس دوساکس. فردریک بزرگ. تسون سو.»
«اما سربازهای همینان خودمان را می گویم.»

«این کلمه خودمان را خوب راحت می‌گویی. من هم آن را دوست دارم.»
«جواب مرا بده، مگر عده زیادی از سربازهای معاصر چیز
ننوشته‌اند؟»

«خیلی. اما توهین آنها را خوانده‌ای؟»
«نه. من بیشتر چیزهای کلاسیک را خوانده‌ام و روزنامه‌های مصور
را هم برای خبرهای بد آن می‌خوانم. کاغذهای تراهم می‌خوانم.»
«سرهنگ گفت: «آنها را بسوزان، ارزشی ندارند.»
«خواهش می‌کنم. خشن نشو.»
«نمی‌شوم. چه برایت بگویم که خسته‌ات نکند؟»
«از وقتی که سرتیپ شده بودی تعریف کن.»

«سرهنگ گفت: «آن.» و با دست به شیخ بزرگ اشاره کرد که شامیانی
بیاورد. شامیانی روندر و ۱۸۴۳ بود و سرهنگ آن را زیاد دوست داشت.
«وقتی شخص سرتیپ می‌شود در واگن دنیال اتومبیل زندگی می-
کند و رئیس ستاد او هم در واگن زندگی می‌کند، اما این صحبت‌ها تراخته
می‌کند. از طرف دیگر نقشه‌ای به دیوار کوبیده‌اند که روی آن مواد
برای قالب ریزی چسبانده‌اند و روی این نقشه سه تیپ هست که هر یک از
سه هنگ تشکیل شده است، اینها همه با مداد رنگی علامت گذاری شده
است.»

«خطوط حدی هم هست برای اینکه وقتی هنگ‌ها از حد خود می-
گذرند بایکدیگر نجهنگند. هر هنگ از پنج گروهان تشکیل شده است.
همه باید خوب باشند، اما بعضی خوبند و بعضی خوب نیستند. همچنین
یک توپخانه تپ هست و یک هنگ نانگ و مقداری قسمتهای یدکی.
شخص با اشخاصی که همدرجه باشد زندگی می‌کند.»

«سرهنگ در مدتی که شیخ بزرگ شامیانی می‌ریخت سکوت کرد.
«از قسمتهای بالاتر.» اما سرهنگ گفت: *Cuerpo D'armata*
«دستور می‌دهند که چه باید کرد، و آنوقت شخص تصمیم می‌گیرد که آن
تصمیم را چگونه اجرا کند. احکام را شخص دیکته می‌کند، یا اکثر اوقات
با تلفن می‌گوید، به کسانی که مورد احترام شخص هستند کلفت می‌گوید
تا امری را که می‌داند اجرای آن غیرممکن است اجراء کنند، زیرا که
دستور رسیده است. و باید زیاد فکر کنند و تا دیروقت بیدار بمانند و زود

از خواب برخیزد.»

«و توحته برای خاطر من هم حاضر نیستی اینها را بنویسی؟»
سرهنگ گفت: «نه. بچه‌هایی که حساس بودند و صدمه دیدند و اولین تأثرات خود را از روز اول جنگ، یا سه‌روز، یا حتی چهار روز اول جنگ حفظ کردند کتاب می‌نویسند. اینها کتابهای خوبی می‌شود. اما اگر شخص در آن جنگ حضور داشته آن کتابها برایش بی‌روح می‌شود، دیگران به عجله می‌نویسند تا از جنگی که در آن شرکت نداشته‌اند استفاده ببرند. اینها آنهایی هستند که به عقب‌فرار می‌کنند و خبر می‌آورند. و خبرهای آنها زیاد صحت ندارد، اما هاشتاب خبر را می‌آورند، نویسند، هائی که شغلشان نویسندگی است و کارشان طوری بوده که نمی‌توانستند در جنگ شرکت کنند راجع به جنگ‌هایی چیز نوشته‌اند که نمی‌توانند درک کنند اما تظاهر کرده‌اند که خودشان حاضر بوده‌اند. من نمی‌دانم این جزء کدام يك از طبقات گناه است.»

«همین‌طور يك ناخدای فرم‌نایلوئی که از عهدۀ فرماندهی يك قایق هم برنمی‌آید راجع به داخلۀ صحنه بزرگ اتلانتیک کتاب نوشته است هر کسی دیر یا زود کتابش را خواهد نوشت. حتی ممکن است کتاب خوبی هم بنویسند، اما، دختر، من نمی‌نویسم.»

باز به شیخ بزرگ اشاره کرد که گیلاسها را پر کند.

پرسید: «شیخ بزرگ، تو دلت می‌خواهد بجنگی؟»

«نه.»

«اما ما که جنگ کردیم؟»

«بله. زیادۀ از حد.»

«وضع من اجیت چطور است؟»

«عالی، جز اینکه قرحۀ معدۀ دارم و يك کسی هم حملۀ قلبی.»

سرهنگ گفت: «نشد.» و احساس کرد که دلش گرفت و دارد خفه‌اش

می‌کند. «توقفت راجع به قرحۀ معدۀ به من گفتی.»

شیخ بزرگ گفت: «خوب، حالا که می‌دانید.» و جمله خود را تمام

نکرد و لبخندی زد شفاف و لطیف مثل طلوع آفتاب.

«چندبار حملۀ قلبی داشته‌ای؟»

شیخ بزرگ دو انگشتش را بالا گرفت، چنانکه مردی که اعتبار

دارد اشاره‌ای کند و همه شرط‌بندی به همان اشاره بند باشد .
سرهنگ گفت: «من از تو جلوترم . اما حرف‌های مرگ خیزنزنیم .
از خانم رناتا بپرس که باز هم از این شراب‌عالی می‌خواهد یا نه .»
دختر به سرهنگ گفت: «توبه من نگفتی که باز هم قلبت حمله کرده
است . تو باید به من می‌گفتی .»

«از وقتی که دفعه پیش با هم بودیم دیگر چیزی نشده .»
«فکر می‌کنی قلبت به خاطر من حمله می‌کند ؟ اگر اینطور است
صاف و ساده می‌آیم و تیمارت را می‌کشم .»
سرهنگ گفت: «فقط يك عضله است . منتها عضله عمده است مثل
يك ساعت کامل رولکس کار می‌کند . اشکال در این است که وقتی درست
کار نمی‌کند نمی‌شود آن را نازد نمایندۀ رولکس بسرد . وقتی از کار بیفتد
دیگر وقت را نمی‌شود تمیز داد . شخص مرده است .»

«خواهش می‌کنم حرفش را نزن .»
سرهنگ گفت: «خودت پرسیدی .»
«و آن مرد آبله روی مضحك ؟ او از این درد ها ندارد ؟»
سرهنگ گفت: «البته ، نه . اگر نویسنده متوسطی باشد نا اید
می‌ماند .»

«اما تو که نویسنده نیستی . از کجا می‌دانی ؟»
سرهنگ گفت: «نه ، شکر خدا راکه نیستم . اما چند کتابی خوانده‌ام .
وقتی ما زن نگرفته‌ایم برای کتاب خواندن وقت کافی داریم ، البته به
قدر کشتی‌های تجارتی نظامی وقت نداریم . اما زیاد داریم . من می‌توانم
فرق بین نویسنده‌ها را بگویم و حالا به تو می‌گویم که يك نویسنده متوسط
دوره عمر طولی دارد . همه‌شان باید حقوق عمر دراز بگیرند .»
«می‌توانی قصه برایم بگوئی و از صحبت راجع به این موضوع که
غصه واقعی من است خود داری کنی ؟»

«صد ها قصه می‌توانم برایت بگویم . تمام هم راست .»
«یکی برایم بگو . بعد این شراب را تمام می‌کنیم و می‌رویم سوار زورق
می‌شویم .»

«فکر می‌کنی برایت گرم هست ؟»

«یقین دارم .»

سرهنگ گفت: «نمی‌دانم چه بگویم . هر چیز راجع به جنگ برای کسانی که در آن نبوده اند خسته کننده است مگر داستان دروغگوها.»
«دلم می‌خواهد راجع به گرفتن پاریس بگوئی.»

«چرا؟ برای اینکه به تو گفتم مثل تصویر ماری آنتوانت در ارابه مرگ هستی که او را برای گیوتین شدن می‌بردند؟»

«نه . آن جمله را برای خوش آمدن من گفتمی و من می‌دانم که ما دو نفر در نیم رخ جزوی شباهتی به یکدیگر داریم ، اما من هیچوقت سوار ارابه نشده‌ام ، و دلم می‌خواهد از پاریس بشنوم . وقتی زن کسی را دوست دارد و او قهرمان آن زن باشد زن دلش می‌خواهد راجع به جاهای کارهای او بشنود.»

سرهنگ گفت: «خواهش می‌کنم سرت را آن طرف کنی، تا برایت بگویم . شیخ بزرگ ، در آن بطری وامانده دیگر چیزی نمانده؟»
شیخ بزرگ جوابداد: «نه.»

«پس یکی دیگر بیاور.»

«یکی را در یخ گذاشته‌ام.»

«خیلی خوب . برین ، حالا، دختر، گوش کن ، ما در «مار» از ستون ژنرال لوکلرک جدا شدیم. آنها به «مونترروز» و «پوت دورشان» رفتند و ما مستقیماً به «هامودون» رفتیم و پل بندر «سنت کلر» را گرفتیم . آیا این حرفها زیاد فنی است و ترا خسته می‌کند؟»
«نه.»

«با نقشه بهتر می‌شود.»

«باز هم بگو.»

«پل را گرفتیم و یک پایگاه آنطرف رودخانه درست کردیم و آلمانیهائی را که از پل دفاع می‌کردند ، مرده و زنده ، به رود «سن» انداختیم.»
سکوت کرد .

«البته این يك دفاع نمونه بود . بایست پل را منفجر می‌کردند. ما همه آن آلمانها را توی رودخانه سن انداختیم . خیال می‌کنم تمامشان کارمند دفتری بودند.»

«باز هم بگو.»

«صبح روز بعد خبر رسید که آلمانها در نقاط مختلف استحکاماتی

دارند و در «مونت والرین» توپخانه داشتند ، و دیگر اینکه تانکها کوجهها را زیر و زیر می کردند . يك قسمت این خبر راست بود . همچنین از ما تقاضا شد که زیاد به سرعت وارد نشویم چون قرار بود ژنرال لوکلرک شهر را بگیرد . من با این تقاضا موافقت کردم و هر چه آهسته تر وارد شهر شدیم .

«این کار را چطور انجام دادید؟»

«دو ساعت حمله را به تأخیر می اندازیم و هر جا وطن پرستی یا همکار یا ذوق زده ای شامپانی تعارف می کند شامپانی می خوریم .»
«پس آنطور که در کتابها دیده می شود هیچ چیز عالی و بزرگ در این فتح نبود؟»

«البته بود . خود شهر پاریس . مردم خیلی خوشحال بودند . سرتیپهای قدیمی در لباسهای نفتالین زده خود در خیابانها راه می رفتند . ماهم البته از این که نباید بجنگیم خوشحال بودیم .»

«اصلاً لزومی نداشت بجنگید؟»

«فقط سه بار . آنهم جدی نبود .»

«آخر برای گرفتن شهر به آن بزرگی فقط همین قدر جنگیدید؟»
«دختر ، ما از «رابنویه» تا پاریس دوازده بار جنگیدیم . اما فقط سم دوتا از آنها را می شود جنگ گذاشت . یکی در «توسولو نوبل» و دیگری در «لوبوک» باقی دیگر تزیینات دور خوراک بود . من واقعاً جز در آن دو نقطه نبایست جنگ می کردم .»

«بعضی چیزهای واقعی جنگ را برایم بگو .»

«تو بگو که مرا دوست داری .»

«دوست دارم . اگر می خواهی بده در گازتینا چاپ کنند . بدن سفت و افتاده ترا و چشمهای عجیب ترا که وقتی بدجنس می شوند مرا می ترسانند دوست دارم . دست تو و تو و تمام جاهای زخم پرداشته ات را دوست دارم .»

سرهنگ گفت: «بهتر است سعی کنم چیز واقعاً خوبی برای تعریف کنم . اول می توانم برای تعریف بگویم که دوست دارم و تمت .»

ناگهان دختر گفت: «چرا يك دور بین خوب نمی خری ؟ می توانیم با هم به «مورانو» برویم .»

«از دور بین چیزی سرم نمی‌شود.»
«مزیدات می‌دهم . خیلی خوش می‌گذرد.»
«پیش از آن زندگی متحرکی داریم که بشود دور بین خوب داشت.»

«اما وقتی بازنشسته می‌شوی و اینجا می‌مانی چطور؟»
«آنوقت می‌خریم.»
«دلم می‌خواست آنوقت حالا باشد.»
«منهم همین‌طور، جز اینکه فردا صبح به‌شکار می‌روم و امشب امشب است.»

«می‌شود منهم به‌شکار بیایم؟»
«اگر آلواریتو از تو دعوت کند.»
«می‌توانم و ادارم که دعوت کند.»
«شك دارم.»

«وقتی دختر تو چیزی می‌گوید و آنقدر بزرگ هست که دروغ نگوید شك کردن شرط ادب نیست.»

«خیلی خوب ، دختر ، شکم راپس می‌گیرم.»
«متشکرم . برای این دیگر نمی‌آیم و اسباب زحمت نمی‌شوم با مادرم و خاله‌ام و خاله‌مادرم به‌کلیسا می‌روم و به‌فقرا سرکشی می‌کنم، من تنها بچه‌خانواده‌ام و از اینجهت خیلی وظائف دارم.»
«همیشه در این فکر بودم که تو چه می‌کنی.»
«همین کارها را می‌کنم . ضمناً خدمتگارم را وامی‌دارم سرم را بشوید و ناخنهای پا و دستم را آرایش بدهد.»

«اینکار را نمی‌توانی بکنی چون ما روز یکشنبه شکار می‌رویم .»
«در این صورت روز دوشنبه می‌کنم . روزیکشنبه تمام روزنامه‌ها و از جمله آن مزخرفها را خواهم خواند.»
«شاید عکس اینگریدبرگمن را داشته باشند . بازهم می‌خواهی مثل او باشی؟»

دختر گفت: «دیگر نه . می‌خواهم مثل خودم باشم ، فقط خیالی-خیلی بهتر . و می‌خواهم تو مرا دوست داشته باشی.»
و بعد ناگهان و بدون پرده‌پوشی گفت: «دلم می‌خواهد مثل تو هم باشم .»

می‌شود آتش‌بکمی مثل تو باشم؟»

سرهنگ گفت: «البته . مگر در کدام شهر هستیم؟»

دختر گفت: «ونیس . خیال می‌کنم ، بهترین شهرها .»

«کاملاً موافقم . و از اینکه دیگر قصه جنگ از من نخواستی ، متشکرم.»

«به ، بعداً باید باز هم برایم بگوئی.»

سرهنگ گفت: «باید؟» و جور و تصمیم مثل لوله سرپوشیده مسلسل تانک که ناگهان روبه کسی بگردد ، در چشمهای عجیبش می‌درخشید .

«دختر ، گفتی باید؟»

«گفتم . اما قصدم آنطور نبود . یا ، اگر کاربندی کردم عذر می‌خواهم.»

می‌خواستم بگویم اگر ممکن است بعدها باز هم برایم قصه جنگی بگوئی و چیزهایی را که نمی‌فهمم برایم توضیح بدهی.»

«اگر می‌خواهی باید هم بگو . گور پدر همه دنیا.»

لبخند زد و چشمانش مثل همیشه مهربان بود ، و می‌دانست که هیچوقت زیاد مهربان نیست . اما دیگر کاری نمی‌توانست بکند جز آنکه نسبت به آخرین و تنها عشق حقیقی خود مهربان باشد .

«دختر ، من واقعاً اهمیتی نمی‌دهم . خواهش می‌کنم باور کنی ، من هم مفهوم فرمان را می‌فهمم ، و وقتی به سن تو بودم ازدادن آن خیلی کیف می‌کردم.»

دختر گفت: «اما من نمی‌خواهم فرمان بدهم.» با اینکه تصمیم گرفته بود نگرید چشمانش تر شده بود . «دلم می‌خواهد خدمتگزار تو باشم.»

«می‌دانم . اما دلت می‌خواهد فرمان هم بدهی . هیچ عیبی ندارد. همه مردم مثل ما اینطورند.»

«از مثل ما که گفتی متشکرم.»

سرهنگ گفت: «گفتنت مشکل نبود.» و بعد گفت:

«دختر.»

در همان لحظه دربان سر میز آمد و گفت:

«جناب سرهنگ ، ببخشید . يك نفر دم در است که خیال می‌کنم

از نوکرهای خانم باشد و يك بسته بزرگ دارد که می‌گوید برای جناب سرهنگ است . آن‌را در انبار بگذارم یا فرستم به منزل شما ؟»

سرهنگ گفت: «به اطاق من.»

دختر گفت: «اجازه بدهید. نمی شود اینجا تماشايش كنيم؟ به کسی که اهمیتی نمی دهیم، ها؟»

«بسته را باز کنید و اینجا بفرستید.»

«بسیار خوب.»

«بعداً بدهید آنرا با دقت به اطاق من ببرند تا برای حمل، فردا ظهر، حاضر باشد.»

«بسیار خوب، جناب سرهنگ.»

دختر پرسید: «دلت شور می زند که آن را ببینی؟»

سرهنگ گفت: «خیلی، شیخ بزرگ، باز هم قدری از آن شامیانی، و لطفاً يك صندلی را طوری آنجا بگذارید که بتوانیم يك تمثال را تماشا كنیم. ما از دوستداران هنر تمثال سازی هستیم.»

شیخ بزرگ گفت: «دیگر شامیانی سرد نیست. اما اگر بخواهید از پریه - ژوئه - .»

سرهنگ گفت: «بیاور.»

بعد گفت: «لطفاً.»

سرهنگ به دختر گفت: «من مثل «جرجی پاتون» صحبت نمی کنم لزومی ندارد. به اضافه او مرده است.»

«بیچاره.»

«بله. همه عمرش بیچاره بود. با اینکه خیلی پولدار بود و زره های زیادی هم داشت.»

«مگر از زره بدت می آید؟»

«بله. بیشتر از مردم داخل آنها. مردم را خیره گو می کند که اولین قدم به طرف بزدلی است. بزدلی واقعی را می گویم. بعد هم بامرض وحشت از جای تنگ سرپوشیده درهم می شود.»

بعد نگاهی به دختر کرد و لبخند زد و تأسف خورد که بیش از حد دختر حرف زده است، مثل اینکه شخص شناگری را که در آب کم عمق پله دار ساحلی شنا می کند به جاهای عمیق بکشد، و آنگاه خواست دختر را مطمئن کند.

«دختر، مرا ببخش. بیشتر چیزهایی که می گویم دور از عدالت

است . اما از چیزهایی که ممکن است، در یادداشتهای آن سرتیپ بخوانی راستر است . بعد از اینکه پهلوی تاج يك ستاره یا دو، یاسه ستاره بیاید دسترسی به حقیقت همانقدر برای شخص مشکل می شود که دسترسی به معجزه مقدس برای اجداد ما دشوار بود .

«اما تو خودت هم سرتیپ بودی .»

سرهنگ گفت: «اما زیاد طول نکشید.» و باز سرتیپ گفت: «اما سروانها حقیقت واقع را می دانند و اکثر می توانند به شخص بگویند اگر نتوانند ، طبقه بندی آنها را عوض می کنیم.»

«اگر من دروغ بگویم طبقه بندی مرا عوض می کنی؟»

«بسته به این است که راجع به چه دروغ بگوئی.»

«من راجع به هیچ چیز خیال ندارم دروغ بگویم . نمی خواهم طبقه

بندی من عوض بشود ، خیلی بدجوری به نظر می رسد.»

سرهنگ گفت: «بدجوری هم هست ، و آنها راپس می فرستی که طبقه بندی شان عوض شود با یازده نسخه مختلف دلیل اینکه چرا اینطور بشود و همه نسخه ها را باید امضاء کنی.»

«تو طبقه خیلی ها را عوض کردی؟»

«فراوان.»

دربان با تمثال وارد اطاق شد ، آنرا در قباب بزرگ آن می آورد ، مثل کشتی که با باد بانهای زیاد پیش آید .

سرهنگ به پیشخدمت دوم گفت: «دو صندلی بیاور آنجا بگذار . توجه کن که پرده تمثال به صندلی ها نخورد . نگاهش دار که سر نخورد.»

بعد به دختر گفت ، «باید آن قباب را عوض کنیم.»

دختر گفت: «می دانم . انتخاب من نیست آن را بدون قباب با خودت ببر و هفته بعد يك قباب خوب برایش می گیریم . حالا نگاهش کن . به عکس، نه به قباب به آنچه از من دارد یا ندارد .»

تمثال زیبایی بود : نه بی روح و نه خود نما ، نه مقلدانه و نه مدبرن . آن طور بود که اگر تینتور تو بود ، و اگر نبود ، و لاسکوئز در دسترس بود ، و شخص می خواست تصویر معشوقش را را بکشند ، سفارش می داد اما سبک هیچیک از آن دو نقاش را نداشت . فقط تمثالی بود که خیلی عالی کشیده شده بود ، همان طور که گاه در زمان ما اتفاق می افتد .

سرهنگ گفت : « عالی است ، راستی دوست داشتنی است . »
دربان و پیشخدمت دوم آنرا نگاه داشته از کنار به آن نگاه می کردند .
شیخ بزرگ از ته دل تمجید می کرد . آمریکائی که دو میز آن
طرفتر نشسته بود با نگاه روزنامه نویسی خود به آن می نگریست و در
فکر بود که چه کسی آنرا کشیده است . پشت پرده به طرف سایر مشتریهای
و ستوران بود .

سرهنگ گفت : « عالی است ، اما نمی توانی آنرا به من بدهی . »
دختر گفت : « داده ام یقین دارم که هیچوقت موی من آنقدر بلند
نبود که به شانهم برسد . »

« خیال می کنم به همین بلندی بود . »
« اگر بخواهی می گذارم آنطور بلند شود . »
« سرهنگ گفت : « بگذار ای خوشگل خوشگل . خیلی دوست
دارم . هم ترا و هم ترا که روی پرده ای . »
« اگر می خواهی به پیشخدمتها بگو . یقین دارم خیلی تعجب نخواهند
کرد . »

سرهنگ به دربان گفت : « پسرده نقاشی را ببر بالا به اطاق من .
خیلی تشکر می کنم که اول اینجا آوردی . اگر قیمتش اندازه باشد می خواهم
آنها بخرم . »

دختر به او گفت : « قیمتش اندازه است . می خواهی بگوئیم
صندلیها را بردارند و برای هموطن تو خوب آنرا نمایش بدهند ؛ شیخ
بزرگ می تواند نشانی نقاش را به او بدهد و او می تواند به تماشای کارگاه
برعکس برود . »

شیخ بزرگ گفت : « خیلی تمثال قشنگی است . اما باید آن
را به اطاق ببرند . هیچوقت نباید اختیار صحبت راه دست شامپانی داد . »
« خواهش می کنم آنرا به اطاق ببرید . »

« بعد از خواهش می کنم ، باید کمی درنگ می کردی . »
سرهنگ گفت : « متشکرم ، تمثال خیلی درمن تأثیر کرده و من
مسئول آنچه می گویم نیستم . »

« خوبست هیچ کدام مسئول نباشیم . »
سرهنگ گفت : « قبول . شیخ بزرگ واقعا مسئول است . همیشه بود . »

دختر گفت : «نه خیال می‌کنم او فقط از روی مسئولیت نکرد ، بلکه بدخواهی هم بود . می‌دانی ، ما همه بدخواهیم ، در این شهر هرکس يك جور بدخواهی دارد خیال می‌کنم نمی‌خواست که این مرد حتی با نگاه روزنامه نویسی به خوشبختی نگاه کند .»
« هر چه باشد . »

« من این جمله را از تو یاد گرفتم و حالا تو آن را از من یاد گرفتی . »

سرهنگ گفت : « ترتیبش همین است چیزی را که چهارشنبه پیدا می‌کنی پنجشنبه از دست می‌دهی . »

« این را هیچ نمی‌فهم . »

سرهنگ گفت : « توضیح آن کار خیلی دشوار است . »

بعد گفت : « نه ، البته دشوار نیست . ساده کردن چیزها کار من است . گور پدر اشکال توضیح مثل بازی فوتبال است . از تیم میلان که بردی به تیم تورمینو می‌بازی . »

« از فوتبال خوشم نمی‌آید . »

سرهنگ گفت : « من هم خوشم نمی‌آید . مخصوصاً از بازی ارتش و نیروی دریائی . »

« خیال می‌کنم امشب به ما خیلی خوش بگذرد . حتی در اوضاع فعلی هر چه هست . »

« می‌خواهی این بطری تازه را در زورق بخوریم ؟ »

دختر گفت : « آری . اما با گیل‌سهای بزرگ به شیخ بزرگ می‌گوئیم . »

پالتوهایمان را بیوشیم و برویم . »

« خیلی خوب کمی از این دوا می‌خورم و برای شیخ بزرگ امضا می‌کنم و می‌رویم . »

« کاش من جای تو دوا می‌خوردم . »

سرهنگ گفت : « خوشبختانه اینطور نیست . می‌خواهی بفرستم يك زورق بیاورند ، یا خودمان یکی پیدا کنیم ؟ »

« بختمان را امتحان کنیم و بگوئیم یکی بیاورند مگر چه از دست می‌دهیم ؟ »

« هیچ چیز ، شاید هیچ . »

فصل سیزدهم

از در کناری هتل به اسکله رفتند و پاد سخت به صورت ایشان خورد. نور هتل روی سیاهی زورق می‌درخشید و آب را سبز رنگ نشان می‌داد. سرهنگ اندیشید که: زورق مثل يك اسب خوب یا موشك شکاری زیباست. چرا من سابقاً زورق ندیده بودم؟ کدام دست یا چشم آن تقارن تیره را ساخته است؟

دختر پرسید: «کجا برویم؟»

موی دختر همچنانکه روی اسکله کنار زورق سیاه ایستاده بود، زیر نوری که از در و پنجره هتل می‌تابفت، دروژن باد رو به عقب می‌رفت و مثل سیاهی انسان در کشتی به نظر می‌رسید. سرهنگ اندیشید که: «باقی آنهم هست.»

سرهنگ گفت: «فقط در پارک سواری بخوریم. یا سر زورق را برداریم برویم به بوادوبولنی. بگوئیم ما را به آرمینوویل ببرد.»

«مگر پاریس می‌رویم؟»

سرهنگ گفت: «معلوم است. بگو یک ساعت ما را گردش بدهد، هر کجا که راندن آسانتر است. نمی‌خواهم در این باد زحمتش بدهم.»

دختر گفت: «با این باد مد آب بالاست بعضی جاها از زیر پل نمی‌تواند رد شود. اجازه بده من بگویم کجا برود.»

«البته، دختر.»

سرهنگ به پیشخدمت دوم که با ایشان بیرون آمده بود گفت: «این سطل یخ را توی زورق بگذار.»

شیخ بزرگ گفت: «که وقتی سوار شدید بگویم که این بطری هدیه اوست.»

«از او کاملاً تشکر کن و به او بگو که نمی‌تواند همچو کاری بکند.»

دختر گفت : « خوبست اول کمی در بادپیش برود . بعد می دانم که چه جور باید برود . »

پیشخدمت دوم گفت : « شیخ بزرگ این را فرستاده است . »
وی يك پتوی کهنه سربازان امریکائی را باز کرد . رناتا داشت با زورقران صحبت می کرد ، باد در موهایش می غلطید . زورقران پیراهن بافته یشمی آبی رنگ دریا نوردان را پوشیده بود و او نیز سربرهنه بود .

سرهنگ گفت : « از او تشکر کن . »
اسکناسی در دست پیشخدمت دوم لغزاند . پیشخدمت دوم آنرا پس داد . « همین الان زیر صورت حساب دستور انعام داده اید . نه شما و نه من و نه شیخ بزرگ هیچکدام گرسنه نمی مانیم . »

« دختر و سرت چطور ؟ »
« من ندارم . توپخانه سبک شما خانه ما را در تروهوئیر نابود کرد . »

« متأسفم . »
پیشخدمت دوم گفت : « بیخود . شما هم مثل من سرباز پیاده نظام بودید . »

« اجازه بده متأسف باشم . »
پیشخدمت دوم گفت : « اختیار دارید . و تازه چه فرقی می کند ؟ خوش باشید ، جناب سرهنگ ، خوش باشید ، خانم . »
وارد زورق شدند و باز همان تکان کوچک و جابجاشدن ناگهانی و سعی در حفظ جا در خلوت تاریکی ، و بعد سعی دوم بود و باز زورقران شروع به پارو زدن می کرد و زورق را روی بدنه آن کج می کرد تا اختیار کامل آنرا در دست داشته باشد .

دختر گفت : « حالا . حالادر خانه خودمان هستیم و من ترادوست دارم . مرا ببوس و بوسه ات را بر از عشق کن . »

سرهنگ او را تنگ در برگرفت ، سر دختر رو به عقب خم شده بود ، و او را بوسید تا آن دم که از بوسه چیزی جز رسوائی نمانده بود .

« دوستت دارم . »

دختر میان حرف او دوید که : « هر چه باشد . »
« دوست دارم و می دانم یعنی چه . چه تصویر خوشگلی . اما
کلمه ای برای وصف تو نیست . »
دختر گفت : « وحشی . یا بی اعتنا یا شلوغ . »
« نه . »

« این آخری اولین کلمه ای بود که از پرستارم یاد گرفتم معنی آن
اینست که سرم را خوب شانه نمی زنم . بیمعنی غافل موقعی است که شب
صد مرتبه دندانم را مواك نکنم . »
« حالا دستم را توی موهایت فرو می کنم و بیشتر شلوغش می کنم . »
« آن دست را که زخمی است ؟ »
« آره . »

« برای این کار عوضی نشسته ایم . آنطرف بنشین . »
« خیلی خوب . این يك فرمان معقول بود که در زبان ساده بیان
شده بود و راحت فهمیده می شد . »
جا بجا شدن ، بسا سعی در حفظ تعادل زورق و اجبار به نگاهداری
موازنه کیفی داشت .

دختر گفت : « حالا . اما اول با آن دستت مرا نگهدار . »
« خودت می دانی که چه می خواهی ؟ »
« معلوم است . شایسته دخترهائیست ؟ این کلمه را هم از پرستارم
یاد گرفتم . »
سرهنگ گفت : « نه . قشنگ است . پتو را خوب بالا بکش و
طعم باد را بچش . »

« از کوهها می آید ؟ »
« بله . و از آن طرف کوه هم می آید . »
سرهنگ صدای میلی امواج را شنید و باد را که تند و سخت
می وزید حس کرد و زبری پتو را آشنا یافت و بعد دید که دختر سرد
و گرم و دوست داشتنی است و پستانهای او برافراشته است و دست چپ
سرهنگ بالای پستانها خیمه زده بود . پس دست آسیب دیده خود را
یکبار و دو بار ، و سه بار میان گیوان دختر فرو برد و بعد او را
بوسید و این بار از تلخی جدائی و یأس بدتر بود .

دختر گفت : « خواهش می‌کنم . » و صدای او تقریباً از زیر پتو می‌آمد ، « حالا بگذار من ببوسم . »

سرهنگ گفت : « نه . باز هم من . »

باد بسیار سرد بود و مانند تازیانه به چهره ایشان می‌خورد ، اما زیر پتو نه باد و نه چیز دیگر بود . فقط دست آسیب دیده سرهنگ بود که در رودخانه عظیم با سواحل بلند سرایشیپ دنبال جزیره می‌گشت . دختر گفت : « همان است . »

دختر را باز بوسید و دنبال جزیره می‌گشت و آن را یافت و باز گم کرد و باز یافت و این بار از دست نداد .

زمزمه کرد : « جان دل من . عشق من . بگذار . »

« نه . فقط مرا سفت نگه‌دار و بالاها را هم رها نکن . »

سرهنگ هیچ نگفت ، زیرا که کمک می‌کرد ، در کنار تنها رمزی که جز شجاعت اتفاقی انسان به آن اعتقاد داشت خود را تسلیم می‌کرد .

دختر گفت : « خواهش می‌کنم تکان نخوری . بعد خیلی تکان بخور . »

سرهنگ ، اکنون زیر پتو در میان باد دراز کشیده و می‌دانست که فقط آنچه را مرد برای زن انجام می‌دهد باقی می‌ماند بجز آنچه برای میهن خود انجام دهد . پس به پیشرفت پرداخت . دختر گفت : « خواهش می‌کنم ، جان من . خیال نمی‌کنم بتوانم تحمل کنم . »

« فکر هیچ چیز نباش . اصلاً فکر هیچ چیزی را نکن . »

« فکر چیزی نیستم . »

« فکر نکن . »

« وای ، دیگر حرف نزنیم . »

« درست است ؟ »

« تو می‌دانی . »

« یقین داری ؟ »

« حرف نزن . ترا خدا حرف نزن . »

سرهنگ اندیشید به . باز هم و باز هم

دختر هیچ نگفت و او نیز هیچ نگفت . و چون پرندۀ بزرگ از پنجرۀ بسته زورق پریده بود و رفته بود و گم شده بود و نمی آمد، هیچیک چیزی نگفت .

دختر گفت : « خواهش می کنم هر جائی که باید بگذاریش . دست را می گویم . »
« آره ؟ »

« نه . فقط مرا سفت بچسب و از ته دل دوستم داشته باش . »
سرهنگ گفت : « از ته دل دوست دارم . » و در همان هنگام زورق تند به سمت چپ پیچید و باد به گونه راست سرهنگ می خورد و او با چشمان پیر خود سایۀ قصر را که به آن باز می گشتند دید و دریافت و گفت :

« دختر ، حالا در پناهگاهی . »
« اما حالا خیلی زود است . نمی دانی زن چه حالی دارد ؟ »
« نه . فقط هر چه تو می گوئی . »
از « تو » که می گوئی و نه دیگری متشکرم . اما راستی نمی دانی ؟
« نه ، خیال می کنم هیچوقت نپرسیده ام . »
« حالا حدس بزن : اما خواهش می کنم صبر کنی تا زیر پل دوم برسیم . »

سرهنگ گفت : « یک گیلان از این بخور . » و به اندازه خم شد و از سطل شامپانی که شیخ بزرگ داده بود بطری شامپانی را که شیخ - بزرگ چوب پنبه آنرا در آورده و چوب پنبه عادی در آن فرو کرده بود برداشت .

« دختر ، این برای تو خوبست . برای تمام بیماریها که همه داریم و فم و بی تصمیمی که گریبان ما را می گیرد خوبست . »
دختر ، با رعایت دستور زبان که از پرستار خود آموخته بود ، گفت :
« من هیچیک را ندارم . من فقط یک زنم ، یایک دخترم ، هر یک که هست ، که دارم کاری را که نباید بکنم می کنم . بیا باز هم بکنیم ، حالا من در پناهگاهم . »

« حالا جزیره کجاست و در کدام رودخانه است ؟ »
« تو باید اکتشاف کنی . من کشورناشناس هستم . »

سرهنگ گفت ، « خیلی ناشناس نیستی . »
 دختر گفت ، « خواهش می‌کنم خشونت نکنی . و خواهش می‌کنم آرام حمله کن ، مثل حمله دفعه قبل . »
 سرهنگ گفت ، « این حمله نیست . این چیز دیگر است . »
 « هر چه هست ، تا وقتی که من از یاد دریناهم . »
 سرهنگ گفت ، « آره آره ، حالا اگر بخواهی یا از مهربانی بپذیری . »

« بله ، یا . »

سرهنگ اندیشید که ، مثل يك گربه حرف می‌زند ، هر چند گربه های بیچاره نمی‌توانند حرف بزنند . اما اندکی بعد از فکر کردن باز ایستاد و تا مدتی هیچ فکر نکرد .
 اکنون زورق در یکی از ترعه های فرعی بود . وقتی از ترعه بزرگ آمده بود پاد آنرا به شدت تاب داده بود به طوری که قایق ران مجبور شده بود تمام بدن خود را به موازنه بلند کند ، و سرهنگ و دختر نیز زیر پتو ، در حالی که باد سرد به زیر پتو راه یافت ، جا بجا شده بودند .

مدتی هیچیک چیزی نگفته بود و سرهنگ متوجه شده بود که زورق هنگام عبور از زیر پل آخر فقط چند بند انگشت از اطاق آن فاصله داشت .

« دختر ، چطوری ؟ »

« خیلی خوب . »

« دوستم داری ؟ »

« از این سئوالهای پیروپلا نکن . »

« مد خیلی بالاست و فقط آنقدر فاصله بود که از زیر پل آخری

گفتم . »

« خیال می‌کنم بدانم کجا می‌رویم . من اینجا به دنیا آمده‌ام . »

سرهنگ گفت ، « من در شهری که دنیا آمده‌ام اشتباهها کرده‌ام . »

جائی متولد شدن خیلی مهم نیست . »

دختر گفت ، « خیلی مهم است . خودت می‌دانی . خواهش می‌کنم

مرا سفت بچسبی تا بتوانیم جزئی از یکدیگر بشویم . »

سرهنگ گفت : « می شود سعی کرد . »

« من نمی توانم توبشوم ! »

« این دیگر خیلی مشکل می شود . البته می شود سعی کرد . »

دختر گفت : « اکنون من تو شده ام . و الان شهر پاریس را

گرفتم . »

« خدایا ، دختر ، خیلی مسائل مشکل در دست داری ، کار بعدشان

این خواهد بود که لشگریست و هشتم از وسط رژه برود . »

« اهمیت نمی دهم »

« من می دهم . »

« خوب نبودند ؟ »

« چرا ، فرمانده های خوبی هم داشتند اما گارد ملی بودند و سخت

جان . آن چیزی که به آن لشکر T.S. می گویند . برگ T.S. خود را

از کشیش بگیر . »

« هیچکدامش را نفهمیدم . »

سرهنگ گفت : « ارزش توضیح ندارد . »

« چیزهای راست از پاریس برایم می گوئی ؟ آنقدر پاریس را دوست

دارم و آنوقت وقتی فکر می کنم که تو آنرا گرفته ای به خیالم می رسد که

با مارشالنی سوار زورق شده ام . »

« کار خوبی نیست . در هر حال بعد از آنکه وقتی از آن شهر روسی

باز می گشت با گارد در عقب می جنگید ، کار خوبی نیست . روزی ده ،

دوازده ، پانزده دفعه می جنگید شاید هم بیشتر . بعدها دیگر مردم را از

هم تمیز نمی داد . خواهش می کنم با او سوار زورق نشوی . »

« همیشه یکی از بزرگترین قهرمانهای من بود . »

« بله . قهرمان من هم بود . تا موقع کاتراپرا . یا شاید کاتراپرا نبود

دارم فراموشکار می شوم . بگذار اسم کلی واترلو رویش بگذاریم . »

« آنجا بد شده بود . »

« خیلی . ولش کن . وقتی از مسکوا بر می گشت ، خیلی عقب چپه

بد کار کرد . »

« اما به اولقب شجاعترین شجاعان داده بودند »

« به آن نمی شود تکیه کرد . باید همیشه به همان حال بود و بمدمم

هوشیارترین هوشیاران بود . بعد هم خیلی چیزهای دیگر لازم است .
« از پاریس بر ایم بگو . می دانم که دیگر نباید معاشقه کنیم . »
« من نمی دانم که نباید بکنیم . که گفته که نباید ؟ »
« من می گویم چون دوستت دارم . »
« خیلی خوب . تو گفتی و تو مرا دوست داری . پس طبق همان عمل می کنیم
گور پدرش . »

« خیال می کنی يك دفعه دیگر می شود ؟ اگر ترا اذیت نمی کند ؟ »
سرهنگ گفت : « مرا اذیت کند ؟ کی در عمرم اذیت شده ام ؟ »

فصل چهاردهم

دختر پتو را روی خود سرهنک کشید و گفت : «دیگر بدنباش. يك گیلای از این بامن بخور. می دانی که صدمه خورده ای.»
سرهنک گفت: «درست است فکرش را نکن.»
دختر گفت: «خیلی خوب.» این کلمه یا این دو کلمه را از تو یاد گرفتم. دیگر فکرش را نمی کنیم.»
سرهنک دستش را آنجا که باید گذاشت و گفت: «چرا از این دست خوشتر می آید؟»
«بیخود خودت راه به ابلهی نزن و یکذرافکر هیچ چیز، هیچ چیز نباشم هیچ چیز.»
سرهنک گفت: «من احمقم. اما دیگر فکر هیچ چیز، هیچ چیز یا هیچ چیز و برادر هیچ چیز نیستم.»
«خوب و مهربان باش.»
«هستم. و حالایک سر نظامی را برایت می گویم. عبارت سر مهم مامساوی سری ترین انگلیسهاست. ترادوست دارم.»
دختر گفت: «چه خوب توهم آنرا قشنگ می گوئی.»
سرهنک گفت: «خوبم» و صاف پلای را که در پیش بود سنجید و دید که به حد کافی راه هست. «این اولین چیزی است که مردم راجع به من می گویند.»
دختر گفت: «من همیشه کلمات غلط به کار می برم. توفقط مرادوست داشته باش. کاش من بودم که ترادوست داشتم.»
«داری.»
دختر گفت: «بله، دارم. از صمیم قلبم.»
«اکنون با باد پیش می رفتند، و هر دو خسته شده بودند.»
«فکر می کنی.»

دختر گفت: «اصلاً فکر نمی‌کنم.»

«خوب سمی‌کن فکر کنی.»

«سمی می‌کنم.»

«یک گیلان از این بخور.»

«می‌خورم، خیلی خوب است.»

خوب بود، هنوز یخ در سطل بود و شراب سرد و صاف بود.

«می‌شود من در گریته بمانم؟»

«نه.»

«چرا؟»

«کار درستی نیست، برای هتل، برای تو هم درست نیست، گور

پدر من.»

«پس خیال می‌کنم باید بروم خانه.»

سرهنگ گفت: «بله، خیال درست همانست.»

«خیلی بد طوری این مطالب غم انگیز را می‌گوئی، نمی‌شود یک چیز بی‌تظاهر کنیم؟»

«نه، ترا به خانه می‌رسانم و تو خوب بخواب و فردا صبح هر ساعت و

هر جاکه می‌گوئی یکدیگر را می‌بینیم.»

«به گریته تلفن کنم؟»

«بکن، همیشه بیدارم، پس وقتی که بیدار می‌شوی تلفن کن.»

«خوب، اما تو چرا اینقدر زود از خواب بر می‌خیزی؟»

«عادت شغل من است.»

«اوه، دلم می‌خواست این شغل را نداشته و نمی‌مردی.»

سرهنگ گفت: «منهم همین طور، اما دارم از این شغل دست

می‌کنم.»

دختر، خواب‌آلود و آسوده گفت: «آره، آنوقت می‌رویم رم لباسها

را بگیریم.»

«و بعد از آن به خوشبختی زندگی کنیم.»

دختر گفت: «دیگر نکن، نه، خواهش می‌کنم نکنی، می‌دانی تصمیم

گرفته‌ام گریه نکنم.»

سرهنگ گفت: «حالا داری گریه می‌کنی، اگر تصمیمت بشکند چه

می‌شود؟»

«مرا ببرخانه.»

سرهنگ به او گفت: «ازاول همین کاررامی‌کردم.»

«اول کمی مهربان باش.»

سرهنگ گفت: «خوب.»

پس از آنکه ایشان پول زورقران را دادند، یادرواقع سرهنگ داد و زورقران هیچ نفهمیده بود، و حال آنکه همه چیز را فهمیده بود، و محکم و بی‌صدا و با احترام و قابل اطمینان بود، دریازتا پیش رفتند و بعد از عرض میدان بزرگ پر باد تیر و که زیر پای آنها سخت و کهنه صدا می‌کرد، گذشتند.

دختر گفت: «اینجا جایی است که آن آلمانی کبوترها را زد.»

سرهنگ گفت: «احتمال می‌رود که ما خودش را کشته باشیم. یا شاید برادرش را کشتیم. شاید دارش زدیم. نمی‌توانم بدانم. من در دستگاه اطلاعات نیستم.»

«روی این سنگهای سرد و کهنه آهیده بازهم مرا دوست داری؟»
«البته. دلم می‌خواست یک رختخواب افتاده بود تا برایت ثابت می‌کردم.»

«این از کار آن کبوترکش وحشیانه ترمی‌شد.»

سرهنگ گفت: «من وحشی هستم.»

«نه همیشه.»

«از نه همیشه که گفתי تشکر می‌کنم.»

«از اینجا باید بیچی.»

«خیال می‌کنم بلد باشم. کی این میدان سینما را خراب می‌کنند و یک

کلیسای حسابی می‌سازند؟ این چیزی است که جکسن می‌خواهد.»

«هر وقت کسی مرقس مقدس را بار دیگر زیر گوشت خوک پنهان کند و از اسکندریه بیاورد.»

«این کار یک بچه تورچلوئی بود.»

«بله. من بچه پاسویاوه هستم و بچه گراپا هم هستم که از پرتیکا آمده‌ام.»

اگر معنی آنرا بدانی بچه یازویو هم هستم. زندگی کردن آنجا

از جنگ کردن در جاهای دیگر مشکل ترست . در جوخه همه در سوزاکی که از شیو در يك قوطی کبریت می آوردند شريك بودند . در آن شريك می شدند تا بتوانند مرخصی بگیرند چون قابل تحمل نبود . «اما تو که ماندی .»

سرهنگ گفت : «معلوم است . من همیشه آخرین کسی هستم که از مجلس ، یعنی عشرت ، نه شوری ، خارج می شوم . میهمان واقعاً نخواسته هستم .»

«برویم ؟»

«فکر می کردم تصمیم خودت را گرفته ای .»

«گرفته بودم . اما وقتی صحبت میهمان نخواسته را کردی شکسته

شد .»

«باز هم بگیر .»

«می توانم تصمیم را حفظ کنم .»

«می دانم . همه چیز را می توانی حفظ کنی . اما ، دختر ، گاهی

خوب حفظ کن ، این مال احمقهاست . گاهی مجبوری زود تغییر بدهی .»

«اگر بخواهی تغییر می دهم .»

«نه : خیال می کنم تصمیم درستی بوده است .»

«اما آخر تا صبح خیلی زیاد طول می کشد .»

«این هسته به این است که شخص بخت داشته باشد یا نه .»

«باید خوب بخواهیم .»

سرهنگ گفت : «بله . اگر در سن تو کسی نتواند خوب بخواهد

باید ببرند دارش بزنند .»

«باز ؟»

«معذرت می خواهم . می خواستم بگویم تیر بارانش کنند .»

«تقریباً به منزل رسیده ایم و اگر بخواهی می توانی ملایم باشی .»

«آنقدر ملایم شده ام که گندم گرفته . بگذار کس دیگری ملایم

بشود .»

اکنون در مقابل قصر رسیده بودند ، و اکنون قصر آنجا بود ،

کاری نمانده بود ، چ� آنکه بند زنگ را بکشند ، یا باکلید وارد شوند .

سرهنگ اندیشید که ، من در این قصر گم شده ام و حال آنکه هرگز در

عمر خود جایی گم نشده‌ام .

« حالا برای خدا حافظی مرا باز ببوس . »

سرهنگ بوسید و چنان او را دوست می‌داشت که تحمل نمی‌توانست کرد .

دختر در را با کلیدی که در کیفش بود باز کرد . آنگاه رفته بود و سرهنگ تنها مانده بود ، و پیاده روی سنگفرش قدیمی و باد که هنوز از شمال می‌وزید و سایه‌ها از جایی که نوری می‌گذشت نزد سرهنگ بودند .
رو به خانه راه افتاد .

اندیشید که ، فقط توربست‌ها و عشاق زورق می‌گیرند ، جز آنجا که پل نیست و باید از ترعه گذشت ، باید به بارهای پاچاهای مزخرف دیگری بروم . اما خیال می‌کنم می‌روم خانه .

فصل پانزدهم

اگر بتوان اطاق هتل را خانه خواند ، واقعاً خانه بود . پیجامه او را روی تخت گذاشته بودند . کنار چراغ روی تختی يك بطر شراب والیولی چلا بود در کنار تخت يك بطر آب معدنی در يك سطل یخ قرار داشت و يك گیلای کنار آن دريك سینی تفره بود . تمثال از قباب درآورده شده و طوری روی دوسندلی قرار داشت که او بتواند آنرا از روی تخت خواب ببیند .

روزنامه نیویورک هرالد تریبون چاپ پاریس کنار سه بالشی روی تخت قرار داده شده بود . معمولاً سه بالشی زیر سرش می گذاشت و آرناالدو می دانست ، و يك شیشه دوا ، به جز آنکه در جیب داشت کنار چراغ روی تختی بود . درهای داخلی گنجه ، آنها که آینه داشت ، چنان باز گذاشته شده بود که سرهنگ می توانست تمثال را از پهلو هم ببیند . کفش های سرپائی او کنار تخت بود . سرهنگ گفت ، به خود گفت ، می خرمش ، زیرا که جز او و تمثال کسی در اطاق نبود .

سرطری والیولی چلا را که قبلاً باز شده بود برداشت و اندکی دريك گیلای ریخت .

گفت : « دختر ، این به سلامتی تو ای خوشگل من . می دانی ، که ضمن هزارها حسن ، همیشه بوی خوش می دهی ؟ حتی دوزیر باد تند یازیر پتو یا وقت بوسه وداع بوی خوش می دهی . می دانی که کسی بوی خوش نمی دهد و تو عطر هم نمی زنی . »

دختر از تمثال به او نگاه می کرد و هیچ نمی گفت .

سرهنگ گفت : « مرده شویش ببرد . من دیگر با عکس صحبت نمی کنم . »

اندیشید که ، خیال می کنی امشب چه چیز کار را خراب کرد ؟

خیال می‌کنم خودم . خوب ، سعی می‌کنم فردا از سفیدهٔ سحر بچه خوبی باشم .

گفت : « دختر ، » و اکنون پادختر صحبت می‌کرد و نه بانمثال ، « یادت باشد که دوست دارم و دلم می‌خواهد ظریف و خوب باشم . و خواهش می‌کنم همیشه با من باشی . » عکس همان بود که بود . سرهنگ زمردها را از جیب پیرون آورد و نگاه کرد و دید که سرد و درعین حال گرم ، مثل همهٔ سنگهای قیمتی که از بدن حرارت می‌گیرد یا خود گرم است ، از دست آسیب دیدهٔ او به دست سالمش سر می‌خورد .

اندیشید که ، باید اینها را دریاکتی می‌گذاشتم و درش را می‌بستم . اما چه امنیت در اینجا هست ؟ دختر ، باید اینها را هر چه زودتر به تو پس بدهم .

اما خوب چیزی بود . بیش از ربع میلیون ارزش داشت . و این پولی است که من در چهار صد سال تحصیل می‌کنم . باید این عدد را بررسی کنم .

سنگهای گران قیمت را در جیب پیجامه‌اش گذاشت و يك دستمال هم روی آنها گذاشت . بعد جیب را تکه کرد . اندیشید که ، نخستین چیز صحیحی که یاد می‌گیری این است که روی تمام جیب‌هایت برگردان و تکه داشته باشی . خیال می‌کنم آنرا خیلی زود یاد گرفتم .

لمس سنگها حال خوشی داشت . چسبیده به سینه پهن و سخت و پیر او سفت و گرم بود و سرهنگ متوجه شد که باد همچنان به شدت می‌وزد و نگاهی به تمثال کرد ، و يك گیلان دیگر شراب ریخت و بعد به خواندن روزنامه پرداخت اندیشید که باید قرصها را می‌خوردم . اما گور پدر قرصها .

بعد در هر حال قرصها را خورد و به خواندن روزنامه ادامه داد . مقالهٔ رداسمیت را می‌خواند و از او خوشش می‌آمد .

فصل شانزدهم

سرهنگ پیش از دمیدن خورشید از خواب بیدار شد و بررسی کرد و دید که کسی با او نخفته است .

باد هنوز سخت می وزید و سرهنگ به کنار پنجره باز رفت تا ببیند هوا چگونه است هنوز در سمت مشرق ، آنسوی ترعه بزرگ ، نوری دیده نمی شد ، اما چشمهای سرهنگ می دید که آب چه متلاطم است . اندیشید که ، امروز عجیب جزر پندرسوخته ایست . شاید میدان را آب بگیرد . همیشه قشنگ می شود . مگر برای کبوترها . به مستراح رفت و روزنامه و يك گیلان شراب هم با خود برد . اندیشید که ، وقتی شیخ بزرگ آن بفریها را بگیرد عجب کیفی می کنم . این شراب آخرش خیلی درد دارد .

آنجا نشسته بود ، و روزنامه در دست ، در فکر کارهای روز بود . تلفن بایست زنگ می زد . اما ممکن بود این کار خیلی دیر صورت بگیرد زیرا که دختر شاید زیاد می خوابید . اندیشید که . جوانها پر خوابند و خوشگلها يك برابر و نیم جوانها می خوابند . مسلماً دختر به این زودی تلفن نمی کرد و دکانها هم تا ساعت نه یا قدری دیرتر باز نمی شد .

اندیشید که ، چه احمقی ، این زمردها پیش من است . کدام احمقی چنین کاری می کند ؟

در ضمن که اعلانها را می خواند ، به خود گفت ، خودت می دانی . خودت آنها را بارها درست کرده ای . نه دیوانگی است و نه بدبختی . دختر فقط می خواست آنرا درست کند . اندیشید که ، خوب شد من بودم .

باز اندیشید و نظر داد که ، تنها خوبی اینکه من بودم همین است . خوب . دیگر ، من منم . به جهنم ، خوب یا خیلی بدتر . چطور است که روی قوطی بنشینی همانطور که همه عمرت با اینها تسوی حیبت

شاید به هیچکس جز آینده حرف نمی زد . چند روز صبح با همه افسران
یگر ردیف نشسته بودی ؛ از همه چیزش بدتر همان بود . آن و تراش
ریش . یا قدری دور می شدی که تنها باشی و فکر کنی یا نکنی و يك جای
خلوت گیر می آوری و می بینی که پیش از تو دو سرباز رسیده اند یا یکی
خواهیده است .

در ارتش بیشتر از در * رسمی خلوت موجود نیست . من هیچوقت
در * رسمی نبوده ام اما خیال می کنم همینطور اداره می شود . اندیشید که ،
خیال می کنم بتوانم یکی را اداره کنم .

آنوقت می توانم تمام * های درجه اولم را سفر بگیرم و آنها را
که خریدار ندارند در زمان صلح فرمانده ناحیه یا منطقه می کنم . به خود
گفت ، آنقدر بدخو نباش . هنوز خیلی زود است و وظیفه تو تکمیل
نشده است .

از خود پرسیده : باز نهایشان چه می کردی ؟ گفت ، برایشان کلاه نو
می خریدم یا تیر بارانشان می کردم . تمام دنباله يك چیز است .
در آینه ، کدر در نیمه بسته قرار داشت . به خود فکر است . آینه او را
کج نشان می داد . به خود گفت ، این منکسر است و مرا به حد کافی سرب آجین
نکردند . گفت ، پسر ، تو واقعاً پیرو کوفته وزشتی .

حالا باید ریش بتراشی و موقع تراشیدن باید به آن صورت نگاه کنی
بعد باید سرت را کوتاه کنی . در این شهر این کار آسان است . پسر ، تو
سرهنگ پیاده نظامی . نمی توانی این طرف و آن طرف بروی و خودت را
مثل ژاندارك یا سرتیب کاستر درست کنی . چه مرد سوار خوش قیافه ای . خیال
می کنم کیف دارد که آدم آن شکل باشد و زن خوشگلی داشته باشد
و جای مغز خاگاره داشته باشد . اما وقتی در آن تپه بالای لیتل هیل هرن
کارشان را ساختند در حالیکه اسبهای کوچک دورشان دور می زدند و
گرد و خاک می کردند و بوته ها زیر سم اسبهای سایر مردم خرد می شد
و هیچ چیز برایش نمانده بود جز بوی باروت و اینکه افراد خود او به
یکدیگر تیر می انداختند و یکدیگر را می زدند زیرا که می ترسیدند
هندیها پلاهای بدتری به سرشان بیاورند .

به خود گفت ، خوب ، کار ما تمام شد و حالا دیگر بزودی روشن

می شود . می توانی تمثال راببینی خیلی خرم اگر آن را پس بدهم . نگاهش می دارم .

گفت: خدایا، نمی دانم حالا که خوابیده چه شکلی است .
باز به خود گفت : می دانم چه شکلی است . عالی چنان می خوابد
گوئی به خواب نرفته . مثل اینکه فقط استراحت کرده اندیشید که
امیدوارم راحت کرده باشد . امیدوارم خوب راحت کرده باشد. خدایا
خدایوندا ، عجب دوستش دارم و امیدوارم هیچوقت آزارش ندهم.

فصل هفدهم

بعد که هوا روشنتر شد چشم سرهنگ با تمثال آشنائی بیشتری یافت و در ضمن که به کارهای خود مشغول بود ، نه ذهنش از حضور تمثال فارغ می‌شد و نه از صحبت کردن با آن وامی‌ماند ، گاه چنان صحبت می‌کرد که گویی تمثال خود دخترست که روی پرده معلق مانده و گاه تمثال را از خود دختر که نبود و سرهنگ می‌خواست باشد تمیز می‌داد . از تمثال می‌خواست که از پرده خارج شود و روی تخت با او بخوابد ، یا به او می‌گفت چانه‌ات را بالا تر نگاهدار تا دل مرا آسانتر بشکنتی . یا از او می‌پرسید که می‌تواند حرکت کند یا نه و خود جواب می‌داد که البته می‌تواند ، و بعد که تمثال حرکت نمی‌کرد سرهنگ خشمگین شد و به آن ناسزا گفت ، و باز ، از نو ، از تمثال پوزش خواست و تعهد کرد که دیگر هرگز خشونت نکند ، و هوا بیشتر روبرو روشنی می‌رفت و چهره رفاتا بیشتر در تمثال منعکس می‌شد و سرهنگ بیشتر انتظار تلفن او را می‌کشید .

پیشخدمت طبقه پائین که روابط خوبی با سرهنگ نداشت زیرا که سرهنگ در سفر قبلی خود یکبار دیده بود که پیشخدمت ائانه او را می‌گردد ، روزنامه صبح را که گزرتینا بود از زیر در به داخل اطاق سراند ، و سرهنگ پیش از آنکه او روزنامه را رها کند از او گرفت . اما حتی به جای آنکه روزنامه بخواند با تمثال صحبت می‌کرد و بعد از آنکه به تمثال گفت که او دو سال از رفتنای واقعی جوانتر است ، در هر حال متوجه شد که از آنروز تا آخرین روز عمر خود مصاحبی داشت که می‌توانست صبحهای زود ، پیش از آنکه سرکار رود ، مدت‌ها با او صحبت کند .

از تمثال پرسید که آیا گرسنه است ، و بعد گفت که خود گرسنه است و زنگ زد تا صبحانه پیاورند . وقتی از پنجره به ترعه نگاه کرد

به خود گفت که اگر چه هوا روشن شده و رنگ آب سربی می زند و رفت و آمد در ترعه آغاز شده است ، هنوز تا چند ساعت دیگر از تلفن رناتا خبری نخواهد بود .

پیشخدمت از او پرسید که برای صبحانه ناشتائی امریکائی می خواهد یا نه ، و سرهنگ به هر چه امریکائی است به جز خودناز را گفت . سرهنگ از شیخ بزرگ پرسید ، و پیشخدمت اطلاع داد که به همان زودی شیخ بزرگ یک بطر شراب والیولی چلا را در یخ گذاشته بود . سرهنگ از شادی فریاد زد که شیخ بزرگ شایسته سرگردی است ، اما بعد با پیشخدمت ، که همان چشم شیشه ای بود ، هم عقیده شد که شیخ بزرگ دیگر پا بند این چیزها نیست ، همچنان که خود سرهنگ دیگر نبود .

بعد سرهنگ با تانی ، مثل بوکس بازی که حریف زمینش زده و چهار ثانیه روی زمین مانده و می داند که تا ثانیه یا شماره دهم فرصت دارد ، صبحانه خود را خورد و به تمثال نیز نصیحت کرد که استراحت کند .

به تمثال گفت که چطور ممکن است که کسی مثل او آنقدر زیبا باشد و ضمناً تا این حد اطلاعات داشته باشد .

در امریکا اگر دختری خوشگل باشد معمولاً اهل تکزاس است و فقط می داند که چگونه خود را بهتر آرایش کند تا زیباتر از آنچه هست بنماید ، اما هیچ چیز دیگر نمی داند مگر حساب . اما سرهنگ معتقد بود که آن حساب هم نیست بلکه شعارش است .

و سپس سرهنگ به تصور حرکات خوش خرام رناتا در خیابان پرداخت و او را می دید که با قدمهای بلند و سینه برجسته به سمت هتل می آید .

و بعد باز به تمثال گفت که آنقدر خوشگل است که بو می دهد ، و از او خواست که روی خود را برگرداند تا وضعی پیدا نکند که شایسته دخترها نباشد ، زیرا که می خواست برهنه شود و حمام کند و ریش خود را بتراشد .

پیجامه اش را در آورد و با چشم انتقاد به تصویر خود در آینه نگرست .

به خود گفت : « حرامزاده پیر کوفته . » و اندیشید که ، تمثال مربوط به گذشته است و حال آنکه تصویر خود او در آینه مربوط به حال است . بی آنکه چیزی بر زبان آورد گفت ، شکم یهن است : سینهام بسیار خوب است و فقط يك عضله معیوب دارد . پنجاه سال از عمرت گذشته . حالا برو حمام کن و خوب خودت را مالش بده . امروز روز دیگری است .

پشت میزی که نزدیک در دخول هتل بود ، سرهنگ خواست زمردها را بسپرد اما دربان نیامده بود . سرهنگ که از تنهایی و صحبت با تمثال خسته شده بود مدتی با پیشخدمت شب که جای دربان پشت میز ایستاده بود ، به صحبت پرداخت . بعد باز هم خری از تلفن رناتا نشد و سرهنگ از هتل بیرون رفت تا در هوای خوش بامداد قدری گردش کند و از بازار شهر ، که اولین جایی بود که در هر شهر به دیدن آن می رفت ، دیدن نماید . سعی می کرد پلها و کوچه ها را که سر راه او بود بشمرد تا پیخبر به بازار برسد وبعد هنگام باز گشت به هتل گریته خود را بیازماید . این کار مانند فال گرفتن با ورق گنجفه بود ، جز اینکه در این بازی شخص حرکت می کرد و خانه ها و دکانها و پلها را می دید . يك چور فال متحرك بود . بردن آن رسیدن به مقصد بود .

در آن موقع صدای دو مرد جوان را که از پشت اومی آمدند شنید و فهمید که راجع به او صحبت می کنند . به عقب نگاه نکرد ، اما هادقت گوش فرا داشت تا فاصله خود را با آنها بسنجد و تا سرپیچ صبر کرد که وقتی می پیچد آنها را ببیند .

متوجه شد که آن دو به سرکار می روند . شاید فاشیست باشند شاید چیز دیگر . اما دیگر داشتند به شخص او بد می گفتند . دیگر صحبت امریکائی به طور کلی نبود ، صحبت سرهنگ بود وموی خاکستری او و طرز راه رفتن او و چکمه های جنگی که به پا داشت .

می گفتند لباس نظامی او شخصیت ندارد . چرا این وقت صبح در کوچه ها راه می رود . وبعد اظهار اطمینان کردند که درمورد زنها کاری از سرهنگ ساخته نیست

سرپیچ سرهنگ به شتاب به طرف چپ پیچید و درست آن دو نفر و فاصله ای را که بین او و ایشان بود سنجید . وقتی آن دو نزدیک شدند

وخواستند بیچند، سرهنگ که دستهایش را توی جیبهای بارانش کرده بود پیش آمد و مقابل ایشان ایستاد .

آن دو ایستادند ، و سرهنگ خیره در چشمان ایشان نگریست و لبخند مرگ خود را به ایشان عرضه کرد . بعد به پاهای آنها نگاه کرد ، سپس روی سنگفرش کوچه تف افکند .

آن دو هیچ نگفتند و يك لحظه بعد ، سریع وبا قدمهای بلند دور شدند ، ضمناً چند بار به عقب نگریستند تا اگر فاصله بیخطر باشد ناسزائی بگویند و بگریزند .

سرهنگ اندیشید که ، افسوس که ده نفر نبودند . در آن صورت شاید زد و خورد می کردند . اما رفتارشان نسبت به مرد پیری مثل من خوب نبود دلیلی هم نداشتند که خیال کنند هم سرهنگ پنجاه ساله ای زبان آنها را نمی داند ، یا هرافسریاده نظامی حاضر نیست صبح به این زودی با دو نفر گلاویز شود .

اما سرهنگ میل نداشت در شهری که آنقدر دوست می داشت منازعه کرده باشد . اما اندیشید که ، آخر این دو جوان نمی دانستند با چه حیوانی سروکار دارند ؟

و در همین افکار غوطه می خورد که به بازار رسید . بی آنکه متوجه راه شده باشد .

در بازار ، پس از امتحان سوسیسیون ، مقداری از انواع گران برای خود ، و مقداری از انواع ارزان و بدون ادویه برای سگ شکاری خرید . اما البته توضیح نداد که نوع ارزان را برای چه می خرد ، زیرا که در ایتالیا که مردم گرسنه بسیارند کسی دوست ندارد اینطور خرج سگ بشود . بعد شش صدف دریائی خرید و خود با جاقو میان آنها را درید و مایع محتوی آنها را سر کشید . آنگاه به هتل باز گشت .

فصل هجدهم

سرهنگ به مدخل هتل گیتی رسید . به زور قرانان او اضافه برکرایه نیز مبلغی پرداخت شد . دوزخ مجبور شده بودند زورقرا از بازار تا ترعه بزرگ برانند و هر دو بسیار زحمت کشیده بودند . اکنون در داخل هتل دیگر باد نمی وزید .

از دربان که حالا سرکار خود بود پرسید : « کسی به من تلفن نکرده ؟ »

دربان مردی بود سبك وزن و چابك و تیز چهره و با هوش و با ادب ، بی آنكه نوكر منش باشد . کلیدهای مربوط به کار خود را بدون تظاهر روی لباس آویزنگ خود بسته بود . سرهنگ اندیشید که شغل دربان هتل خیلی نزدیک سروانی است . افسر است اما آقا نیست . در روزگار قدیم مثل سر جوخه بود ، اما آنوقت با پول سروکار داشت .

دربان به انگلیسی گفت : « خانم کنتس دو بار تلفن کردند . » سرهنگ اندیشید که ، اینهم انگلیسی شد ، این زبان به چه روزی در آمده است .

به دربان گفت : « خواهش می کنم شماره ایشان را بگیرید به من بدهید . »

دربان شروع به گرفتن شماره کرد . گفت : « می توانید از آنجا صحبت کنید ، جناب سرهنگ شماره را گرفتم . »

« خیلی چابکی »

دربان گفت : « بفرمائید آنجا »

سرهنگ در داخل اطاقك تلفن گوشی را برداشت و خود به خود گفت : « سرهنگ کانتول صحبت می کند . »

دختر گفت : « ریشارد ، من دوبار تلفن کردم . اما گفتند بیرون

رفته ای . کجا بودی ؟

«بازار رفته بودم خوشگل من، حالت چطور است ؟»

«این وقت صبح کسی گوش به صحبت ها نمی دهد. من خوشگل تو هستم هرکس که باشد .»

«توئی. خوب خوابیدی ؟»

«مثل اسکی کردن در تاریکی بود. در واقع اسکی کردن نبود ، اما تاریک بود .»

« باید هم همینطور باشد . چرا صبح به این زودی بیدار شدی ؟ دربان اینجا را ترساندی .»

« اگر این سؤال برای دخترها ناشایسته نیست، بگو ببینم کجا و کی یکدیگر را ببینیم؟»

«هرکجا بخواهی و هر وقت بگویی .»

«زمردها را هنوز داری یانه؟ تمثال خانم خوب بود ؟»

« جواب هر دو سؤال بله. زمردها در جیب بالای لباس من است که تکه شده است. تمثال خانم و من تا دیروقت و از صبح زود با هم صحبت می کردیم و کار را آسان کرده است .»

« از من بیشتر دوستش داری ؟»

«هنوز غیر طبیعی نشده ام. شاید هم بشوم. خیلی خوشگل است.»

«کجا یکدیگر را ببینیم ؟»

« می خواهی در فلوریان ، سمت راست میدان صبحانه بخوریم ؟ آب باید در میدان طغیان کرده باشد و تماشای آن کسیفی خواهد داشت .»

« اگر بخواهی تابست دقیقه دیگر آنجا هستم .»

«می خواهم .» وبعد سرهنگ گوشی را گذاشت .

و قتی که از اطاقك تلفن بیرون می آمد، ناگهان احساس ناخوشی کرد. مثل اینکه شیطان گریبان او را در قفسی آهنین که مثل يك ریه آهنین یا دوشیزه آهنین ساخته شده باشد گرفته بود، و سرهنگ با چهره رنگ پریده به سمت دربان رفت و به ایتالیائی گفت :

«دومینیکو خواهش می کنم يك گیلانی آب به من بدهید .»

دربان رفت و سرهنگ به میز تکیه کرد تا استراحت کند. آرام

تکیه کرده بود. بعد دربان با گیلان آب بازگشت ،
وسرهنگ چهار قرص، از آن نوع که باید دوتا بخورد ، خورد و
همچنان به میز تکیه داده بود .

گفت: «دومینیکو .»

«بله .»

«اینجا چیزی دارم که می توانی در گاو صندوق بگذاری . یا خودم
شخصاً آنرا خواهم خواست ، یا کتباً ، یا کسی که الان شماره تلفن
او را گرفته بودی آنرا مطالبه خواهد کرد . می خواهی اینها را که گفتم
بنویسی ؟»

«نه . لازم نیست .»

«اما، آخر پسر خودت چه می شوی؟ بیمارگ که نیستی، ها؟»
دربان گفت: «تأخدی. اما خودم می نویسم و بعد از من مدیر و معاون
او هستند .»

سرهنگ به موافقت گفت: «هر دو آدمهای خوبی هستند.»

«جناب سرهنگ. نمی خواهید بنشینید ؟»

«نه. جز زنها و مردهائیکه در حال تغییر مهمانخانه زندگی خود
هستند، که می نشیند؟ تو خودت می نشینی ؟»
«نه»

«من می توانم با تکیه به يك درخت، یا روی پاهایم رفع خستگی کنم.
هموطن های من روی زمین می افتند ، یا دراز می کشند ، یا می نشینند
باید يك انرژی شکن برایشان آورد تا آه و ناله شان ساکت شود .»

زیاد صحبت می کرد تا زودتر به خود تسلط یابد.

«راستی آنجا انرژی شکن دارند ؟»

«معلوم است يك چیزی در آن دارد که نمی گذارد شخص تهییج
شود. مثل بمب اتم است منتهی وارونه کار می کند.»

«من که باور نمی کنم .»

«وحشتناکترین اسرار نظامی را که يك زن سرتیپ به زن سرتیپ
دیگری گفته بود در دست داریم . انرژی شکن بی اهمیت ترین آنهاست.
دفعه دیگر از ارتفاع 17000 متری به تمام ونیس بتولیم می دهیم .
اینکه چیزی نیست. شیر خشت می گیرند، بتولیم می دهند.»

«اما این خیلی وحشتناک است»

سرهنگ گفت: «از اینهم بدتر است. این سری نیست، منتشر شده است. و درضمن که ادامه دارد اگر رادیو را درست بگیری صدای مارگریت را می شنوی که سرود ملی آمریکا را می خواند. خیال می کنم بشود ترتیبش را داد. نمی گویم که صدایش زیاد است. اما حالا همه چیز حقه است. می شود صدا را از رادیو درآورد. و سرود ملی آمریکا تا آخرش جلو احمقها را می گیرد.»

«فکر می کنید چیزی به سر ما بیندازند؟»

«نه. هیچوقت نبینداخته اند.»

سرهنگ، که اکنون درخشم و اختصار و احتیاج به انگاه به نفس سیهید شده بود، اما با جذب چهار قرص موقتاً درمان بود، گفت: «روز به خیر، دومینیکو.» و از هتل خارج شد.
با خود حساب کرد که تا محلی که عشق حقیقی او محتملاً قدری هم دیر می رسید دوازده دقیقه ونیم طول می کشید. با احتیاط و سرعتی که درخور بود به راه افتاد. پلها همان بود که بود.

فصل نوزدهم

عشق حقیقی او درست در همان ساعت که گفته بود سرمیز بود .
مثل همیشه ، در نور پامداد که از آنسوی میدان آب گرفته می آمد ،
زیبا بود ، و گفت : « ریشارد ، بگو ببینم . حالت خوبست ؟ »
سرهنگ گفت : « معلوم است . خوشگل خوب من . »
« به همه جای بازار سرزدی ؟ »
« چند جائی رفتم . آنجا که اردک وحشی می فروشد نفتم . »
« متشکرم . »
« بخود . وقتی باهم نباشیم هیچوقت آنجا نمی روم . »
« فکر نمی کنی خوب باشد من به شکار بیایم ؟ »
« نه مسلماً خوب نیست . آلواریتو اگر ترا می خواست دعوت
می کرد . »
« ممکن است چون مرا می خواهد دعوت نکرده باشد . »
سرهنگ گفت : « راست است . » و دو ثانیه درباره آن فکر کرد
« صبحانه چه می خوری ؟ »
« صبحانه اینجا فایده ندارد ، و من وقتی میدان را آب می گیرم
از آن خوشم نمی آید . غم انگیز است و کبوترها جائی ندارند بنشینند ،
فقط از آخرش وقتی بچه ها در آن بازی می کنند خوبست . می خواهی
برویم گریتی صبحانه بخوریم ؟ »
« تومی خواهی ؟ »
« بله . »
« خوب . آنجا صبحانه می خوریم . من صبحانه خودم را
خورده ام . »
« راستی ؟ »
« قهوه و نان می خورم ، و مزه آنها را با انگشتهایم می فهمم . تو

خیلی گرسنه هستی ؟ »

دختر به راستی گفت ، « خیلی . »

« تکلیف صبحانه را کاملاً روشن می‌کنیم . آرزو خواهی کرد که

هیچ وقت اسم صبحانه را نشنیده بودی . »

همچنانکه راه می‌رفتند ، و باد موی دختر را به شکلی که از هر

پرچمی بهتر بود به اهتزاز درآورده بود ، دختر که تنگ به سرهنگ

چسبیده بود ، از او پرسید ،

« باز هم مرا در روشنی سرد و کم‌رنگ بامداد ونیس دوست داری ؟

راستی خیلی سرد نیست ؟ »

« دوستت دارم و خیلی سرداست . »

« در تمام شب وقتی در تاریکی اسکی می‌کردم ترا دوست

داشتم . »

« چه جور اسکی می‌کردی ؟ »

« مثل اسکی معمولی فقط هوا تاریک است و برف هم جای

اینکه روشن باشد تیره است . مثل معمول ، خوب و با توجه اسکی

می‌کردم . »

« تمام شب را اسکی می‌کردی ؟ باید خیلی شده باشد . »

« نه . بعداً خوابم برد و خوب خوابیدم و خوشحال بیدار شدم .

تو هم بامن بودی و مثل بچه ها خوابیده بودی . »

« من بانو نبودم و خواب هم نبودم . »

« حالا بامنی . » و دختر تنگتر به او چسبید .

« و تقریباً رسیدیم . »

« بله . »

« تابه حال ، آنطور که باید ، به تو گفته‌ام که دوستت دارم ؟ »

« گفته بودی . اما باز هم بگو . »

« دوستت دارم . رسماً و حضوراً می‌گویم . »

« مادام که حقیقت می‌گوئی هر جور که می‌خواهی بگو . »

سرهنگ گفت : « روش صحیح همین است . دختر خوشگل شجاع

خوب مویت را روی این پل یک طرف سرت نگاهدار و بگذار کجانه

بوزد . »

به جای آنکه بگوید کج گفته بود کجانه .
دختر گفت : « کار آسانی است . خوش می آید ؟ »
سرهنگ نگاه کرد و نیمرخ و رنگ زیبای بامداد پگاه و مینه
برجسته دختر را در پیراهن بافته تیره رنگ و چشمهای او را در تاریکی
دید و گفت :

« بله ، خوشم می آید . »
دختر گفت : « خیلی خوشحالم . »

فصل بیستم

در هتل گریته ، شیخ بزرگ ایشان را کنار پنجره‌ای که مشرف بر تریه بزرگ بود نشاند . در اطاق ناهارخوری دیگر کسی نبود . شیخ بزرگ میهمان دوست بود و صبح با روی خوش برخاسته بود . قرچه معده او روز به روز کارش را می‌ساخت و قلبش هم همانطور بود . وقتی که آنها او را نمی‌آزردند او نیز کارشان نداشت .

شیخ بزرگ محرمانه به سرهنگ گفت : « هموطن آبله روی شما در این ساعت در تختخوابش در هتل خود صبحانه می‌خورد . این اطلاع از همکار من رسیده . مافقط چند نفر بلژیکی داریم . شجاعترین اینها بلژیکی‌ها بودند . يك جفت سگ ماهی هم از آنجا که شمامی‌دانید آمده‌اند . اما این دو خیلی خسته شده‌اند و گمان می‌کنم در اطاقشان مثل خوک بخورند . »

سرهنگ گفت : « گزارش خوبی از وضع دادی . شیخ بزرگ ، اشکال من در این است که خودم قبلا در اطاق خودم صبحانه خورده‌ام ، همانطور که هموطن آبله روی من و آن دوسگ ماهی کرده‌اند اما این خانم . »

شیخ بزرگ در میان صحبت او دوید : « دختر شما . » و تمام صورتش به تبسم باز شد . از آنجا که اول روز بود شیخ بزرگ حال خوشی داشت .

« این خانم بسیار جوان صبحانه‌ای می‌خواهد که خانم صبحانه‌ها باشد . »

شیخ بزرگ گفت : « متوجه شدم » و نگاهی به زنانا کرد و دلش جا به جا شد ، همچنانکه ماهی ماهی‌خوار در دریا جا به جا می‌شود . حرکت بسیار زیبایی است و فقط چند تنی در این دنیا آن‌را می‌فهمند و می‌توانند انجام دهند .

سرهنگ به زیبایی دست نخورده و بی آرایش بامدادی او نگاهی کرد و گفت « دختر ، چه می خواهی بخوری ؟ »
« همه چیز . »

« پیشنهادی نمی کنی ؟ »

« به جای قهوه چای و هر چه شیخ بزرگ بتواند در ببرد . »

شیخ بزرگ گفت : « دختر ، من چیزی در نمی برم . »

سرهنگ گفت : « من به او دختر می گویم . »

شیخ بزرگ گفت : « من به راستی گفتم . حالا می توانیم از قارچی

که می دانیم از کجا آمده است برای شما درست کنیم . گوشت خوک کانادایی هم که شاید از کانادا می آید داریم . »

دختر ، خوشحال و بی واهمه گفت : « هر چه هست . »

سرهنگ جدی گفت : « هر کجا که هست . و من خوب می دانم کدام

گورست . »

« خیال می کنم وقت است که از شوخی دست برداریم و به صبحانه

بپردازیم . »

« اگر برای دخترها ناشایست نباشد من هم همینطور فکر می کنم . »

« برای من يك شیشه از شراب سرباز والیولیچلا بیاورید . »

« فقط همین ؟ »

سرهنگ گفت : « يك غذا هم از آن گوشت خوک کانادایی ادعایی

بیاور . »

اکنون باز تنها مانده بودند و سرهنگ به دختر نگاه کرد و گفت :

« عزیز من ، حالت چطور است ؟ »

« خیال می کنم خیلی گرسنه ام . اما تشکر می کنم که در این همه

وقت خوب بوده ای . »

سرهنگ به ایتالیائی به او گفت « کار آسانی بود . »

فصل بیست و یکم

کنار میز نشستند و به تماشای نور توفانی بامدادی در ترعه پرداختند. خاکستری زیر نور آفتاب به زرد خاکستری تبدیل شده بود و امواج جزر رونده را دنبال می کردند .

دختر گفت : « مامانم می گوید نمی تواند هیچوقت مدت زیادی اینجا بماند ، چون اینجا درخت نیست از این جهت به بیلاق می رود . »

سرهنگ گفت : « همه از این جهت به بیلاق می روند . اگر جایی پیدا کنیم که باغچه خوبی داشته باشد می توانیم چند درخت بکاریم . »
« از همه درختها از تبریزی و عرعر بیشتر خوشم می آید . اما البته اطلاعی ندارم . »

« من از آنها رسو و گردو خوشم می آید . هم گردو و هم شاه بلوط . اما دختر ، تا وقتی به امریکا نروی درخت ندیده ای . سبرکن تاسرو سفید ببینی . »

« وقتی به سفر بلند خودمان می رویم که در هر ایستگاه بنزین یا هر چه هست توقف می کنیم ، این سروها را می بینیم ؟ »

سرهنگ گفت : « اقامتگاه و چادر تورپستها ، در آن جاهای دیگر توقف می کنیم ، اما شب نه . »

« دلم خیلی می خواهد به يك ایستگاه راحتی برویم و بگویم باك را پر کنند و به روغن سربزند ، همانطور که در کتابهای امریکائی یادرفیلمها هست . »

« آن ایستگاه بنزین است . »

« پس ایستگاه راحتی کدام است ؟ »

« آنجائی که می روی برای ... »

« وای ؟ » و دختر از شرم سرخ شد و گفت ،

« متأسفم . »

و باز گفت : « خیلی دلم می خواهد امریکائی صحبت کنم . اما خیال می کنم چیزهای بدی بگویم همانطور که تو گاهی به ایتالیائی می گوئی . »

« زبان آسانی است هرچه بیشتر به طرف غرب بروی آسانتر و سر راستتر می شود . »

شیخ بزرگ صبحانه را آورد و بوی آن ، هر چند به واسطه سرپوشهای نقره ای دراطاق پخش نمی شد ، از گوشت خوک سرخ شده و قلمو و قارچ خرد شده ، به مشام آنها می رسید .

دختر گفت : « خیلی قشنگ است . شیخ بزرگ ، متشکرم . »
از سرهنگ پرسید : « می خواهی امریکائی صحبت کنم ؟ » دست خود را مثل شمشیر به طرف شیخ بزرگ دراز کرد و گفت : « بذارش اینجا رفیق این خوراک نابیه . »

شیخ بزرگ گفت : « متشکرم ، خانم . »
دختر از سرهنگ پرسید : « بایستی می گفتم خوراک یا غذا ؟ »
سرهنگ گفت : « فرقی نمی کند . »
« وقتی تو در غرب امریکا بودی ، در بچگی وقت صبحانه چه می گفتی ؟ »

« صبحانه را آشپز می آورد . می گفت : مادر سگها بیائید و بخورید یا می ریزم دور . »

« باید آن را برای وقتی به پیلاق می رویم یاد بگیرم . گاهی که سفیر کبیر انگلیس بازن وارفته اش میهمان ما می شوند به پیشخدمت که شام را اعلام می کند یاد می دهم که اینطور بگویند . »
سرهنگ گفت : « ارزش آن را نمی فهمند . در هر حال تجربه جالبی می شود . »

« یک چیز یکنی امریکائی به من یاد بده که وقتی آبله رو آمد به او بگویم توی گوشش می گویم مثل اینکه بخواهم با او وعده ملاقات بگذارم . همانطور که در قدیم رسم بود . »
« بسته به این است که چه قیافه ای داشته باشد . اگر خیلی گرفته بود ، به او بگو ، »

« ببین ، پسر . تو را گرفتم که سر و صدا کنی . »

دختر گفت : « قشنگ است ، » و با صدائی که از ایدالوپینو آموخته بود آنرا تکرار کرد . « می توانم آنرا به شیخ بزرگ بگویم ؟ »

« معلوم است . چرا نگوئی . شیخ بزرگ ؟ »

شیخ بزرگ به سر میز آمد و با دقت خم شد و گوش فرا داد .

« ببین ، پسر ، تو را گرفتیم که سرو صدا کنی ، چرا ساکتی ؟ »

دختر صدایش را کلفت کرده بود .

شیخ بزرگ گفت : « صحیح می فرمائی . از اینکه آنرا اینطور صحیح گفتید تشکر می کنم . »

اگر آن یکی آمد و تو خواستی بعد از آنکه غذا خورد چیزی به او بگوئی ، در گوشش بگو : « جك ، تخم مرغ را از چك و چيلت پاك كن ، و راست بنشین . »

« یادم می ماند و در خانه تمرین می کنم . »

« بعد از صبحانه چه می کنیم ؟ »

« می خواهی برویم بالا به تصویرنگاه کنیم و ببینیم ارزشی دارد یا نه ، یعنی درنور روز خوب هست یا نه ؟ »

سرهنگ گفت : « بله . »

فصل بیست و دوم

بالا ، اطاقها را مرتب کرده بودند و سرهنگ ، که پیش‌بینی کرده بود اطاق شلوغ است ، خرسند شد .

به دختر گفت : « کنارش بایست ، و بعد به خاطر آورد که بگوید « خواهش می‌کنم . »

دختر کنار تماشال ایستاد ، و سرهنگ از همانجا که شب پیش به آن نگریسته بود ، باز به تماشال نگاه کرد .

گفت : « البته جای مقایسه نیست ، منظورم شباهت نیست . شباهت کامل است . »

دختر پرسید : « مگر قرار بود مقایسه‌ای هم باشد ؟ » و سرش را روبه عقب تاب داد و با پیراهن بافتنی تیره تماشال آنجا ایستاده بود .

« البته که نه . اما دیشب و امروز سفید سحر من چنان با تماشال صحبت می‌کردم که گوئی تو هستی . »

« کار خوبی کردی و این دلیل آن است که تماشال به کار مفیدی رفته . »

اکنون روی تخت دراز کشیده بودند و دختر از او پرسید

« هیچوقت پنجره را نمی‌بندی . »

« نه . تو چطور ؟ »

« فقط وقتی باران می‌آید ؟ »

« چقدر ما به هم شباهت داریم ؟ »

« نمی‌دانم . هیچوقت فرصت نشد بفهمیم . »

« هیچوقت فرصت کافی نداشتیم . اما برای من اینقدر فرصت بوده است که فهمیده باشم . »

و سرهنگ پرسید : « وقتی که فهمیده باشی چه کار از دست ساخته

است ؟ »

« نمی‌دانم . شاید چیزی بهتر از آنچه هست . »
 « البته باید برای حصول چنین چیزی بکوشیم ، من به هدف محدود
 اعتقاد ندارم . هر چند گاهی انسان مجبور می‌شود . »
 « غصه بزرگ تو چیست ؟ »
 « سرهنگ گفت ، « فرمان مردم دیگر ، غصه بزرگ تو چیست ؟ »
 « تو . »
 « من نمی‌خواهم غصه باشم . بارها پدرسگ بدبختی بوده‌ام . اما
 هیچوقت غصه کسی نبوده‌ام . »
 « خوب ، حالا که غصه منی . »
 « سرهنگ گفت ، « خیلی خوب اینطور باشد . »
 « چه قدر خوبی که می‌گوئی اینطور باشد . امروز صبح خیلی
 خوبی خیلی از وضعی که پیش آمده خجالت می‌کشم . خواهش می‌کنم مرا
 محکم بچسبی و نگذاری فکر کنیم یا صحبت کنیم که اگر طور دیگر
 بودیم چه جور همه چیز فرق می‌کرد . »
 « دختر ، این یکی از چند چیزی است که از من ساخته است . »
 « تو خیلی کارها از دست ساخته است ، همچو چیزی نگو . »
 « سرهنگ گفت ، « معلوم است بدم رو به جلو بچنکم . بدم رو
 به عقب بچنکم . دیگر چه بدم ؟ »
 « آثار نقاشی و کتاب و زندگی . »
 « اینها که آسان است . بدون نظریه قبلی به نقاشی نگاه کن و کتابها
 را با ذهن بازی که داری بخوان و زندگی را بگذران . »
 « خواهش می‌کنم پیراهنت را نکنی . »
 « خیلی خوب . »
 « وقتی بگویم خواهش می‌کنم همه کار می‌کنی . »
 « خیلی کارها را بدون آنکه بگوئی کرده‌ام . »
 « نه خیلی زیاد . »
 « سرهنگ به موافقت گفت : « بله خواهش می‌کنم خوب کلمه ایست . »
 « خواهش می‌کنم ، خواهش می‌کنم ، خواهش می‌کنم . »
 « Per Piacere (برای خوشی یا خرمندی) دلم می‌خواست
 همیشه ایتالیائی صحبت می‌کردیم . »

« در تاریکی می‌شود . هر چند خیلی چیزها هست که انگلیسی آنها بهتر می‌شود . »
به نقل گفت ،

« ترا ای آخرین و یگانه عشق دوست می‌دارم » و
« آنگاه که آخرین یاسهای پیچ درکناره در شکفت »
و « از گهواره که تا ابد می‌چنبید » و بیائید بخورید مادر سگها ،
و گرنه می‌ریزم دور . ریشارد اینها را به زبانی غیر از انگلیسی که
نمی‌خواهی ؟
نه .

« باز هم مرا ببوس ، خواهش می‌کنم . »
« خواهش می‌کنم زیادی بود . »
« شاید کار خودم هم به یک خواهش می‌کنم زیادی ختم شود . حسن
مردن تو این است که فرصت نمی‌کنی مرا رها کنی . »
سرهنگ گفت : « کمی خشونت کردی . دهان خوشگلنت را از این
حرفها حفظ کن . »

دختر گفت : « وقتی تو خشن می‌شوی منم خشن می‌شوم . او که
نمی‌خواهی من بکلی طور دیگری باشم ؟ »
« من نمی‌خواهم که توبه هیچوجه طور دیگری باشی . و تراراستی
و تا ابد همیشه دوست دارم . »
« بعضی وقتها حرفهای خوبی می‌زنی . اگر می‌شود بیرسم ، بین تو
وزنت چه واقع شد ؟ »

« زن پرداعیه‌ای بود و من بیش از حد سفر می‌رفتم . »
« می‌خواهی بگوئی وقتی تو دنبال کارت به سفر رفتی او هم دنبال
داعیه‌اش رفت ؟ »

سرهنگ گفت : « همین » و بدون تلخکامی به یاد آورد که ،
« بیش از ناپلئون داعیه داشت و بقدر یک دختر شاگرد اول مدرسه
متوسطه استعداد داشت . »
دختر گفت : « هر چه باشد . دیگر راجع به او صحبت نکنیم .
معذرت می‌خواهم که سؤال کردم . لابد از اینکه با تو نیست غصه
می‌خورد . »

« نه بیش از آن به خود مغرورست که غصه بخورد ، و با من هم ازدواج کرد که در محافل ارتشی راه پیدا کند و برای چیزی که می‌گفت هنرش یا شغلش است پستی داشته باشد . روزنامه نویس بود.» دختر گفت : « زنهای روزنامه نویس وحشتناکند .»

« موافقم .»

« اما تو که نمی‌توانستی يك زن روزنامه‌نویس داشته باشی که باز هم روزنامه نویس باشد .»

سرهنگ گفت : « من که به تو گفتم اشتباهاتی کرده‌ام.»

« راجع به چیز خوبی صحبت کنیم .»

« خوب .»

« اما کار عجیبی کرده بودی . چطور توانستی این کار را بکنی؟»

« نمی‌دانم . می‌توانم مفصل برایت تعریف کنم . اما ولش کنیم.»

« ولش کنیم . اما هیچ فکر نمی‌کردم به این بدی باشد . حالا که

دیگر همچو کاری نمی‌کنی؟»

« قول می‌دهم ، عزیز دلم.»

« هیچوقت کاغذ برایش نمی‌نویسی؟»

« البته که نمی‌نویسم .»

« از خودمان برایش نمی‌نویسی ، تا بتواند راجع به ما چیز

بنویسد ؟»

« نه . یکبار بعضی چیزها برایش گفتم ، و او فوراً منتشر کرد .»

اما آن در يك مملکت دیگر بود ، و به اضافه ضعیفه مرده است.»

« راستی مرده؟»

« از حوا هم مرده‌ترست . اما هنوز خودش نمی‌داند .»

« اگر ما با هم در پیاززا باشیم و او ما را ببیند ، چه می‌کنی؟»

« چنان به او نگاه می‌کنم که بفهمد مرده است.»

دختر گفت : « خیلی متشکرم . می‌دانی که در افتادن با يك زن

دیگر ، یا زنی که در خاطره جا داشته باشد برای دختر بی تجربه‌ای

مثل من خیلی دشوار است .»

سرهنگ به او گفت : « زن دیگری نیست .» و چشمانش بد بود

و خاطره در آن می‌گذشت « و خاطره زنی هم نیست.»

دختر گفت: «خیلی متشکرم. وقتی به تو نگاه می‌کنم کاملاً باورم می‌شود. اما خواهش می‌کنم هیچوقت اینطور به من نگاه نکنی و اینطور هم از من یاد نکنی.»

سرهنگ با فکر پیش‌بینی گفت: «می‌خواهی گیرش بیاورم و از درخت دارش بزنم؟»
«نه. فراموش کنیم.»

سرهنگ گفت: «فراموش شد.» و عجب آنکه فراموش شده

بود.

سرهنگ اندیشید: از این بابت عجیب بود که آن زن يك لحظه در اطاق آمده بود و تقریباً ایجاد وحشت کرده بود و این یکی از عجیب‌ترین چیزهایی است که هست. و سرهنگ می‌دانست وحشت چگونه چیزی است.

اما اکنون رفته بود، جاودان و همیشگی، سوزانده شده بود، بیرون رانده شده بود و یازده نسخه اسناد تجدید طبقه‌بندی او که شامل سه نسخه طلاقنامه رسمی و ثبت شده از نیز بود همراه او بود.

سرهنگ گفت: «فراموش شده است.» و راست می‌گفت.
دختر گفت: «خیلی به یکدیگر شباهت داریم. خوبست میدان این شباهت را زیاد و سمت ندهیم.»

«اگر می‌خواهی دارش بزنی بزن، چون دلیل ازدواج نکردن ما اوست.»

سرهنگ گفت: «فراموش شده است. شاید يك روز خوب به خودش در آینه نگاه کند و خودش را خفه کند.»

«حالا که از اطاق بیرون رفته خوب نیست که نفرینش کنیم اما مثل يك دختر و فیزی خوب، آرزومی‌کنم که کاش مرده بود.»
سرهنگ گفت: «من هم همینطور. و حالا که نمرده، بیا بکلی فراموشش کنیم.»

دختر گفت: «بکلی و همیشه. یا به‌اسپانیایی بگویم:

Para sempre (جاودان).»

سرهنگ گفت: «Para sempre و برادرش.»

فصل بیست و سوم

اکنون با یکدیگر خفته بودند و صحبت نمی‌کردند و سرهنگ ضربان قلب دختر را حس می‌کرد ، احساس ضربان قلب زیر پیراهن پشمی که یکی از افراد خانواده بافته باشد آسان است ، و گیجی بلند و پریش و تیره رنگ او روی بازوی سالم سرهنگ ریخته بود . سرهنگ اندیشیده که ، سنگین نیست ، از همه چیز سبکتر است . دختر آرام و دوست‌داشتنی دراز کشیده بود و آنچیز که داشتند ، هر چه بود ، در ارتباط کامل بود . سرهنگ دهان دختر را بوسیده آرام‌اما گرسنه‌وار و بعد ، آنگاه که ارتباط به‌کمال رسیده بود ، چنان بود که گوئی سکون حکمفرما شده بود .

دختر گفت : « ریشارد ، از وضعی که پیش آمده متأسفم . »

سرهنگ گفت : « هیچوقت متأسف نباش ، دختر ، هیچوقت از تلفات صحبت نکن . »

« باز بگو . »

« دختر . »

« باز هم چیزهای خوب برایم می‌گوئی که در عرض هفته به یاد داشته باشم ، و از جنگ هم می‌گوئی تا اطلاعاتم اضافه شود ؟ »
« جنگ را ولش کن . »

« نمی‌شود ، برای اطلاعاتم می‌خواهم . »

سرهنگ گفت : « من هم می‌خواهم . نه مانور . می‌دانی ، در ارتش ما یکوقت يك سرتیپ از راه خدعه نقشه مانور را به‌دست آورد . تمام حرکات قوای دشمن را پیش‌بینی کرد و چنان کار را انجام داد که در آخر کار با وجود اینکه خیلی ها از او بهتر بودند ترقی کرد . و همین بود که یکبار خرد شدیم . یعنی آن بود و اهمیت تعطیل آخر هفته . »
« حالا هم ما در تعطیل آخر هفته هستیم . »

سرهنگ گفت : « می‌دانم . هنوز اسامی روزهای هفته را بلددم . »
« سر همه چیز دعوا داری ؟ »

« نه . مطلب این است که من پنجاه سال دارم و بالاخره بعضی چیزها را می‌دانم . »

« باز هم چیزی از پاریس برای من بگو . چون دوست دارم در عرض هفته در فکر تو و پاریس باشم . »

« دختر ، چرا دست از سر پاریس بر نمی‌داری ؟ »
« آخر من در پاریس بوده‌ام . و باز به آنجا می‌روم ، و دلم می‌خواهد بدانم . قشنگترین شهرهای دنیاست ، یعنی بعد از شهر خودمان ، و من می‌خواهم بعضی چیزهای حقیقی را بدانم تا با خودم داشته باشم . »

« با هم می‌رویم و آنجا برایت می‌گویم . »
« متشکرم . اما حالا يك قدری برای همین هفته‌ام بگو . »
« لكرك از آن بی‌بته‌های اصیل بود که گویا برایت گفتم . خیلی شجاع و خیلی پردل و بسیار مقام دوست بود . همانطور که گفتم مرده است . »

« بله ، به من گفته بودی . »
« می‌گویند هیچوقت نباید از مرده بد گفت . اما من خیال می‌کنم بهترین موقع برای صحبت کردن راجع به آنهاست . من هیچوقت راجع به مرده چیزی نگفته‌ام که نتوانم پیش رویش بگویم . »
« حرف مرده ها بس است . من او را در ذهنم تغییر طبقه داده‌ام . »

« پس چه می‌خواهی ؟ صحنه سازی کنم ؟ »
« بله . از پس روزنامه‌های مصور خوانده‌ام سلیقه‌ام پد شده . اما در تمام هفته که تورفته‌ای دانته می‌خوانم . هر روز صبح به کلیسا می‌روم . همان بس است . »

« پیش از ناهار به بار هاری هم برو . »
« می‌روم . خواهش می‌کنم صحنه‌هائی را که دیده‌ای وصف کن . »
« خیال نمی‌کنی بهتر باشد بخوابیم ؟ »
دختر گفت : « چطور می‌توانیم با این وقت کمی که داریم

بخوابیم؟» و سرش را زیر چانه او گذاشت و آنقدر پیش برد که سر سرننگ عقب رفت.

«خیلی خوب، صحبت می‌کنیم.»

«اول دستت را بده من نگاهدارم و قتیکه دانت می‌خوانم یا کار-

های دیگرم را انجام می‌دهم دست تو را در دست دارم.»

«دانت آدم بی ربطی بود. ازلکلك هم خودپرست‌تر بود.»

«بله، اما بی‌ربط ننوشته است.»

«صحیح است. اما لكلك هم می‌توانست جنگ کند. خیلی هم

خوب.»

«حالا برایم بگو.»

«سردختر روی شانه سرننگ بود و سرننگ گفت: «چرا نخواستی

پیراهنم را بیرون بیاورم؟»

«خوشم می‌آید تکمه‌ها به من فشار بیاورد. بدست؟»

«بر پدرم لعنت. در خانواده شما چند نفر در جنگ شرکت

کرده‌اند؟»

«همه. همیشه. تاجری هم بودند و چند نفرشان هم همانطور که

می‌دانی قاضی این شهر بوده‌اند.»

«اما همه جنگیدند؟»

«همه. تا آنجا که من می‌دانم، همه.»

«سرننگ گفت: «خوب. هرچه بخواهی برایت می‌گویم.»

«يك صحنه جالب برایم تعریف کن. بهمان بدی یا حتی بدتر از

مجله‌های مصور.»

«دو منیکادل کوریر؟ یا تریبونا ایلوستراتا؟»

«اگر می‌شود از اینها هم بدتر.»

«اول مرا ببوس.»

«دختر او را نرم و سخت و نو میدانه ببوسید و سرننگ دیگر

نمی‌توانست در فکر جنگ یا صحنه یا وقایع عجیب باشد. فقط در فکر

دختر و احساسات او و اینکه وقتی حال خلسه باشد چقدر مرگ و

زندگی به هم نزدیکند بود. تازه خلسه چه حال است و شماره و ردیفش

چیست؟ و لمس این پیراهن پشمی سیاه دختر چقدر مکلف است؟ و که

بود که اینهمه نرمی و شعف و غرور عجیب و فداکاری و عقل کودکانه را در او نهاد ؟ بله ، خلسه‌حالی است که می‌شود داشت و به‌جای آن شخصی اسیر خواب‌می‌شود .

سرهنگ اندیشید که ، مرگ خیلی * است . آنقدر ذره ذره می‌آید که اصلاً معلوم نمی‌شود از کجا آمده . گاهی خیلی ظالمانه می‌آید . می‌شود که از آب نجوشیده یا چکمه بالا نکشیده بیاید و می‌تواند همراه سرب‌مذاب فرار بیاید . در صدای کوچکی که پیش‌درآمد صدای سلاح خودکار است می‌آید . می‌تواند با کمال پردود نارنجک یا سقوط خفه خمیازه بیاید .

سرهنگ اندیشید که ، بارها مرگ‌رادی‌ده‌ام که از حفره بمب‌پیرون آمده و با آن انحناء عجیب سقوط کرده است . در صدای باره شده فلزی و سائل تقلیه یا با لغزندگی جاده می‌آید .

می‌دانم که سراغ بیشتر مردم در رخن‌خواب می‌آید . تقریباً همه عمرم با آن سر شده و پخش کردن آن حرف‌ها بوده است . اما در این هوای سرد صبح با این باد سرد ، در اطاق هتل گریتی به‌این دختر چه بگویم ؟

پرسید ، « دختر ، چه می‌خواهی برایت بگویم ؟ »

« همه چیز . »

سرهنگ گفت ، « خیلی خوب ، شروع کنیم . »

فصل بیست و چهارم

روی رختخواب که سختی دلنشینی داشت و تازه مرتب شده بود دراز کشیده بودند و پاهایشان به یکدیگر چسبیده و به هم فشار می آورد، و سر دختر روی سینه سرهنگ بود و گیسوی دختر روی گردن پیر و سخت سرهنگ پختی شده بود، سرهنگ برای او می گفت :

« ما با مقاومت کمی مواجه شدیم و پیاده شدیم ، مقاومت اصلی را در ساحل دیگر گذاشته بودند . بعد بایست با افرادی که از هواپیما جمعه بودند رابطه برقرار می کردیم و قصبات مختلف را بگیریم و امنیت را در آن برقرار سازیم . و بعد شربورک را گرفتیم . این کار دشواری بود و باید به سرعت انجام می شد و فرمان هم از طرف يك سرتیپ که به او اسم برقداده بودند رسیده بود . خوب سرتیپی بود . »
« باز هم بگو ، خواهش می کنم . راجع به این سرتیپ بیشتر هم گفته بودی . »

« بعد از شربورک همه چیز در دست ما بود . من چیزی به جز يك قطب نما پرنداشتم چون در آن موقع در خلیج چه زاسک يك قایق داشتم . اما تمام کنیاکهای مارتل با مهر ارتش آلمان را گرفته بودیم و بعضی حتی شش میلیون فرانک فرانسه چاپ آلمان گیر آورده بودند . تا پارسال این فرانکها اعتبار داشت و آن موقع هر پنجاه فرانک يك دلار می شد و خیلی ها هستند که سابق يك قاطر داشتند و چون راه فرستادن پول را به امریکا می دانستند حالا تراکتور خریده اند . »

« من هیچوقت چیزی ندزدیدم جز آن قطب نما را چون معتقد بودم دزدی بیلزوم در جنگ بدبختی می آورد ، اما کنیاک را می خوردم سعی می کردم راهنمائیهای قطب نما را در اوقات بیکاری یاد بگیرم . »

« قطب نما تنها رفیق من بود و تلفن تمام عمرم بود . آنقدر سیم به هم تابیده بودیم که از * در تکزاس بیشتر بود . »

« خواهش می‌کنم همینطور برایم تعریف کنی و هر چه می‌توانی کمتر خشونت کن . من نمی‌دانم معنی این کلمه چیست و نمی‌خواهم هم بدانم . »

سرهنگ گفت : « نکزاس ایالت بزرگی است . این بود که آن‌را اسم مردم جمعیت زن آن‌را هم به‌صورت نشانه گفتم . نمی‌شود گفت اینقدر بیشتر از مال و یا مینک برای اینکه آنجا کمتر از سی هزار یا شاید پنجاه هزار دارد ، و آنجا خیلی سیم بود و ما مرتب به‌هم می‌تافتیم و جمع می‌کردیم و باز می‌تافتیم و جمع می‌کردیم : »

« بگو . »

« حالا می‌روم سر بیراهه . بگو ببینم از این خسته شدی ؟ »

« نه . »

« این شد که از بیراهه گندیده گذشتیم . »
سرهنگ رویه سردختر برگشته بود ، و اکنون دیگر صحبت نمی‌کرد ، اعتراف می‌کرد .

« روز اول بیشترشان آمدند و زمینهای درخت نوئل را که باعث آشفته‌گی رادار حرص مردم می‌شود انداختند و رأی برگشت . ما حاضر بودیم هریم اما گفته بودند نرویم . یقین دارم که کاملاً صحیح هم بود . من از برنج مثل خوک خوشم می‌آید . »

« برایم بگو اما بد نشو . »

سرهنگ گفت : « وضع مناسب نبود . این بود که روز دوم حاضر شدیم و از آنطرف دریای آبی‌طوفانی کسانی آمدند . »

« هنوز از صحرای سبز چمنی که مخصوص حمل هواپیماست و اسمش را انگلستان گذاشتند برمی‌خاستند . آنوقت بود که ما آنها را دیدیم . »

« درخشان ، براق و زیبا ، چون در آن موقع دیگر رنگ مخصوص هجوم را پاک کرده بودند ، یا شاید هم نکرده بودند . حافظه‌ام در این قسمت خوب روشن نیست . »

« در هر حال ، دختر ، خط رشته آنها را می‌دیدم که از طرف شرق تا آنجا که چشم کار می‌کرد و از آنهم دورتر می‌رفت . مثلاً یک‌تن بزرگ بود . خسته شدی ؟ »

« نه. دارم آن ترن را می بینم. هیچوقت ما اینقدر زیادش را ندیده ایم. اما نوعاً دیده ایم. چندین مرتبه. »
 « قریب دوهزار متر از آنجا که باید بلند می شدیم عقب بودیم. دختر، می دانی در جنگ موقع حمله دو هزار متر چقدر است؟ »
 « نه، از کجا بدانم؟ »

« بعد قدمت جلوی ترن دودرنکی ریخت و برگشت و رفت، این دود با نشانه گیری صحیح ریخته شده بود و محل هدف را که اطیش بود نشان می داد خوب هدفهائی بود و جز با کار سخت و تماشائی که ما کردیم چیزی از آن در نمی آمد. »

« دختر، بعد دسته بعدی ترن هرچه در دنیا بود روی سر مردم اطیش و شهرها و مسکنشان ریخت. بعدها مثل این شده بود که تمام زمین آتشفشان کرده باشد و زندانیهای که گرفتیم مثل آدم تب نوبه ای می لرزیدند. اینها بچه های خیلی شجاع دسته ششم پاشوت بودند و می لرزیدند و نمی توانستند خودشان را اداره کنند. »

« این است که می شود گفت خوب بمبارانی شده بود. و این همان چیزی است که ما در زندگی خود لازم داریم. باید مردم را از ترس عدالت و قدرت لرزاند. »

« بعد دختر، برای اینکه خسته نشوی، این را بگویم که باد از طرف شرق می آمد و دود را به طرف ما می آورد. بمب افکنهای سنگینی روی خط دود بمب می افکندند و خط دود حالا بالای سر ما بود. این شد که روی سر ما هم مثل اطیشها بمب انداختند. اول بمب افکنهای سنگینی بود و هیچکس نمی خواهد غصه کسانی را بخورد که زیر آن بودند. بعد، برای اینکه بیراهه کامل بشود و از دو طرف هر چه ممکن است کمتر آدم باقی بماند بمب افکنهای میانه آمدند و روی سر باقیمانده بمب ریختند، بعد به مجرد اینکه ترن کزائی به خانه برگشت تا بال و پرش را پهن کند، یعنی از فرانسه به انگلیس برگشت، ما از بیراهه رفتیم. »

« سرهنگ می اندیشید که، اگر کسی وجدان داشته باشد بد نیست گاهی راجع به حمله هوائی فکر کند. »
 « سرهنگ گفت، « یک گیلان از آن شراب والیولی چلا به من بده. »

و بعد یادش آمد که بگوید: «خواهش می‌کنم.»
باز سرهنگ گفت: «عذر می‌خواهم. سگ توله خوشگل، راحت
باش خودت خواستی برایت بگویم.»

«من سگ توله خوشگل تو نیستم. حتماً یکی دیگر است.»
«درست است. تو آخرین و تنها عشق حقیقی منی. حالا درست
گفتم؟ اما خودت گفتی برایت بگویم.»

دختر گفت: «خواهش می‌کنم برابم بگوئی. اگر می‌دانستم چه
جور سگ توله خوشگل تو بشوم از خدامی‌خواستم. اما من فقط دختر
این شهرم و ترا دوست دارم.»

سرهنگ گفت: «با همان کار می‌کنیم. و من هم دوست دارم.
شاید آن جمله را در فیلی‌پین یاد گرفتم.»

دختر گفت: «شاید، اما ترجیح می‌دهم که دختر تو باشم.»
سرهنگ گفت: «هستی. هم‌دسته‌داری هم‌بالای سرت بیرق.»

دختر گفت: «خواهش می‌کنم خشن نباشی. خواهش می‌کنم مرا
واقعاً دوست داشته باشی و بدون اینکه به خودت صدمه بزنی برابم
بگوئی.»

سرهنگ گفت: «راستی برایت می‌گویم. تا آخرین حدی که
می‌توانم راست می‌گویم و آنوقت هر که صدمه دید ببیند. اگر در این مورد
کنجکاو هستی بهتر است از خودم بشنوی تا در یک کتاب جلد کلفت
پخوانی.»

«خواهش می‌کنم خشن نباشی. فقط راستی را با من بگو و مرا
سفت بغل کن و راست بگو تا اینکه پاک بشوی، اگر امکان داشته باشد.»
سرهنگ گفت: «من احتیاج به پاک شدن ندارم. مگر اینکه بمب
افکنهای سنگین به‌طور فنی بکار بروند. اگر آنها را آنطور که صحیح
باشد به کار ببرند، ولو اینکه شخص کشته بشود، من اعتراضی ندارم.
خواهش می‌کنم دو قرص از آن شیشه بدهی به من و گیلاس والیولی-
چلا را هم که فراموش کردمی پر کنی بدهی، و بعد من بقیه‌اش را برایت
می‌گویم.»

«مجبور نیستی بگوئی. مجبور نیستی مخصوصاً که من می‌دانم
برایت خوب نیست. مخصوصاً آن روز حمله ترن را. من مستطقی

نیستیم . آرام دراز بکشیم و از پنجره بیرون را نگاه کنیم و ببینیم روی
ترعه فشنگ من چه می‌گذرد .»

«شاید بهتر باشد اینطور کنیم . گوریدر جنگ .»

دختر گفت : «شاید من و تو به جنگ علاقه داشته باشیم .» و سر
سرهنگ را نوازش کرد . «این دو قرص را از شیشه در آوردم . اینهم
يك گیلان شراب . از املاك خودمان شراب بهتری برایت می‌فرستم .
حالا کمی بخوابیم . پسر خوبی باش . تا کمی کنار یکدیگر بخوابیم
و همدیگر را دوست داشته باشیم . دست را اینجا بگذار .»

«دست سالم را یا آن یکی را .»

دختر گفت : «آن یکی را . آن یکی را که دوست دارم و باید
تمام هفته فکر آن باشم . نمی‌توانم آنطور که تو زمردها را نگاه می‌داری
آنها را نگاهدارم .»

سرهنگ گفت : «زمردها در گاو صندوق است .» و بعد گفت :
«به اسم تو .»

«حالا بخوابیم و دیگر صحبت مادیات و بدبختی‌ها را نکنیم .»
سرهنگ با چشمان بسته گفت : «گور پدر بدبختی‌ها .» سرش را
روی پیراهن بافته سیاه که وطن او بود گذاشته بود . اندیشید که باید
انسان وطنی داشته باشد . اینهم وطن من است .

دختر پرسید : «چرا تو رئیس جمهور نیستی ؟ خوبد رئیس‌جمهوری
می‌شدی .»

«من ، رئیس‌جمهور ؟ وقتی شانزده ساله بودم درگارد ملی ایالت
مونتانا خدمت کردم . اما در عمرم پاپیون نزده‌ام و هیچوقت هم يك
خرازی فروش و امانده نبوده‌ام و نخواهم شد ، هیچيك از خصائص
ریاست‌جمهور در من جمع نیست . حتی عرضه ندارم اقلیت را اداره
کنم . سرتیپ جنگ ندیده‌ام . نیستم سیاستمدار هم نمی‌توانم باشم . به
قدر کافی پیرنشد‌ام . حالا لجاره‌ها به‌ما حکومت می‌کنند . کسانی به‌ما
حکومت می‌کنند که در ته گیلان آبجو که فواحش ته سیگارشان را در
آن فرو کرده‌اند می‌بینی . جا رها هنوز خوب جارو نکرده‌اند و يك پیانو
زن تازه کار را آورده‌اند که پیانو بزند .»

«من خوب منظورت را نمی‌فهمم چون امریکائی من کامل نشده .»

اما مفهوم بدی دارد . اوقات تلخ نشود . من جای تو اوقاتم تلخ می شود . »

« می دانی يك خرازی فروش وامانده یعنی چه ؟ »
« نه . »

« کار بیشرافتی نیست . در مملکت مازیداند . در هر شهر دست کم یکی هست . نه ، دختر ، من فقط يك سرباز جنگجو هستم و این پست ترین کارهاست . با این شغل ، اگر جدت را برگردانند در گورستان بزرگ دولتی آرلینگتون خاک می کنند . اختیار با خانواده است . »

« آرلینگتون جای قشنگی است ؟ »

« نمی دانم . هیچوقت آنجا دفن نشده ام . »

« کجا دلت می خواهد دفن کنند ؟ »

« سرنگ به سرعت تصمیم گرفت ، « بالای تپه ها . »

« خیال می کنم خوبست ترا روی گراپا دفن کنند . »

« در زاویه پوشیده هر سراسیمه ای که با گلوله سوراخ سوراخ شده باشد ،

به شرط آنکه تابستانها گله گاو روی من بچرد . »

« آنجا گله گاو هم هست ؟ »

« معلوم است . هر جا که در تابستان علف باشد گله گاو هم هست ،

و دخترهای خاندهای روستائی درپائین بعد از آنکه گله گاو را پائین

آوردند ، برای روباه تله می گذارند . »

« اما نمی خواهی در آرلینگتون یا پرلاشز یا گورستان ملی ما دفن

کنند ؟ »

« توی استخوان - خانه شما ؟ »

« می دانم که گورستان ما بدترین قسمت شهرماست . اما سعی

می کنم هر جا می خواهی بروی بروی و منهم اگر تو بخواهی با تو

می آیم . »

« نمی خواهم . این کاری است که هر کس تنها می کند . مثل مستراح

رفتن . »

« خواهش می کنم خشن نباش . »

« می خواستم بگویم خیلی خوشم می آید تو بامن باشی . اما خیلی

خود خواهی است و کارزشتی هم هست .»

سرهنگ درنگ کرد و خوب ، اما بی ارتباط ، فکر کرد و گفت : « نه . تو ازدواج کن و پنج یسر بزا و اسم هر پنج تارا بگذار ریشارد . »

دختر گفت : « شیر دل ، » مثل این بود که بدون آنکه نگاه کند وضع را قبول کرده بود و همان ورق را که به او داده بودند بازی می کرد .

سرهنگ گفت : « شیش دل . خرده گیر بد اخلاق بی انصاف که از همه بد می گوید . »

دختر گفت : « خواهش می کنم در صحبت خشونت نکنی . و در نظر داشته باش که تواز خودت بیش از دیگران بد می گوئی . حالا تا می توانی مرا سفت بغل کن و فکر هیچ چیز نباش . »

سرهنگ تا می توانست او را سفت بغل کرد و کوشید فکر چیزی نباشد .

فصل بیست و پنجم

سرهنگ و دختر آرام روی بستر غنوده بودند و سرهنگ می‌کوشید در فکر چیزی نباشد، همچنانکه در بسیاری جاها بارها در فکر هیچ نبود. اما حالا کوشش او سودی نداشت. خیلی دیر شده بود.

شکر خدا را که این دو اتللو و دزدمونا نبودند، هر چند شهر عمان شهر بود و دختر مسلماً از مخلوق شکسیر خوشگلتر بود و سرهنگ هم اگر پیشتر از عرب مغربی جنگجو نچنگیده بود کمتر نچنگیده بود.

اندیشید که، سرپازان خوبی هستند. عربهای اروپائی پدرسوخته، اما در مدت عمر خود چند نفرشان را کشته‌ام؟ اگر جنگ مراکش را برضد عبدالکریم هم حساب کنیم به قدر يك نسلشان را کشتیم. و هر کدامشان را هم باید جداگانه کشت. هیچکس آنطور که ما اطریشها را قبل از کشف واحد کشتار دسته جمعی می‌کشتیم نکشته است.

گفت، «دختر، راستی می‌خواهی که برایت بگویم تابدانی؟ به شرط اینکه خشونت نکنم؟»

«دلم می‌خواهد جای هر چیز برآیم تعریف کنی، تا باهم شریک باشیم.»

«این قدر کم است که به شرکت نمی‌رسد. دختر، تماشا مال تو.»
«هر چه دل خودت می‌خواهد برای من بگو، و این گیلان شراب وال یولی چلا را بخور و اگر ناراحتی کمی صبر کن. یا اصلاً نگو.»

سرهنگ با دقت خاصی گفت، «من از اول کار سرهنگ یدکی بودم. این جور سرهنگها بیکار الدوله اند. و آنها را می‌دهند به يك مرتب که هر وقت يك سرهنگش کشته شد یا مرخص شد یکی از اینها

را جای او بگذارد . تقریباً هیچکدام کشته نمی‌شوند ، اما خیلی ها مرخص می‌شوند . آنها که خوبند ترقی می‌کنند . وقتی که ترقی شروع می‌شود مثل آتش در جنگل می‌مافد ، خیلی تند پیش می‌رود .

« باز هم بگو . می‌خواهی دوایت را بخوری ؟ »
سرهنگ گفت : « گور پدر دوا . گور پدر فرماندهی قوای متفقین . »

دختر گفت : « این را قبلاً برایم گفته بودی . »
« دلم می‌خواست تو باین مغز روشن راستگو و این حافظه قشنگ که داری سرباز بودی . »

« دلم می‌خواست سرباز باشم تا زیر فرمان تو جنگ کنم . »
سرهنگ گفت : « هیچوقت زیر فرمان من جنگ نکن . من که گیرم . اما بخت ندارم . ناپلئون سرباز اقبال دار می‌خواست و حق هم داشت . »

« ماهم قدری بخت داشته‌ایم . »
سرهنگ گفت : « بله . هم بد و هم خوب . »
« در هر حال بخت بود . »

سرهنگ گفت : « معلوم است . اما بی‌خبر نمی‌شود جنگید این چیزی است که لازم است . مردمی که بی‌بخت جنگیدند همه باشکوه و جلال کشته شدند مثل سواره نظام ناپلئون . »

« چرا از سواره نظام بدت می‌آید ؟ تقریباً تمام بچه‌های خوبی که می‌شناسم یادرسواره نظام بودند یا بحریه . »

سرهنگ گفت : « دختر من از کسی بدم نمی‌آید . » و اندکی از شراب سرخ سبك خشك ، که مثل خانه برادری که دوست هم باشد دوستانه بود ، نوشید . « من فقط يك نظرگاه خاص دارم که بعد از مطالعه کافی به آن رسیده‌ام و يك تخمینی هم از شایستگی آنها می‌زنم . »

« راستی خوب نیستند ؟ »
« بی‌ارزشند . » و بعد یادش آمد که باید مهربان باشد ، و گفت :
« یعنی درایام ما . »

« هر روز یکجور تصورات خوش ما ازین می‌رود . »

« نه . هر روز تصور خوشی تازه‌ای پیدا می‌کنیم . اما هر خوشی که در عالم تصور باشد باید باتیغ نیز برید و دور انداخت . »

« خواهش می‌کنم هیچوقت مرا نبری . »

« تو بریدنی نیستی . »

« باز مرا بیوس و خوب بفلم کن تا از پنجره ترعه را تماشا کنیم که نورحالا در آن قشنگ شده ، و آنوقت باز هم برایم تعریف کن . »

وقتی که از پنجره ترعه بزرگ را که حالا واقعاً قشنگ شده بود تماشا می‌کردند ، سرهنگ گفت : « يك هنگ به من دادند چون فرمانده تیپ بچه‌ای را که من از وقتی هیجده ساله بود می‌شناختم مرخص کرد . البته آنوقت دیگر بچه نبود . برای او هنگ بزرگی بود و برای من تنها هنگی بود که در همه عمرم آرزویش را داشتم تا از دستم رفت . »

و بعد گفت : « البته به موجب فرمان . »

« چه جور می‌شود يك هنگ را از دست داد ؟ »

« وقتی سمی می‌کنند به جای مرتفعی برسند و تنها کاری که باید بکنند این است که بی‌رقی بفرستند و طرف مذاکره می‌کند و اگر درست گفته باشند بیرون می‌آید . جنگی های کهنه کار باهوش می‌شوند و سربازهای اطریشی همه کهنه‌کار بودند . تلفن زنگ می‌زند و یکی که از سعاد یا مرکز یا حتی از سرفرماندهی قوای متفقین دستور گرفته که این شهر باید با حمله گرفته شود چون آنها اسم شهر را در روزنامه خوانده اند يا يك مخبر روزنامه آنها فرستاده است اهمیتش این است که در روزنامه نوشته شده . پس باید آنها را گرفت . »

« آنوقت يك گروهان در طول بالا رفتن کشته می‌شود . يك گروهان بکلی از دست می‌رود و سه گروهان هم نابود می‌شود . تانکها به همان سرعتی که بیرون می‌آیند خرد می‌شوند ، و از هر دو طرف هم تند می‌روند . »

« تانکها را گلوله باران می‌کنند : يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج . »

« معمولاً از پنج نفری که داخل تانکند سه نفرشان بیرون می‌جهند و »

می‌روند .

« کلافه‌ات کردم ؟ »

« نه. بعضی جاهایش را خوب نمی فهمم. هر وقت خواستی بعداً برایم توضیح بده. حالا خواهش می کنم باز هم بگوئی. »

سر هنگ به بالا، آنجا که نوری روی سقف می رقصید، نگاه کرد. جزئی از آن از ترعه منعکس شده بود. جنبشی عجیب اما ثابت و يك نواخت داشت، همانطور که جریان نهري که ماهی قزل آلا در آن است حرکت می کند اما ثابت است.

بعد، زیبایی عظیم با چهره تیره رنگ و عجیب و کودکانه و بزرگ کدول او را می شکست، و سر هنگ باید قبل از ۱۳۳۵ (یک ساعت و سی و پنج دقیقه بعد از ظهر) او را می گذاشت و می رفت، نگاه کرد، و گفت: « دختر، دیگر از جنگ نگوئیم. »

« خواهش می کنم. خواهش می کنم. آنوقت این هفته سر گرم می شود. »

سر هنگ باز به بالا نگیست و نور را در سقف دید و از یادآوری از دست دادن هنگ های خود و یکایک افراد نوید و بیچاره شده بود، دیگر هرگز امید نداشت چنان هنگی تحت فرمان خود داشته باشد. خودش آنها درست نکرده بود. به ارث برده بود. اما مدت زمانی مایه بزرگترین خوشبختی و نشاط او بود. حالا نیمی از آنها مرده و بقیه دیگر زخمی بودند، در شکم، سر، پا، یادست، گردن، پشت، کیل، سینه و سایر اعضا زخم خورده بودند.

ترکیدن سه خمپاره جایی را زخم زده بود که در صحرا هیچوقت مجروح نمی شود. و آن ها که زخم خورده بودند تمام عمر زخمی می ماندند.

سر هنگ گفت: « خوب هنگی بود. حتی می شود گفت هنگ زیبایی بود تا آنکه به فرمان دیگران نابودش کردم. »

« آخر چرا وقتی خودت بهتر می فهمی مجبوری از آنها اطاعت کنی؟ »

سر هنگ توضیح داد که: « در ارتش ما باید مثل سگ اطاعت کرد. همیشه باید آرزو کرد که ارباب خوب باشد. »

« چه جور ارباهائی هستند؟ »

« نابه حال من فقط دو ارباب خوب داشته ام، بعد از اینکه به حد

معینی از فرماندهی رسیدم مردم خوب زیاد دیدم، اما فقط دوارهاب خوب دیدم .»

« برای همین است که حالا سرتیپ نیستی؟ خیلی دوست داشتم سرتیپ بودی .»

سرهنگ گفت : « خودم هم دوست داشتم اما شاید نه به این حدت .»

« حالا کمی می خوابی؟ برای دل من می خوابی؟ »

سرهنگ گفت: « بله .»

« می بینی چه می گویم : فکر کردم اگر بخوابی همین که خواب باشی از فکر آنها خلاص می شوی .»

« بله . متشکرم .»

« ای بابا ، هیچ کار مشکلی نبود . تنها کاری که آدم بایست انجام می داد این بود که اطاعت کند .»

فصل بیست و ششم

دختر، با آرامش و نرمی به او گفت: «مدنی خوب خوابیدی. کاری هست که بخواهی من بکنم؟»

سرهنک گفت: «نه متشکرم.»

و بعد بدشد و گفت: «دختر من می توانستم سر بالا و سرپائین روی صندلی الکتریکی باشلوار شکافته و سر تراشیده بخوابم. من هر وقت لازم بدانم می خوابم.»

دختر، خواب آلود گفت: «هچوقت نمی توانم آن طور بشوم. من هر وقت خوابم بگیرد می خوابم.»

سرهنک به او گفت: «تو دوست داشتنی هستی. واز همه کس بهتر می خوابی.»

دختر، خیلی خواب آلود، گفت: «افتخاری به آن ندارم. این کاری است که من می کنم.»

«حالا بکن.»

«نه. خیلی یواش و آرام بامن حرف بزن و دست آسیب دیده ات را بگذار در دست من.»

سرهنک گفت: «گور پدرت دست آسیب دیده من از کی تا بحال همچو آسیب دیده شده؟»

دختر گفت: «آسیب دیده است. آسیب دیده تر از آنچه به فکرش برسد. خواهش می کنم از جنگ برایم تعریف کنی بی آنکه خشن بشوی.»

سرهنک گفت: «چون تو به حق خوابت می آید من از جزئیات صرف نظر می کنم.» از نو به تماشا بازی بازی نور در سقف پرداخت. بعد به دختر نگاه کرد، که زیبا تر از تمام دخترانی بود که در عمر خود دیده بود.

دخترها را دیده بود که می آمدند و می رفتند ، و وقتی می رفتند از پرنده نیز روتر بودند . اندیشید که ، دخترها از هر حیوان دیگری تندتر از دکان زیبایی فروشی به دکان اوراق چی می دوند . اما یقین دارم این یکی می تواند خودش را حفظ کند و عقب نماند . باز اندیشید که سبزه ها بهتر می مانند ، و به این ساختمان استخوانی صورت نگاه کن . این یکی هم خط خون لطیفی دارد و می تواند همیشه خوشگل بماند . بیشتر خوشگل های خودمان از پشت بساط بستنی فروشی می آیند و اسم پدر بزرگ خودشان را هم نمی دانند .

به خود گفت : « این روش بدی است . » زیرا که نمی خواست هیچک از این احساسات را برای دختر ، که در هر حال از آنها خوش نمی آمد ، و اکنون مثل گربه ای که در خود فرو رود و بخوابد خوابیده بود ، بگوید .

« عزیزترین موجود من ، خوب بخواب ، و من بیخودی خواهم گفت . »

دختر خواب بود ، دست آسیب دیده سرهنگ را ، که خود سرهنگ از آن متنفر بود ، در دست گرفته بود ، و سرهنگ تنفس او را احساس می کرد ، و تنفس دختر مثل تنفس کودک بود .

سرهنگ این همه را به او گفت ، اما صدا از دهانش بیرون نیامد . بعد وقتی که افتخار شنیدن شرح سهولت حمله را از سرتیپ اسمیت پیدا کردم حمله را انجام دادیم آن دولت سرخ بزرگ بود که به تبلیغات خودشان اعتقاد داشت . و لشکر نهم هم بود که از لشکر ما بهتر بود . ما هم بودیم که هر کار را از ما خواسته بودند انجام داده بودیم .

وقت خواندن قسمت فکاهی روزنامه را نداشتیم و عملاً وقت هیچ کاری را نداشتیم چون همیشه پیش از سفیده حرکت می کردیم . این کار دشواری است .

بعد حمله کردیم ، درست به همانجائی حمله کردیم که آلمانها انتظارش را داشتند . دیگر اسم سرتیپ اسمیت را نمی برم . او فقط توضیح داد که چه جور باید حمله کرد . در دموکراسی آدم بدجنس پیدا نمی شود . فقط خیلی در اشتباه بود ، همین .

ما می خواستیم سه تائی در یک خط حمله کنیم بی آنکه چیزی در

ذخیره داشته باشیم. دختر، دیگر این قسمت را برایت توضیح نمی‌دهم. اما فایده‌ای ندارد. و محلی که می‌خواستیم در آن به‌جنگیم قرار بود پاسخ‌ندال باشد.

اشگر بیست و هشتم پندخت که سمت راست ما بود به‌گل نشسته بود و اطلاعات تقریباً صحیحی در دست بود که می‌دانستیم وضع جنگل چه جور است. خیال می‌کنم می‌شد گفت که وضع نامساعدی بود. بعد به‌ما فرمان دادند که يك هنگ را قبل از شروع حمله از دست بدهیم. ارقام البته برای شخصی‌ها ارزشی ندارد. برای سر فرماندهی عالی متفقین هم معنی ندارد. هنگ از میان رفت، تقصیر هیچ‌کس نبود، خصوصاً تقصیر کسی که فرمانش را داده بود نبود. آنکه فرمان داده بود کسی است که من خوشم می‌آید نصف عمرم را در جهنم با او بگذرانم شاید هم گذراندم.

خیلی عجیب می‌شود اگر به‌جای رفتن به جهنم که اینقدر یقین داریم می‌رویم برویم به‌یک‌ی از آن میخانه‌های اطیش و نتوانیم با مردم بسازیم اما شاید بتوانیم سر يك میز گوشه رومل واودت را پیدا کنیم، و آنوقت مثل تمام میهمانخانه‌های زمستانی می‌شود. شاید هم خود جهنم باشد و من به جهنم اعتقاد ندارم.

در هر حال این هنگ از نو درست شد همانطور که هنگ‌های آمریکائی از طریق گذاردن جانشین از نو درست می‌شوند. این را برایست شرح نمی‌دهم چون ممکن است همیشه موضوع آن را در يك کتاب که يك عضو علی‌البدل نوشته باشد بخوانی. اما با در نظر گرفتن اشکالات حمل و نقل باز هم ترتیب منطقی خوبی است. در هر صورت این ترتیب یکمده موجودات کشته نشده به‌جا می‌گذارد که حساب دستشان است. و می‌شد نظریه آنها را در این جمله خلاصه کرد: «جك» من نگذار.

و چون من خودم بیست و هشت سال موجود کشته نشده‌ای بوده‌ام خوب وضع آنها را می‌فهمیدم. اما آنها سر باز بودند و بیشترشان در آن جنگل و وقتی که آن سه شهر را که آنقدر ظاهر نجیب بیگناه داشتند و در حقیقت قلعه بودند گرفتیم کشته شدند. این شهرها را ساخته بودند که ما را وسوسه کنند و ما هم اطلاع خصوصی از آن نداشتیم. دختر گفت: «خیلی دلم به حال هنگ می‌سوزد.» از خواب پریده

بود و از عالم خواب صحبت می‌کرد .

سرهنگ گفت : « بله ، من هم همین‌طور . حالا به سلامتی آن یك گیلانی بخوریم . بعد ، دختر ، تو از نو بخواب . جنگ تمام شد و از یاد رفت . »

بدون آنكه چیزی بگوید گفت ، دختر ، خواهش می‌كنم خیال نكنی كه من خود خواهم . اما عشق حقیقی سرهنگ بازداشت می‌خفت . این دختر طوری می‌خوابید كه با خوابیدن آن دختر روزنامه نویس تفاوت داشت . خوشش نمی‌آمد كه از طرز خوابیدن دختر روزنامه نویس یاد كند ، چرا ، خوشش می‌آمد ، اما می‌خواست فراموش كند . اندیشید كه ، قشنگ نمی‌خوابید . نه مثل این دختر كه چنان می‌خواهد كه گوئی بیدار و سرزنده است ، جز اینکه خواست . اندیشید ، خوب بخواب ، دخترم .

باز اندیشید كه تو چه خری هستی كه از دخترهای روزنامه نویس ایراد بگیری . تو چه كاری را پیش گرفتی كه از عهده برآمدي ؟ من می‌خواستم در ارتش کشورهای متحد سر تیپ بشوم ، و شدم . عقب افتادم و از تمام کسانی كه موفق شده‌اند بد می‌گویم . بعد پشیمانی و خود خوری او دیری نیاید و به خود گفت : « به جز آن توزردها و پولکی‌ها و همه بی‌بده‌ها كه هیچوقت جنگ نكرده‌اند و فرمانده هم هستند ، »

اینقدر بد خلق و تنگ حوصله نباش .

هر قدر می‌خواهی بد خلق و تنگ حوصله باش . حالا آرام به دختر بگو ، زیرا كه آن هرگز او را نمی‌آزارد : آنقدر قشنگ خوابیده است . بعد به تمثال نگاه كرد و اندیشید ، دختر را به دو شكل نزد خود دارم یکی روی پهلو خوابیده و یکی از روبرو به من نگاه می‌كند . پدر سگ خوش اقبالی هستم و هیچوقت نباید غصه به دل راه بدهم . كه در نوشیدن يك والپولی جلا همراهی می‌كند ؟

چه موقع خیال می‌كنی باید اصل ترا از خواب بیدار كنم ؟ باید برویم به دكان جواهر فروش . و من چشم به راه شوخی‌گردن و خوشمزگی هستم .

تمثال . چرا می‌خندی ؟ خودت می‌دانی ، تو از من باهوشتری ،

هر چند به قدر من دنیا را نگشته‌ای .
 سرهنگ به دختر روی پرده گفت ، خیلی خوب ، از همه چیز چشم
 می‌پوشم و یازده دقیقه دیگر دختر واقعی را بیدار می‌کنم و در شهر
 می‌گردیم و خوش می‌گذرانیم و ترا می‌گذاریم تا بپایند .
 نمی‌خواستم خشن باشم ، فقط قدری شوخی می‌کردم ، هیچوقت
 نمی‌خواهم خشن باشم چون می‌خواهم از حالا به بعد با تو زندگی کنم .
 بعد گفت ، یعنی امیدوارم ، يك گپلاس شراب سرکشید .

فصل بیست و هفتم

روز سرد روشن پرائی بود ، و آندو بیرون در دکان جواهر فروشی ایستاده بودند و دو قیافه غلام سیاه و بدن آنها را که روی شبق کنده شده و جواهر نشان بود تماشا می کردند . سرهنگ اندیشید که ، هر دو خوبند .

« دختر، از کدام يك بیشترخوشت می آید؟ »
« آن یکی که سمت راست است خیال نمی کنی صورتش بهتر باشد؟ »

« صورت هردو قشنگ است . اما خیال می کنم اگر روزگار قدیم بود ترجیح می دادم که همین یکی خدمت ترا بکند . »
« خوب . پس هم او رامی گیریم . برویم تو نگاهشان کنیم . من باید قیمتش را بپرسم . »
« من می روم تو . »

« نه بگذار من قیمتش را بپرسم . قیمت راهه من کمتر از تو می گویند . هر چه باشد تو يك آمریکائی پولدار هستی . »
« Et toi Raimbaud و تو چطور ، رمبو؟ »
دختر گفت : « تو خیلی ورلن مضحکی می شوی . خوبست اشخاص مشهور دیگری باشیم . »

« علیا حضرت بفرمائید برویم تو جواهر را بخریم . »
« لوئی شانزدهم خوبی هم نمی شوی . »
« با تو سوار اراهه حامل محکومین می شوم و باز هم گلویم نمی گیرد . »

« حالا دیگر اراهه ها و غمها و غصه ها را فراموش کنیم و این چیز کوچک را بخرم و پیاده به رستوران چیپدیانی برویم و اشخاص مشهوری بشویم . »

در داخل دکان هر دو غلام سیاه را تماشا کردند و دختر قیمت را پرسید ، وبعد قدری تند صحبت مبادله شد و قیمت خیلی پائین رفت . اما باز هم بیش از پولی بود که سرهنگ باخود داشت .

« من می‌روم پیش چیمپ ریانی پول بیاورم . »

دختر گفت : « نه . » وبعد به فروشنده گفت : « بگذاریدش توی جعبه و بفروستید به رستوران چیمپ ریانی و بگوئید سرهنگ گفته است پول آنرا بپردازید و از آن نگهداری کنید . »

فروشنده گفت : « چشم . هر طور بفرومائید . »

به کوچه رفتند که آفتاب در آن می‌تابت و باد لاینقطع می‌وزید . سرهنگ گفت : « راستی ، زمردهای تو در گاو صندوق گزیتی به اسم خود تو گذاشته شده است . »

« زمردهای خودت . »

سرهنگ گفت « نه . » اما آرام و عاری از خشونت گفت تا دختر واقعاً بفهمد . « کارهایی هست که شخص نمی‌تواند انجام بدهد ، خودت هم می‌دانی تو نمی‌توانی زن من بشوی و من می‌فهمم ، هر چند با فکر تو موافق نیستم . »

دختر گفت : « بسیار خوب می‌فهمم . اما می‌شود یکی از آن دورا برای خوشبختی نگاهداری ؟ »

« نه . نمی‌توانم . خیلی گران بها هستند . »

« آخر تمثال هم قیمتی است . »

« فرق دارد . »

دختر به موافقت گفت : « بله خیال می‌کنم اینطور باشد . خیال می‌کنم دارم می‌فهمم . »

« من می‌توانستم يك اسب از تو قبول کنم ، در صورتیکه جوان و بیچیز و سوار کار بودم . اما نمی‌توانم يك اتومبیل از تو بگیرم . »

« حالا خوب می‌فهمم . خوب ، حالا کجا برویم که تو بتوانی مرا ببوسی ؟ »

« در این پس کوچه اگر ، تو کسی از ساکنان آن دانشناسی . »

« به من چه مربوط است کی آنجا زندگی می‌کند ، من می‌خواهم تو مرا تنگ بغل کنی و ببوسی . »

وارد پس‌کوچه شدند و به‌طرف انتهای پن‌بست آن رفتند .
دختر گفت : « وای ، ریشارد ، جان دلم . »
« دوستت دارم . »
« دوستم داشته باش . »
« دارم . »

باد موی دختر را دور گردن سرهنگ افشانده بود ، و سرهنگ
از نو در حالیکه موها ابریشموار سیلی به‌صورت او می‌زدند دختر را
پوسید .

بعد ناگهان دختر خود را از آغوش او بیرون کشید و نگاهش کرد
و گفت : « خیال می‌کنم بهتر است برویم به‌بارهای . »
« من هم همین‌طور فکر می‌کنم . می‌خواهی ادای اشخاص مهم
تاریخی را درآوریم ؟ »
دختر گفت : « بله . تو شبیه خودت را در آور ، منم شبیه
خودم را . »
سرهنگ گفت : « موافقم . »

فصل بیست و هشتم

در بارهاری هیچکس جز چند تن می‌خواران بلمداد که سرهنگ ایشان را نمی‌شناخت و دو نفر که در پشت بار مشغول معامله بودند نبود .

در بعضی ساعتها بارهاری از مردمی که آشنا بودند به سرعت سیل پرمی‌شد سرهنگ اندیشید که تفاوت آن با سیل این است که سیل با آمدن باران تفاوت وقت می‌کند و حال آنکه بارهاری مثل نصف‌النهار گرنویج یا میزان طول در پاریس یا حسن عقیده نظامیهای فرانسوی نسبت به خودشان ثابت است .

از دختر پرسید : « هیچیک از این شرابخور های صبحی را می‌شناسی ؟ »

« نه . من خودم صبح مشروب نخورده‌ام و از این جهت اینها را ندیده‌ام . »

« وقتی سیل می‌آید اینها را آب می‌برد . »

« نه . وقتی بیاید اینها به رضای خودشان رفته‌اند . »

« از اینکه بیموقع اینجا آمده‌ایم ناراحتی ؟ »

« تو خیال می‌کنی چون من از يك خانواده قدیمی هستم پرافاده هم هستم ؟ ما اینکاره نیستیم . پرافاده ها همانها هستند که تو به آنها پی‌بسته می‌گویی و آنهایی که تازه به دوران رسیده‌اند . در عمرت اینقدر پول دیده‌ای ؟ »

سرهنگ گفت : « بله . در شهر کانزاس وقتی که می‌رفتم چوگان بازی‌کنم دیده‌ام . »

« آنجا هم به‌پدی اینجا بود ؟ »

« نه ، خیلی خوب بود ، من خوشم آمد ، آن قسمت شهر کانزاس هم قشنگ است . »

« راستی قشنگ است ؟ دلم میخواست می توانستیم آنجا برویم .
چادر هم آنجا دارند ؟ از آن چادرهایی که ما می خواهیم منزل کنیم ؟ »
« معلوم است . اما در هتل موکلباخ می مانیم که بزرگترین
تخت خوابهای دنیا در آنست ، و تظاهر می کنیم که میلیونر نفت هستیم . »
« کادیلاکمان را کجا می گذاریم ؟ »

« حالا کادیلاک شده ؟ »

« بله . مگر اینکه بخواهی با اتومبیل بیوک بزرگ خود کار برویم .
من با آن تمام اروپا را گشته ام . عکس آن توی مجله وک بود که برایم
فرستادی . »

سرهنگ گفت ، « بهتر است در هر حال بیش از يك اتومبیل در
يك موقع نداشته باشیم . هر کدام را که با خود بردیم در گاراژ کنار هتل
نگاه می داریم . »

« موکلباخ خیلی خوبست ؟ »

« عالی است . خیلی خوش است خواهد آمد ، وقتی از شهر خارج
شویم می رویم طرف شمال به سنت جو و در بار رویدو مشروی می خوریم
و بعد از رودخانه می گذریم و می رویم به غرب . تو هم می توانی برانی و
ما می توانیم جایجا شویم . »

« یعنی چه ؟ »

« به نوبت برانیم . »

« حالا من دارم می رانم . »

« از جاهای بیروح صرف نظر کنیم و به جیمنی برگ برسیم
و به ساکنز بلاف و نورینگتون برویم و بعد از آن تو لطف آنجا راه چشم
می بینی . »

« نقشه های راهها و راهنماهای شهرها و راهنمای انجمن اتومبیل-
رانهای امریکا و راهنماهای هتلها را با خود دارم . »

« خیلی خودت را مشغول این می کنی ؟ »

« شبها با چیزهایی که تو برایم می فرستی مشغول این کار می شوم .
چه جور تصدیقی باید داشته باشیم ؟ »

« تصدیق ایالت میسوری . اتومبیل را در شهر کانزاس می خریم .
مگر یادت نیست ، با هواپیما به شهر کانزاس می رویم . یا می توانیم بایک

ترن راحت برویم .»

« من خیال می کردم با هواپیما به آلبو کرکی می رویم .»

« آن مال يك دفعه دیگر بود .»

« بعد از ظهرهای زود در بهترین خانه هائی، که در راهنمای انجمن اتومبیل رانان امریکائی ذکر شده می مانیم تا در مدتی که تو تایم و لایف و نیوز و يك می خوانی و من وك و هارپر بازار را می خوانم برایت مشروب آماده کنم؟»

« بله . اما اینجا هم بر می گردیم .»

« البته با اتومبیل مان . با بهترین کشتی ایتالیائی . از زن یکر است به اینجا می آئیم .»

« نمی خواهی هیچ جا بمانیم ؟»

« چرا بمانیم ؟ می خواهیم زودتر به خانه زندگیمان برسیم .»

« خانه مان کجا خواهد بود؟»

« راجع به آن بعداً فکر می کنیم . همیشه در این شهر منزل زیاد

هست . دلت می خواهد در خارج شهر هم بمانی .»

« سرهنگ گفت ، «بله ، چرا نمانیم؟»

« آنوقت می توانیم وقتی بیدار می شویم درختها را ببینیم . در این

سفر چه جور درختهائی می بینیم؟»

« بیشتر سرو ، گل ابریشم در کنار آب نماها ، سیدار . در یائیز

برگ سیدار خیلی تماشائی است .»

« منتظر یائیزم . در ویا منیک کجا می مانیم؟»

« اول می رویم به شریدان و بعد تصمیم می گیریم .»

« شریدان جای خوب است ؟»

« عالی است . با اتومبیل به جائی می رویم که در واگن تماشای

مشت زنی می کردند و من برایت تعریف می کنم . در راه ویلنگیز هم

به جائی می رویم که کاستر احمق را کشتند و من علامت های محل اشخاصی

که مردند نشانت می دهم و جنگ را برایت توضیح می دهم .»

« خیلی خوب می شود . شریدان به کدام يك از مانتووا یا وردنا ،

یا ویچنزا شبیه تر است؟»

« به هیچيك شبیه نیست ، مرتفع است و پشت به کوه دارد ، تقریباً

مثل شیو . »

« پس مثل کورتیناست ؟ »

« ابدأ . کورتینما در دره های مرتفع وسط کوه قرار گرفته .
شریدان یائین کوه است . پشت یا زیر بیک هرنز هیچ تپه واقع
نشده . این کوهها ناگهان از دل فلات بیرون آمده اند . حالا کلودزیک
را می بینی . »

« اتومبیل ما خوب از این راهها بالا می کشد ؟ »

« خوب خوب ، اما من از اتومبیلی که دنده خودکار داشته باشد
خوشم نمی آید . »

دختر گفت : « دورش می اندازم . » بعد خود را راست و محکم
نگاهداشت نا نگرید . « همانطور که چیز های دیگر را نیز دور
می اندازم . »

سرهنگ گفت : « چه مشروبی می خوری ؟ هنوز سعارش هم
نداده ایم . »

« خیال نمی کنم بتوانم چیزی بخورم . »

سرهنگ به متصدی بارگفت : « دو مارتینی خشک و یک گیلای
آب خنک . »

دست چپ را به جیب خود فرو کرد و در شیشه دوا را باز کرد و
دو قرص بزرگ را با تکان دادن شیشه در کف دست چپ خود ریخت ،
با اینکه قرصها را در دست داشت در شیشه را از نو بست . برای مردی
که دست راستش خراب باشد کار بزرگی نبود .

« من گفتم که چیزی نمی خورم . »

« می دانم ، دختر ، اما فکر کردم شاید لازمت باشد . می توانیم
نخوریم و روی بار جا بگذاریم . یا من خودم آنرا می خورم . »

« خواهش می کنم . من نمی خواستم بی ادبی کرده باشم . »

« سراغ غلام سیاه کوچولو را که باید مراقب من باشد نگرفتیم . »
« نه . برای اینکه من نخواستم قبل از آمدن چپ ریانی و
امکان پرداختن پول آن سراغش را بگیرم . »

« همه چیز همین طور اشکال دارد ؟ »

سرهنگ گفت : « برای من این طور است . متأسفم ، دختر . »

« سه بار بگو دختر. »

« figlia, hija , دختر . »

دختر گفت : « نمی‌دانم خیال می‌کنم خوبست از اینجا برویم .
خوشم می‌آید مردم ما را ببینند ، امانی‌خواهم خودم مردم را بینم . »
« قوطی که غلام سیاه در آن است روی صندوق پول است . »
« می‌دانم . مدتی است آن‌را می‌بینم . »

متصدی بار با دو گیلانی مشروب خنك و يك گیلانی آب آمد .
سرهنگ به او گفت : « آن بسته كوچك را که به اسم من آورده‌اند
و روی صندوق پولست بدهید به من . به چمپدیانی بگوئید برایش يك
چك می‌فرستم . »
تصمیم دیگری گرفته بود .

« دختر ، می‌خواهی مشروب را بخوری ؟ »

« بله ، اگر بدت نیاید که رأیم را عوض کردم . »

پس از آنکه گیلانی‌ها را آرام ، به آن آرامی که به زحمت محسوس
بود ، بهم زدند ، نوشیدند .

دختر که گرمی و از میان رفتن موقت غم و غصه را متوجه شده
بود ، گفت : « حق با توست . »

سرهنگ گفت : « تو هم درست گفتی . » و دو قرص را کف دست
نگاهداشت فکر کرد که اگر آنها را در آن موقع با آب می‌خورد کار
زشتی بود . این بود که يك لحظه که دختر رویش را برگردانده بود که
يك میخوار باهدادی را که بیرون می‌رفت تماشا کند ، سرهنگ دو قرص
را با هارتینی بلعید .

« دختر ، می‌خواهی برویم ؟ »

« بله ، برویم . »

سرهنگ به متصدی بار گفت : « اینها چقدر شد ؟ به چمپدیانی
هم بگو که بابت این یرت و پلا برایش چك می‌فرستم . »

فصل بیست و نهم

ناهار را در گریته خوردند و دختر سرو تن غلام سیاه شبی را باز کرد و بالای شافه چپ خود سنجاق زد . در حدود هشت سانتیمتر طول داشت و اگر کسی از این قبیل چیز ها خوشش بیاید تماشای آن لطفی داشت . سرهنگ اندیشید که ، اگر من از آن خوشم نیاید احمقم .

و باز اندیشید، در فکرت هم خشن نباش . تا وقتی که خدا حافظی می کنی باید از هر حیث خوب باشی . خدا حافظی ، چه کلمه ای مثل شمار والانتین می ماند . خدا حافظ و Bonne chance و Hasta la vista ما همیشه می گفتیم merde و تمام می شد . اندیشید که ، بدرود ، کلمه قشنگی است . بدرود طولانی یگو و درود را همه جا باخود ببر . گفت : « دختر ، چند وقت است به تو نگفتم دوست دارم . » « از وقتی سر همین نشسته ایم نگفته ای . »

« حالا می گویم . »

وقتی به هتل آمدند دختر از سر صبر سرش را شانه زده بود و به مستراح زنانه رفته بود . از این مستراحها بدش می آمد . لبش را آنطور آراسته بود که می دانست سرهنگ از همه نوع بیشتر طالب است ، و هنگامی که لبش را می آراست به خود گفته بود : اصلا فکرش را مکن فکر مکن . از همه مهمتر چون او می خواهد برود غمگین مباش .

« خیلی خوشگلی . »

« متشکرم . اگر می توانستم و ازم می آمد که خوشگل باشم دلم می خواست برای تو خوشگل باشم . »

« ایطالیا زبانی زیبا قشنگی است . »

« بله آقای دانه هم اینطور فکر می کرد . »

سرهنگ گفت: «شیخ بزرگ، در این رستوران خوراکی چه هست؟»

شیخ بزرگ بدون نکته‌گیری و با علاقه و بی حسد تماشا می‌کرد.
«گوشت گوسفند می‌خواهید یا ماهی؟»

سرهنگ گفت: «امروز شنبه است. ماهی حرام نیست ماهی می‌خورم.»

شیخ بزرگ گفت: «ماهی کوچک است. خانم‌ها چه می‌خورید؟»
«هرچه شما بگوئید، شما بیش از من از غذا سرشته دارید، و من همه غذائی را دوست دارم.»
«دختر، تصمیم بگیر.»

«نه. ترجیح می‌دهم تصمیم را به‌کسی واگذار کنم که بیش از من اطلاع داشته باشد. من مثل دوره‌شبان‌روزی اشتها دارم.»

شیخ بزرگ، با چهره بلند دوست‌داشتنی و ابروهای خاکستری که روی چشمان نرم نگاه او را گرفته بود و صورت همیشه خوش‌سریاز پیری که هنوز زنده است و قدر آن را می‌داند، گفت:
«تعجب خواهید کرد.»

سرهنگ پرسید: «از فرقه چه خبر؟»
«فقط اینکه قائدها شخصاً دچار گرفتاری است. تمام دارائی او را مصادره کرده‌اند، یا در هر حال ضبط کرده‌اند.»
«امیدوارم زیاد جدی نباشد.»

«ما به قائد خود اطمینان داریم. توفانهای شدیدتر از این دیده است.»

سرهنگ گفت: «به سلامتی قائدها.»
گیلامی خود را، که از شراب تازه والیولی‌جلا پر شده بود، بلند کرد.

«دختر، به سلامتی او بخور.»
دختر گفت: «من به سلامتی آن گراز نمی‌خورم. به اضافه من اهل فرقه نیستم.»

شیخ بزرگ گفت: «از همین لحظه هستید. Por merito di guerra به واسطه شایستگی در جنگ.»

دختر گفت : « پس به سلامتی او می خورم . راستی حالا اهل فرقه ام ؟ »

شیخ بزرگ گفت : « بله ، هنوز خرقة خود را نگرفته اید ، اما من شما را منشی فوق افتخاری می کنم . جناب سرهنگ اسرار فرقه را برای شما هویدا می کند . جناب سرهنگ ، اسرار را بگوئید . »

سرهنگ گفت : « می گویم : هیچ آدم آبله روئی در این حوالی نیست ؟ »
« نه ، یارو بارفیش مشغول است . رفیقش کتاب راهنماست . »
سرهنگ گفت : « خیلی خوب . حالا اسرار را می گویم ، سرکبیر را باید بدانی . شیخ بزرگ ، اگر خطائی گفتم مرا تصحیح کن . »

شیخ بزرگ گفت : « به کشف اسرار ادامه بدهید . »
سرهنگ گفت : « به کشف اسرار ادامه می دهیم . دختر ، به دقت گوش کن ، این سرکبیر است گوش کن ، « عشق عشق است و خوشی خوشی ، اما وقتی ماهی می میرد همواره آرامش برقرار است . »

شیخ بزرگ گفت : « سرکبیر کشف شد . »
دختر گفت : « خیلی خرسند و مفتخرم که اهل فرقه شده ام ، اما از يك لحاظ فرقه خشنی است . »

سرهنگ گفت : « کاملاً اینطور است . و حالا ، شیخ بزرگ ، بدون رمز بگوئیم چه غذائی داریم ؟ »

« يك خوراك صدف قلقل سود ، به رسم این شهر ، اما سرد ، اول نوبت خود صدف . بعد برای شما ماهی و برای خانم گوشت سرخ شده ادویه دار داریم . سبزیجات چه می خواهید ؟ »

سرهنگ گفت : « هر چه بگوئی . »
شیخ بزرگ رفته بود و سرهنگ نگاهی به دختر و سپس از پنجره به ترعة بزرگ کرد و نقطه های جادوئی و بازی نور را که حتی در ته پار ، که اکنون با مهارت تبدیل به ناهارخوری شده بود ، دیده می شد ، کرد و گفت : « دختر ، به تو گفتم که دوست دارم ؟ »

« مدتی است که نگفته بودی . اما من ترا دوست دارم . »
« مردمی که یکدیگر را دوست دارند چه می شوند ؟ »

« خیال می کنم هر چه دارند دارند و از دیگران خوشبخت ترند . بعد یکی از آنها جوادان اسیر یوکی می شود . »

سرهنگ گفت : « نمی‌خواهم خشن باشم می‌توانستم جواب خشن را بدهم . اما خواهرش می‌کنم ، دچار یوکی نشوی . »

دختر گفت : « سعی می‌کنم . از وقتی بیدار شده‌ام سعی می‌کنم . از وقتی یکدیگر را شناخته‌ایم سعی می‌کنم . »

سرهنگ گفت : « دختر ، همین‌طور سعی کن . »
بعد سرهنگ به شیخ بزرگ که دستور داده بود ، گفت : « يك بطراز

آن شراب خشك مال وزیو برای همراهی با ماهیها . شراب والیولی چلارا با چیزهای دیگر می‌خوریم . »

دختر پرسید : « نمی‌شود من هم با گوشت سرخ کرده خودم شراب وزیو بخورم ؟ »

سرهنگ گفت : « رانا ، دخترم . البته تو هر کار بخواهی می‌توانی بکنی . »

« اگر شراب بخورم می‌خواهم همان شرابی را بخورم که تومی‌خوری . »
سرهنگ گفت : « شراب سفید خوب در سن تو با گوشت سرخ کرده

خوبست . »

« کاش اینقدر سنهای مختلف فرق نداشتند . »

سرهنگ گفت : « من خیلی خوشم می‌آید . جز اینکه . »
اما ادامه نداد و گفت : « پیا - fraiche et rose comme au

Jaur de bataille (تازه‌رخ و گلگون مانند روز جنگ) باشیم . »
« اینرا که گفته است ؟ »

« هیچ نمی‌دانم . وقتی در کژد مارشو درس می‌خواندم آن را یاد گرفتم . اسم مدرسه خیلی پر سرو صداست . چیزهایی که خوب

یاد گرفته‌ام از اطریشها بود که هم با آنها جنگ می‌کردم هم درایشان مطالعه می‌کردم ، از همه سربازها بهترند . اما همیشه بیش از حد دست

درازی می‌کنند . »

« همان‌طور که گفتی باشیم ، و به من بگو که دوستم داری . »
سرهنگ گفت : « دوست دارم . این چیزی است که می‌توانی به

آن انکاء کنی . واقعا می‌گویم . »
دختر گفت : « امروز شنبه است شنبه بعد کی می‌آید ؟ »

« دختر ، شنبه بعد عید هتحرکی است . کسی را پیدا کن که خبر

شنبه بعد را به ما بدهد .

«اگر بخواهی خودت می‌توانی بدهی .»

«از شیخ بزرگ می‌پرسم ، شاید او بداند . شیخ بزرگ ، شنبه

بعد کی می‌آید ؟»

شیخ بزرگ گفت : «در عید فصیح یا ثلثیت .»

«چرا بویی از آشپزخانه نمی‌آید که حال ما را جابیاورد ؟»

«چون باد از جهت مخالف می‌وزد .»

سرهنگ اندیشید که : بله . باد از جهت مخالف می‌وزد و من

چقدر خوشبخت می‌بودم اگر به جای زنی که نفقه به او می‌پردازم و حتی

نمی‌تواند بچه بیاورد ، این دختر را می‌داشتم . برای همین گرفته

بودم . اما چه حق دارم از لوله‌های مردم خرده‌گیری کنم . من فقط

می‌توانم از سرنیپ ایراد بگیرم .

به خود گفت : خود را تصفیه کن ، و دخترت را دوست داشته باش

دختر در کنار او بود و می‌خواست دوست داشته شود ، اگر سرهنگ

عشقی داشت که به وی تسلیم کند .

مثل همیشه ، همینکه سرهنگ دختر را دید باز عشق باز آمد و

او گفت : «با این زلف باد افشان و صورت دل شکن چطوری ؟»

«خوب .»

سرهنگ گفت : «شیخ بزرگ ، از آشپزخانه پشت صحنهات بویی ،

چیزی ، به ما پیرسان ، ولو باد از جهت مخالف بوزد .»

فصل می ام

پیشخدمت پائین به دستور دربان تلفن کرده بود ، و قایق موتوری که آمد همان بود که قبلاً سوار شده بودند .
جکسن با بارها و تمثال، که با دقت و خوب پیچیده شده بود ، در قایق بود .

سرهنگ صورت حساب خود را پرداخته و انعام های لازم را داده بود . اهل هتل بار را با تمثال در قایق گذاشته و مواظبت کرده بودند که جکسن درست بنشیند . بعدرفته بودند .

سرهنگ گفت : « خوب ، دختر . »

« نمی شود منم تا گاراژ با شما بیایم ؟ »

« در گاراژ هم به همین بدی است . »

« می خواهم تا گاراژ بیایم . »

سرهنگ گفت : « خیلی خوب ، نوبت اختیار با توست . سوار شو . » هیچ صحبت نکردند و باد ملایمی بود به طوری که ، با آنهمه سرعت که موتور خراب ایجاد کرده بود ظاهراً باد نمی وزید .

در جای پیاده شدن ، که جکسن بار را به حمال می سپرد و خود مواظب تمثال بود ، سرهنگ گفت : « می خواهی اینجا خدا حافظی کنی ؟ »
« مجبورم ؟ »

« نه . »

« می شود تا موقعی که اتومبیل را پائین می آورند در گاراژ بیایم ؟ »

« بدتر می شود که ؟ »

« اهمیت ندارد . »

سرهنگ به جکسن گفت : « آن بارها را ببر بالا تا گاراژ و تا اتومبیل را می آوری بگو یکی مواظب آنها باشد . به تفنگهای من

سربزن و این بارها را طوری جا بده که حد اکثر جا در نشیمن عقب بماند .

جکسن گفت : « بله ، قربان . »

دختر پرسید ، « پس منم می آیم ؟ »

سرهنگ گفت : « نه . »

« چرا نمی شود من بیایم ؟ »

« خودت خوب می دانی . دعوت نداری . »

« بد شدی . »

« خدایا ، دختر ، کاش می دانستی چقدر می گوشم که بدنباشم . »

اگر آدم بد باشد سعی آسانی است . پول این مرد خوب را بدھیم برویم روی نیمکت زیر درخت بنشینیم .

پول قایق را برداخت و به او گفت که راجع به موتور جیب فراموش نکرده است . و ضمناً گفت زیاد به این امر تکیه نکند اما احتمال زیادی هست که بتواند آنرا گیر بیاورد .

« موتور مستعملی خواهد بود . اما از این قهوه جوشی که حالا داری بهتر خواهد بود . »

از پله های کهنه بالا رفتند و از روی سنگریزه ها گذشتند و روی نیمکت زیر درخت نشستند .

درختها سیاه بود و در باد می جنبید و هیچیک برگ نداشت . برگها آن سال زود ریخته بود و آنها را باد برده بود .

مردی پیش آمد و کارت پستال فروشی عرضه کرد ، سرهنگ به او گفت : « برو باها . حالا باتو کاری نداریم . »

دختر ، عاقبت ، به گریه در آمده بود ، هر چند باخود عهد کرده بود که هرگز نگرید .

سرهنگ گفت : « گوش کن ، دختر . حرفی نمی شود زد . در این ارباب که ماسواریم عایق ضربه روحی کار نگذاشته اند . »

دختر گفت : « تمام شد . من که غش وضعف نمی کنم . »

« من نگفتم کردی . گفتم تو خوشگلترین و بهترین دختری

هستی که در دنیا بوده . همیشه ، هر جا ، همه جا . »

« اگر این طور بود چه فرق می کرد ؟ »

سرهنگ گفت : « گیرم آوردی . اما این طور است . »

« بدش چه ؟ »

« بدش می ایستیم و یکدیگر را می بوسیم و خدا حافظی می کنیم . »

« چه جور ؟ »

« نمی دانم . خیال می کنم اینهم چیزی است که هرکسی پیش خودش

طوری ترتیبش را می دهد . »

« سعی می کنم ترتیبش را بدهم . »

« دختر : نامی توانی به خود سخت نگیری . »

دختر گفت : « بله ، در اراهه ای که عایق ضربه روحی کار

نگذاشته اند . »

« تو از اول طعمه اراهه محکومین به اعدام بوده ای . »

« هیچ کاری را نمی توانی بامهربانی انجام دهی ؟ »

« خیال می کنم نتوانم . اما سعی کرده ام . »

« خواهش می کنم باز هم سعی کن . تنها امید ما همین است . »

« باز هم سعی می کنم . »

پس یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند و سخت و از صمیم دل

بوسیدند و سرهنگ دختر را از روی سنگریزه ها گذراند و از پله های

سنگی پائین برد .

« يك قایق خوب سوار شو . نه آن قایق که موتورش جا به جا

شده . »

« اگر برای تو اهمیتی ندارد ترجیح می دهم همان را سوار

شوم . »

سرهنگ گفت : « اهمیت بدهم ؟ من ، نه . من فقط فرمان می دهم

و اطاعت می کنم . اهمیت نمی دهم . خدا حافظ ، جانم ، عزیزم ،

خوشگلم . »

« خدا حافظ . »

فصل سی و یکم

سرهنگ در بشکه بزرگ بلوطی که در گل فرو رفته بود و در «ونه تو» برای کمین به کار می رود قرار گرفته بود. کمین هرگونه وسیله ای است که تیرانداز برای مخفی ماندن از آنچه می خواهد به تیر بزند که در این مورد اردک بود، به کار می برد.

پس از آنکه درگاراژ یکدیگر را دیده بودند، سفر خوبی کرده بودند و غذای خوبی، که روی بخاری سرباز پخته شده بود خوردند. سه نفری که تیر می انداختند در صندلی عقب نشسته بودند. آنها که دروغ نمی گفتند به خود اجازه داده بودند که تاحد معین غلو کنند، و آنها که دروغگو بودند هرگز وضعی بهتر از این نداشتند.

سرهنگ اندیشیده بود که، يك دروغگو که حرفش گل کند مثل درخت آلبالو، یا درخت سیب می ماند که شکوفه کرده باشد. بازاندیشید که، چرا باید دروغگو را دلسرد کرد؟ مگر نه اینکه در نقل داستانی به شخص کمک کند.

سرهنگ در همه عمر خود دروغگویان را جمع آوری کرده بود، همچنانکه بعضی تمبی پست جمع می کنند. آنها را طبقه بندی نمی کرد، انبارشان هم نمی کرد. فقط در موقعیکه دروغ می گفتند از دروغ گفتن ایشان لذت می برد، مگر آنکه دروغ آنها به موضوعی که مربوط به وظیفه او باشد برمی خورد. شب پیش مقدار معتابهی دروغ رد و بدل شده بود و سرهنگ از آن کیف کرده بود.

از آتشی که بازغال در وسط اطاق درست کرده بودند دود برمی خاست. سرهنگ اندیشید که، زغال نبود، هیزم بود. در هر حال دروغگو وقتی خوب دروغ می گوید که قدری دود باشد یا خورشید غروب کرده باشد.

دو بار نزدیک شده بود که خود سرهنگ دروغ بگوید و به هر حال

حرف خود را زمین نگذاشته و غلو کرده بود . اندیشیده که ، امیدوارم اینطور باشد .

و اکنون مرداب یخ زده بود که همه چیز خراب شود . اما خراب نشده بود .

يك جفت سیاه سینه ناگهان از جای نامعلوم آمده بودند و از آسمان روبه آب یخ زده سرازیر شده بودند ، به نحوی که سرهنگ هیچ هواپیمائی را ندیده بود بتواند آنطور سرازیر شود و سرهنگ صدای بهم خوردن بال آنها را شنید و تیری انداخت و نر را کشت . سیاه سینه نر به شدت به یخ خورد ، و پیش از سقوط آن يك ، سرهنگ ماده را که با گردن کشیده به سرعت دور می شد نیز پائین آورد . ماده در کنار نر افتاد .

سرهنگ اندیشید که : این قتل است . و چیست که قتل نباشد ؟ اما پس ، هنوز تیراندازیت عقب نرفته . باز اندیشید که : پس کدام است ، پیرمرد کوفته پنجاه ساله . حالا بین دارند می آیند .

اینها غاز وحشی بودند و باتائی آمدند که جمعشان کرد و بعد از نوگسترده شدند و باز جمع شدند و آنوقت سیاه سینه ماده خائن که روی یخ افتاده بود با آنها به حرف آمد .

سرهنگ به خود گفت : بگذار يك دور دیگر بزنند . سرترا پائی بگیر و چشمهایت را هم تکان نده . باز هم می آیند .

و با دعوت خیانت که با ایشان صحبت می کرد ، آمدند ، خوب هم آمدند . ناگهان بالها را آماده فرود آمدن کردند . بعد متوجه شدند که یخ است و بلند شدند .

تیرانداز ، که اکنون سرهنگ نبود ، و هیچ چیز نبود جز يك تفنگچی ، در شبکه چوبی ، بدپاخاست و دوتارا زد . این دونیز مانند دو سیاه سینه سخت به یخ خوردند .

سرهنگ به خود گفت : دوتا از يك خانواده پس است . یاشاید این يك ایل بود .

سرهنگ از پشت سر ، آنجا که می دانست دیگر کمینی نیست صدای تیری شنید و سرش را برگرداند و از بالای مرداب یخ زده به ساحل

سفید پوش نگاهی کرد .

اندیشید که : همان کار را خراب می‌کند.

يك دسته اردك وحشی که به ارتفاع کم پرواز می‌کرد روبه آسمان می‌رفت و مثل این بود که روی دنب ایستاده بود و بالا می‌رفت .

سرهنگ دید که یکی افتاد ، بعد صدای تیر دیگری شنید . این قایقران بدخو بود که به طرف اردک‌هایی که بالمال به طرف سرهنگ می‌آمد تیر می‌انداخت .

سرهنگ اندیشید که چطور می‌تواند این کار را بکند .

آن مرد تفنگ خفیفی داشت که هریاشکسته‌ای را که از آنجاها که سگ دسترسی به آنها نداشت ممکن بود بگیرد ، باتیر بزند . تیراندازی به طرف اردک‌هایی که به سوی سرهنگ می‌رفتند در شکار کاری است که از آن بدتر نمی‌شود .

قایقران دورتر از آن بود که صدای فریاد را بشنود . این شد که سرهنگ دوتیر خالی کرد .

اندیشید که : بیش از آن دور است که ساچمه‌ها به او برسند ، اما لااقل می‌فهمد که من می‌دانم چه می‌کند . منظور از این کار چیست ؟ به يك دسته فشنگ دیگر هم همین‌طور تیراندازی کند ؟ این بهترین شکار منظم مرتبی است که من در عمرم کرده‌ام و از همه جای‌تر کیف کردم . این مادر سگ چرا همچو می‌کند ؟

می‌دانست که عصبی شدن چقدر برایش بد است . این بود که دو قرص دردهان نهاد و با جرعه‌ای از چینی‌گوردن که در شیشه بگلی داشت آنرا پائین داد ، زیرا که آب آشامیدنی نبود .

می‌دانست که چینی هم برایش بد است ، و اندیشید که ، همه چیز برای من بد است جز استراحت و تمرین خیلی سبك . خیلی خوب ، پسر . استراحت و تمرین سبك . خیال می‌کنی این تمرین سبك است ؟

به خود گفت ، ای خوشگل من . دلم می‌خواست اینجا پیش من بودی و در کمین دونفری می‌ایستادیم و همین‌قدر پشت شانه‌های ما به هم می‌خورد . دور خودم نگاه می‌کردم و ترا می‌دیدم و اردک‌های بلند پرواز را خوب می‌زدم تا به تو نمایش بدهم و سعی می‌کردم یکی از آنها در

کمین بیفتد بی آنکه به تو بخورد سعی می کردم یکی را مثل این پائین
بیاورم ، و صدای بال شنید . برخاست ، و روگرداند و يك اردك نر دراز
گردن و زیبا دید که به سرعت بال می زد و رو به دریا می رفت .
سرهنگ اردك را که میان او و کوه می پرید روشن و واضح می دید .
اردك را در تیر رس گرفت و حاشه را کشید و تفنگ را تاب داد .

اردك نر پائین آمد و روی یخ ، درست در حدود کمین افتاد و یخ را
شکست . این یخی بود که برای انداختن گول زنك ها شکسته بود و از
نویخ نازکی روی آن بسته بود . ماده اردك آوازه خوان نگاهی به اردك
نر که افتاد کرد و پایش را بلند کرد .

سرهنگ به ماده اردك گفت : « در عمرت او را ندیده بودی . خیال
نمی کنم حتی وقتی می آمد او را دیده باشی . هر چند ممکن است . اما
چیزی نگفتی . »

اردك نر با سر روی یخ آمده بود و اکنون سرش زیر یخ بود .
اما سرهنگ پره های زیبای زمستانی را روی سینه و بالهای او می دید .
اندیشید که : دلم می خواست نیم تنه ای که تمام از پر اردك ساخته
شده باشد از آن نوع که مکنز یکی های قدیم خدایانشان را تزئین می کردند
به او بدهم . اما خیال می کنم این اردکها به بازار می رود و کسی هم
نیست بداند چگونه باید آنها را پوست کند و پوست را نگهداشت ، با
پوست و پر اردك وحشی برای پشت ، با فتر در جلو و با دو رشته طولی
از موی نرم اردك ماده چیز قشنگی می شد . هر رشته ای روی يك پستان
بود . نیم تنه ماهی می شد ، یقین دارم خوشش می آمد .

باز سرهنگ اندیشید که : کاش می پریدند . چند اردك خل ممکن
است اینجا بپایند . باید برای آمدنشان حاضر باشم . اما هیچ اردکی
نیامد و سرهنگ به فکر فرو رفت .

از کمینهای دیگر صدای تیری نمی آمد و فقط گاه از دریا تیری
رها می شد . باروشنی روز اردکها یخ را می دیدند و دیگر به داخل مرداب
نمی آمدند و در عوض به دریای آزاد می رفتند تا پخش شوند . این بود
که سرهنگ تیری نمی انداخت و بلا اراده فکر می کرد و می کوشید ببیند
موجب اولی این تلاقی چه بوده است .

می دانست که در خور آن نیست و آنرا می پذیرفته بود و با همان

می‌زیست ، اما مثل همیشه ، می‌کوشید آنرا بفهمد .
 يك بار دو ملاح بودند و آن شبی بود که با دختر راه می‌رفت .
 دو ملاح برای دختر سوت زده بودند و حالا سرهنگ می‌اندیشید که ،
 آن کار آسیمی نداشت و او می‌توانست صرف نظر کند .
 اما عیبی داشت ، پیش از آنکه بدانند چیست احساس کرده بود .
 بعد کاملاً متوجه شد ، زیرا که زیر نور چراغ ایستاده بود تا شاید آن دو
 لباس او را ببینند و به آنطرف کوچه بروند .
 روی شانه لباسش عقاب کوچکی با بالهای گسترده قرار داشت که
 با نخ نقره روی نیم تنه‌ای که در برداشت دوخته شده بود . زیاد نمایان
 نبود و مدت‌ها بود که بود ، اما دیده می‌شد .
 اما دو ملاح از نو سوت زدند .
 سرهنگ به دختر گفته بود ، « اگر می‌خواهی تماشا کنی آنجا هست
 به دیوار بایست . یا به اطرف دیگر نگاه کن . »
 « خیلی قوی هیکل و جوانند . »
 سرهنگ گفته بود ، « آنها زیاد طول نمی‌کشد »
 و رو به سوت زن‌ها راه افتاده بود .
 پرسیده بود ، « گذرنامه ساحلی شما کو؟ »
 آنکه درشت هیکل‌تر بود گفته بود ، « من چه می‌دانم . من فقط
 می‌خواهم يك نگاه سیر به آن خانم بکنم . »
 « آدم‌های مثل شما اسم و شماره ترتیب هم دارند؟ »
 یکی از آن دو گفته بود ، « چه می‌دانم . »
 دیگری گفته بود ، « اگر هم داشتیم به يك جوجه سرهنگ
 نمی‌گفتم . »
 سرهنگ ، پیش از آنکه او را بزند ، اندیشیده بود ، کهنه‌سرباز
 وکیل دعاوی دریائی ، همه حقوقش را می‌داند .
 اما ناگهان سرهنگ او را با چپ زده بوده ، و سه بار زد تا سرباز
 به خاک افتاد .
 آن دیگری ، که اول سوت زده بود ، برای آدم مست ، خوب سریع
 سرهنگ را گرفته بود ، و سرهنگ با آرنج به دهان او زد ، و بعد زیر
 نور چراغ ، باراست ضربه خوبی به او زده بود .

وقتی که ضربه وارد آمد ، نگاهی به سوتزن دوم کرد و دید حالش خوب است .

بعد با چپ هوکی زد . آنگاه با راست به وسط بدن او زد و دست رارو به بالا برد . يك هوک چپ دیگر زد و رو به طرف دختر راه افتاد ، زیرا که نمی خواست صدای برخورد سر را با سنگفرش بشنود .
آنها که اول ضربه را چشیده بود امتحان کرد و دید که آرام ، با چانه به زمین چسبیده و دهان خونین ، خوابیده است . سرهنگ متوجه شد که خون هنوز رنگ خوبی داشت .

به دختر گفته بود : « خوب دیگر شغلم از دستم رفت ، هر چه بود اما اینها جداً شلوار مضحکی دارند . »

دختر پرسیده بود : « چطور هستی ؟ »

« خوب . تماشا کردی ؟ »

« بله . »

سرهنگ بیخیال گفته بود : « صبح دستهایم درد می کند . اما می توانیم راحت از اینجا برویم . »

« آهسته برویم . »

« اینطور نمی خواستم بگویم . می خواستم بگویم در رفتنمان شتاب نکنیم . »

« تا جائیکه ممکن است آهسته می رویم . »

بعد راه رفته بودند .

« می خواهی تجربه ای بکنی ؟ »

« البته . »

« آنطور راه برویم که حتی پشت پاهای ما وحشتناک باشد . »

« سعی می کنم . اما خیال نمی کنم بتوانم . »

« خوب ، پس راه برویم . »

« آنها ترا نزدند ؟ »

« چرا ، يك راست خوب پشت گوشتم خورد . آن دومی وقتی وارد معرکه شد زد . »

« دعوی یعنی همین ؟ »

« وقتی اقبال آدم بگوید . »

« و وقتی نگوید؟ »

« زانوها خم می شود . یا رو به جلو یا رو به عقب . »

« بعد از این دعوی هم مرا می خواهی؟ »

« اگر ممکن می شد ترا خیلی بیشتر از پیشتر دوست دارم . »

« مگر ممکن نمی شود ، چه خوب بود . من بعد از اینکه دیدم ترا

بیشتر دوست دارم . بقدر کافی آهسته راه می روم؟ »

« مثل گوزن در جنگل راه می روی و گاهی هم مثل گرگ یا شغال

پیر بزرگی راه می روی که هیچ عجله نداشته باشد . »

« یقین ندارم که بخوام يك شغال پیر بزرگ باشم . »

سرهنگ گفت : « صبر کن تا یکی رابیینی ، آنوقت دلت می خواهد .

تمام درندگان بزرگ را وقتی آرام راه می روند دوست خواهی داشت .

و خودت درنده نیستی . »

« حتماً نیستم . »

« کمی جلو راه برو من نگاهت کنم . »

دختر جلو رفت و سرهنگ گفت : « تو مثل قهرمانی راه می روی

که هنوز قهرمان نشده است . اگر اسب پودی می خریدمت ، ولو مجبور

می شدم پولش را تومانی يك ریال قرض کنم . »

« مجبور نیستی مرا بخری . »

« می دانم چه می گوئی . صحبت سر این نبود . داشتیم راجع به خرام

تو صحبت می کردیم . »

دختر گفت : « بگو ببینم . آن دونفر چه می شوند ؟ این چیزی

است که من از دعوی سرم نمی شود . نباید می ماندم از ایشان پرستاری

می کردم ؟ »

سرهنگ گفته بود : « هرگز . یادت باشد ، هرگز . امیدوارم يك

سردرد حسابی را بین خودشان تقسیم کنند . خودشان باعث دعوی شدند .

صحبت مسئولیت به میان نمی آید . همه ما بیمه بودیم . رانا ، می شود

يك چیز راجع به دعوی برایت بگویم . »

« خواهش می کنم بگوئی . »

« اگر يك وقت دعوا کردی ، باید فاتح بشوی . فقط همین اهمیت

دارد . باقی دیگر حرف مفت است ، همانطور که رمل گفت . »

« راستی رمل را دوست داشتی؟ »

« خیلی زیاد. »

« اما آخر دشمنت بود. »

« گاهی دشمنانم را بیشتر از دوستانم دوست دارم. و می‌دانی، »

نیروی بحریه همیشه در دعواها برنده می‌شود. وقتی هنوز اجازه داشتم از در بزرگ پنتاگون وارد شوم این موضوع را از آنجا یاد گرفتم. اگر بخواهی می‌توانیم از همین کوچه برگردیم، یا تند برویم، و از آن دو این موضوع را ببرسیم. »

« راستش را بگویم، ریشارد. برای يك شب بقدر کافی دعوا

تماشا کردم. »

سرهنگ گفت: « من هم همینطور. » اما به ایتالیائی گفت و اول آن

« Anchoio » بود و بعد گفت: « برویم به بارهاری يك گیلان بخوریم

و بعد من ترا پیاده به خانه می‌رسانم. »

« دست مجروحت صدمه ندید؟ »

سرهنگ گفت: « نه. فقط یکبار آن راه‌سریکی زدم دفعه‌های دیگر

آنها به بدنشان می‌زدند. »

« می‌شود دستش بزنی؟ »

« اگر آرام دست بزنی. »

« بدجوری ورم کرده. »

« چیزی در آن نشکسته و این طور تورم فرو می‌نشیند. »

« دوستم داری؟ »

« بله، ترا یاد دوست بالنسبه متورم و تمام قلم دوست دارم. »

فصل سی و دوم

پس موضوع آن بود و شاید آن روز یا شاید روز دیگری بود که معجزه کرده بود . سرهنگ اندیشید که ، شخص هیچوقت نمی فهمد . معجزه بزرگ صورت گرفته بود و هیچوقت سرهنگ متوجه وقوع آن نبود . و باز اندیشید که ، و تو مادر سگ هیچوقت جلو آنرا هم نگرفتی .

هوا سرد تر از پیشتر شده بود و یخ شکسته از نو منجمد شد ، و اردک آوازه خوان دیگر بالا هم نگاه نمی کرد . به امید امنیت دیگر دست از خیانت شسته بود .

سرهنگ اندیشید ، ای مادر سگ . هر چند این ظلم است . کار تو همین است . اما چرا ماده از نر بهتر می خوانند . تو باید بدانی . و حتی همین راست نیست . پس چه راست هست ؟ نرها واقعا بهتر می خوانند .

حالا فکر رفاتا نباش ، فکرش را نکن چون لطفی به حالت ندارد . حتی شاید برایت بدهم باشد . خدا حافظی هم کردی . خدا حافظی خوبی هم بود ارایه محکومین آنرا تکمیل می کرد با تو سوار ارایه محکومین هم می شد . همینقدر که ارایه محکومین واقعی بود پس بود . خیلی کار مشکلی است دوست داشتن و به جا گذاشتن و رفتن . مردم ممکن است از آن صدمه ببینند .

چه حقی داشتی با چنین دختری آشنا شوی ؟

به خود جواب داد ، هیچ . اما آندره آورا به من معرفی کرد . آخر این دختر چطور می توانست مادر سگ غمگینی مثل ترا دوست داشته باشد ؟ راستی که نمی دانم . ضمن خیلی چیزهای دیگر این راهم نمی دانست که دختر او را از این جهت دوست داشت که سرهنگ در عمرش چه در موقع حمله بود چه نبود يك روز هم غمگین از خواب بر نخاسته

بود . غصه و اضطراب را دریافته بود . اما هیچوقت صبح غمگین نبود .

هیچکس را آنطور نمی‌سازند و دختر ، هر چند جوان بود ، وقتی یکی را که آنطور بود می‌دید می‌شناخت .

سرهنگ اندیشیده که ، رناتا اکنون در خانه خوابیده است آنجا جای اوست و نه در هر کمین گنبدیده‌ای با گول زنکهای یخ زده .

اما خیلی دلم می‌خواست که اینجا بود ، اگر این کمین دو نفری بود و احیاناً یکدسته اردک از آنطرف می‌آمد و او نگاه می‌کرد . اگر خوب گرم می‌شد خیلی خوب بود . شاید بتوانم یکی از این نیم تنه‌ها را که هر کس گیرش آمده حاضر به فروش نبوده از یکی بخرم از آنها که يك دفعه اشتباهی به نیروی هوایی دادند .

می‌توانستم بفهمم چه جور پنبه دوزی شده و یکی از روی آن با پر اردک درست می‌کردم . خیاط خوبی را واهی داشتم آنرا ببرد و می‌دادم دو طرف بدوزد و طرف راست جیب نگذارد . و يك وصله پوست گوزن در آن بدوزد که ته تفنگ هیچوقت گیر نکند .

به خود گفتم : « این کار را خواهم کرد ، یا یکی را از يك هالو می‌گیرم می‌دهم برای او کوچک کنند . خیلی دلم می‌خواهد زیر جامه و رو جامه خوبی از ارتش برایش بخرم . تفنگ هم می‌خواهم برایش بخرم دختری مثل او باید تفنگ داشته باشد . خیال می‌کنم یکجفت تفنگ پردی خوب باشد .

همان موقع صدای بهم خوردن سریع بالهای پرندگان را شنید ، و به بالا نگریدم ، اما خیلی بالا بودند . سرهنگ تکان نخورده بود و فقط با چشمش نگاه کرده بود . اما پرنده‌ها آنقدر بالا بودند که می‌توانستند بشکه و سرهنگ را که در آن بود و گول زنکهای یخ زده و ماده اردکی را که آنها را دیده بود و در ضیافت صمیمانه خود به شدت بانگ می‌زد ببینند . اردکها به راه خود به طرف دریا ادامه دادند .

سرهنگ اندیشید که ، همانطور که خودش گفت هیچوقت چیزی به او نداده‌ام . سر کوچک غلام سیاه را دادم ، اما آن ارزشی نداشت . این طرز هدیه دادن نیست .

چیزهایی که دلم می‌خواهد به او بدهم ، یکی تأمین است ، که دیگر

موجود نیست ، و یکی تمام عشقم است ، که پی ارزش است ، و تمام دارائیم ، که واقعاً جز دو تفنگ خفیف و لباس سربازی و مدالها و نشانها و احکام آنها و چند کتاب هیچ نیست . حقوق بازنستگی سربازی من هم هست .

سربازی اندیشید که ، با هست و نیستم ترا خواستارم .

و زناتاً هم عشق خودش را به من داد ، زمره هم داد ، که پستی دادم و تمثال را هم داد . خوب تمثال را هم می توانم همیشه پس بدهم . من می توانستم انگشتر اخوتم را به او بدهم ، اما کجا گمش کردم ؟

يك صلیب خدمات برجسته و متعلقاًش را که نمی خواست . ستاره نقره ای سرتیپی هم که نمی خواهد مدالهای میهن خودش را هم که نمی خواهد . مال فرانسه را هم نمی خواهد . مال پلزیل را هم نمی خواهد . قلابها را هم نمی خواهد آن دیگر زشت است .

بهترست که فقط عشقم را به او بدهم ، اما آنرا چه جور می فرستم چه جور تازه نگاهش دارم ؟ در پخ که نمی شود نگاهش داشت .

شاید هم بتوانند . باید بپرسم : اما آن موتور جیب قراضه را چه جور برای پیرمرد بیزم ؟

اندیشید که ، خودت حسابش را برس ، رسیدن به حسابها کار تو بوده . و باز اندیشید ، رسیدن به حسابها آنهم وقتی که رو به تو تیر می انداختند .

دلم می خواست که این مادر مگ که شکار اردک مرا دارد خراب می کند يك تفنگ داشت و من هم يك تفنگ داشتم . زود می فهمیدیم کدام يك بهتر به حساب دیگری می رسد . حتی در يك بشکه گندیده وسط مرداب که نمی شود مانور داد . اما باید خودش جلو می آمد تا مرا گیر بیاورد .

به خود گفت : پس است دیگر . فکر دختر باش هیچوقت دیگر نمی خواهی کسی را بکشی .

باز به خود گفت ، اینها را به که می گوئی ؟ حالا دیگر قدیس شده ای ؟ راستی بدنیست سعی بکنی . زناتاً ترا اینطور بیشتر دوست خواهد داشت . شاید هم نه ، اما راستی که نمی دانم . بخدا که نمی دانم . شاید آخر عاقبت مسیحی واقعی می شوم . بله ، شاید شدیم ، که

حاضر است شرط ببندد ؟

از اردك آوازه خوان پرسید: « شرط می‌بندی ؟ » اما ماده اردك پشت سر سرهنگ را می‌نگریست و به آواز در آمده بود .
این دسته از خیلی بالا گذشت و دور هم نزد . فقط پائین را نگاه کردند و رو به دریا رفتند .

سرهنگ اندیشید که ، واقعاً باید آن بالا به هم چسبیده باشند . شاید يك تفنگچی قلابی آن پائین باشد و بخواهد تیرپیچشان کند . حالا با فشار باد در پناهگاه رفته‌اند و حتماً کسی دارد سراغشان می‌رود . خوب ، وقتی او تیرش را انداخت ، حتماً چند تائی این طرف برمی‌گردند . اما با مرداب یخ زده خیال می‌کنم واقعاً من بهتر است خودم را بیرون بکشم تا اینطور مثل احمقها سر جایم بمانم .

به قدر کافی تا به حال گشته‌ام ، و آنطور که توانسته‌ام و حتی بهتر تیراندازی کرده‌ام . چه را بهتر انداخته‌ای ، ابله . اینجا هیچکس بهتر از تو تیراندازی نمی‌کند بجز آلواریتو ، و او بچه‌است و قند تیر می‌اندازد . اما تواز خیلی تیراندازهای بد کمتر اردك می‌اندازی .

بله ، اینرا می‌دانم . اینرا می‌دانم و می‌دانم چرا اینطور است و دیگر دنبال عدد نمی‌رویم ، و یادم هست که کتاب را هم دور انداختیم .

اکنون به یاد آورد که چگونه به‌طور اتفاقی در جنگ در يك لحظه عملیات جنگی در آردن با بهترین رفقای خود همراه شده بود . اوائل پائین بود و در اراضی شزار مرتفع بودند و درختهای سرو و کاج زیاد دیده می‌شد .

جای تانك دشمن و آثار عبور خود دشمن در شنهای مرطوب به خوبی دیده می‌شد .

روز قبل باریده بود ، اما در آنموقع هوا صاف بود و بطور مشهود خوب بود و سرهنگ و رفیقش با دوربین مثل این که در پی شکار باشند تمام دشت و جلگه را تماشا می‌کردند .

سرهنگ که در آنموقع سرتیپ و معاون فرمانده لشکر بود ، آثار یکایک وسائل نقلیه‌ای را که تعاقب می‌کردند می‌شناخت . همچنین می‌دانست که اراپه‌های دشمن چه موقع از حدود مینها خارج شده و چه قدر دیگر مانده است که از آن حدود خارج شوند ، و چه موقع پیش از رسیدن

به خط زیگفرید باید با آنها می‌جنگیدند. یقین داشت که ارا به‌ها در هیچ يك از این دو نقطه جنگ نمی‌کردند و با سرعت به طرف نقطه ای که عازم بودند می‌رفتند .

سرهنگ، یا سرتیپ، به دوست خود گفته بود: «ژرژ، ما از اشخاص همدرجه خودمان خیلی بالاتر آمده‌ایم .»
«تیمسار ما از خدمتین جلو تریم.»

سرهنگ گفته بود: «عیبی ندارد. حالا کتاب و قواعد را دور می‌اندازیم و تا آخر تعاقب می‌کنیم .»
«تیمسار، من کاملاً موافقم. برای اینکه کتاب را خود من نوشته‌ام. اما اگر چیزی جا گذاشته باشند چطور؟»

و نقطه‌ای را که منطقاً باید در آن دفاع می‌شد نشان داده بود .
سرهنگ گفته بود: «آنجا چیزی جا نگذاشته‌اند. آنقدر مواد ندارند که به طرف ما آتش کنند.»

دوست سرهنگ گفته بود: «هر کس نا وقتی که خبطش ثابت نشده باشد درست می‌گوید.» و بعد گفته بود: «تیمسار.»

سرهنگ گفته بود: «من درست می‌گویم.» درست هم می‌گفت، هر چند برای تحصیل اطلاع صحیح خود روح عهد نامه ژنورا که می‌گفتند حاکم بر عملیات جنگی است مراعات نکرده بود .

دوست او گفته بود: «خوبست جداً تعاقب کنیم.»
«چیزی جلوی ما را نگرفته. و من تضمین می‌کنم که آنها در هیچ يك از آن دو نقطه جنگ نخواهند کرد. این راهم از هیچ فردا طریقی نپرمیده‌ام. ایند از مغزم پرسیده‌ام.»

یکبار دیگر جلگه را تماشا کرد و صدای باد را در درختها شنیده بود و بوی همیشه بهار را از زیر پاشش تمام کرده بود و باز به آثار ارا به‌ها روی شن مرطوب نگاه کرده بود و داستان همانجا به پایان رسیده بود .

سرهنگ اندیشید که، نمی‌دانم از این خوشی می‌آید یا نه؟ نه، این خیلی مراه‌زگمی‌کننده، دلم می‌خواست کس دیگری آنرا برایش تعریف می‌کرد و مراه‌زگ می‌کرد. ژرژ نمی‌تواند آنرا برایش بگوید. او تنها کسی است که می‌تواند برایش بگوید و باز نمی‌تواند . بدبختانه اصلاً نمی‌تواند.

بیش از نود و پنج درصد درست گفته‌ام و این میزان حتی در امر ساده‌ای

مثل جنگ خیلی شرط بندی مشکلی است. اما آن پنج درصدی که اشتباه کرده ام برای خودش چیزی است .

دختر، هیچوقت آنرا پر ایت تعریف نمی کنم. این فقط صدای خارج از برنامه ایست که از قلب من بلند می شود. قلب من خرف کند من. این قلب بی شرف هیچوقت نمی تواندست همراه من باشد .

باز اندیشید که؛ شاید هم بتواند، و دو قرص را با یک جرعه جین خورد، و روی یخها نگاه کرد.

حالا آن عنصر لجوج را گیر می آورم و اسبابم را جمع می کنم و می روم به خانه دهقانی یا خوابگاه، هر کدام که هست. تیراندازی تمام شد.

فصل سی و سوم

سرهنگ به وسیله ایستادن در پیشگاه فرونشسته و خالی کردن دونیر روبه هوا و سپس تکان دادن تفنگ، قایقران را صدا کرده بود.

قایق آرام پیش می آمد، و یخها را سر راه خود می شکست، و مرد قایقران گولزنکهای چوبی را جمع می کرد، مرغابی آواز خوان را گرفت و در کسبه نهاد، و با کمک سگ که روی یخ سر می خورد، اردکها را گرفت. به نظر می رسید که خشم قایقران بر طرف شده و جای خود را به رضایت داده بود.

به سرهنگ گفت، «خیلی کم زدید.»

این تنها حرفی بود که زدند و قایقران کمین را بازرسی کرد و پرده پیش بند مانند جیب داری را که داخل کمین آویخته بود تا فشنگ در آن بریزند باز کرد. سپس او نیز سوار قایق شد و قایق از طریق دشوار و پر یخ که از مرداب به ترعه می پیوست پیش می رفت. سرهنگ مانند هنگام آمدن اکنون نیز با تمام قوا با پاروب تیر مانند قایق را پیش می راند. اما اکنون، با نور فراوان خورشید، و برف کوهستان در سمت شمالی و خط سفید جنگلهای که حد ترعه را نشان می داد، بادقت کامل پایکد بیگر همکاری می کردند.

بعد به ترعه وارد شدند، و از آخرین قطعه یخ سر خوردند و آنرا شکستند و گذشتند، و ناگهان بردن قایق آسان شد، و سرهنگ پاروب را به قایقران داد و خود آسوده نشست، عرق می ریخت.

سگ که در کنار پای سرهنگ می لرزید، خود را به کنار قایق خزاند و در آب جست و شنا کرد و به ساحل رسید، آب را از تن سفید پوش در هم شده خود افشاند و از میان بوته ها به طرف خانه روانه شد، و سرهنگ حرکت او را از روی تکان بوته ها دنبال می کرد. سوسیون های سگ را هرگز به او نداده بود.

سرهنگ دید که عرق می‌ریزد ، و هر چند می‌دانست که با نیم تنه‌ای که پوشیده از یه‌دام محفوظ است ، دو قرص از شیشه درآورد و با جرعه‌ای از بغلی جین خورد .

بغلی پهن بود و از نقره بود و جلدی چرمی داشت ، زیر جلد چرمی که کهنه و لکه‌دار بود ؛ روی یک طرف بغلی حك شده بود ،

« از رنانا به‌ریشارد ، همراه دل . » هیچکس این نوشته را ندیده بود ، جز دختر و سرهنگ و مردی که آنرا حك کرده بود . همانجا که آنرا خریده بودند حك نشده بود ، سرهنگ اندیشید که ، این مال روزهای اول ما بود . حالا چه اهمیتی دارد ؟

روی پیچ در بغلی حك شده بود « از ر . به ر . ك . »

سرهنگ بغلی را به قایقران داد که نگاهی به او و به بغلی کرد و گفت : « این چیست ؟ »

« شراب انگلیسی . »

« امتحان می‌کنم . »

جرعه بزرگی سرکشید . از آنگونه جرعه‌ها که دهقانان از بغلی می‌نوشتند .

« متشکرم . »

« خوب شکار زدی ؟ »

« چهار اردك زدم . سگ هم به تا اردك شل شده را که دیگران زده بودند پیدا کرد . »

« چرا تیر انداختی ؟ »

« عذر می‌خواهم ، از فرط خشم تیر انداختم . »

سرهنگ اندیشید که ، من خودگاه این کار را کرده‌ام ، و از او نپرسید که چرا خشمگین بوده است .

« متأسفم که بهتر نپزدند . »

سرهنگ گفت ، « کارها همین‌طور می‌شود . »

سرهنگ مشغول تماشای حرکت سگ در میان بوته ها بود . ناگهان دید که سگ متوقف شد . بکلی بی‌حرکت بود .

بعد به هوا جست . خیلی بالا جست و بعد به پیش و پائین جست .

سرهنگ به قایقران گفت ، « يك اردك شل‌گیر آورد . » قایقران

صدا زد ، «بویی بیارش .»

بوتنه‌ها به هم خورد و سگک‌ها يك اردك‌نر که در دهان گرفته بود بیرون آمد . گردن سفید و سر سبز اردك مثل گردن مار رو به بالا و پائین تاب می‌خورد . حرکتی عاری از امید بود .

قایقران قایق را به طرف ساحل کج کرد .

سرهنگ گفت : «من می‌گیرمش . بویی .»

اردك را از دهان نیم پسته سگک گرفت و دست به آن‌کشید و دید سالم و دست نخورده است و با چشمهای اسیر نا امیدش در دست داشتن آن کیفی داشت .

سرهنگ به دقت اردك را می‌نگریست ، و مثل دهانه اسب که رها کنند ، جلوی آن‌را ول کرد .

گفت : «فقط بالش آسیب دیده . نگاهش می‌داریم که با آوازه‌خوان بشود یا بهار ولس کنیم . بیا ، بگیرش و با آن ماده توی کیسه بگذار .»

قایقران آن‌را با احتیاط گرفت و در کیسه نهاد . سرهنگ صدای سرفاهي ماده را شنید که با نر به گفتگو در آمد . اندیشید که ، اما شاید هم دارد ناز می‌کند . زهان اردکها را از پشت کیسه نمی‌فهمید .

به قایقران گفت : «يك جرعه دیگر بزن . خیلی سرد است .»

قایقران هغلی را گرفت و جرعه بزرگ دیگری نوشید .

«متشکرم . شراب شما خیلی خیلی خوبست .»

فصل سی و چهارم

در کنار خانه سنگی کوتاهی که در جنب ترعه واقع بود ، در محل پیاده شدن ، اردکها را روی زمین در چند ردیف خوابانده بودند .

در هیچ دسته تعداد اردکها مساوی نبود . چند گردان بود ، و گروهان نبود ، و سرهنگ اندیشید که رسد هم نمی بینم .

سر شکارچی در چکمه های بلند و نیم تنه کوتاه و کلاه نمدی عقب زده ، کنار ساحل ایستاده بود و بانگاه خرده گیر به شماره اردکهایی که در قایق سرهنگ بود ، می نگریست .

سرهنگ گفت : « طرف ما آب یخ زده بود . »

سر شکارچی گفت : « خیال کرده بودم . متأسفم . خیال می کردم از همه جا بهتر باشد . »

« که بهتر از همه زده ؟ »

« بارون چهل و دوتا زده است . آب آنجا قدری جریان داشت و در نتیجه تا مدتی منجمد نشد . شما شاید صدای تیرش را نمی شنیدید چون مخالف باد بود . »

« بچه ها کجا هستند ؟ »

« همه غیر از بارون که منتظر شماست رفته اند . راننده شما هم در خانه خوابیده . »

سرهنگ گفت : « لابد . »

سر شکارچی به قایقران که او نیز شکارچی بود گفت : « آنها را درست پخش کن می خواهم در دفتر جلشکار بنویسم . »

« يك اردك نر سرسبز هم در کیسه هست که فقط پالش شکسته . »

« خیلی خوب . مواظبتش می کنم . »

« من می روم تو ، بارون را ببینم . فعلا خدا حافظ . »

سر شکارچی گفت : « خودتان را گرم کنید . جناب سرهنگ ، امروز

هوای خیلی سردی بود . «
 سرهنگ روبه درخانه راه افتاد .
 به قایقران گفت : « فعلا خداحافظ . »
 قایقران گفت : « خداحافظ ، جناب سرهنگ . »
 بارون آلواریتو کنار آتش سرباز در وسط اطاق ایستاده بود . لبخند
 شرمگینی زد و با صدای آرام خود گفت : « متأسفم که نشد شکار بهتری
 بزنید . »
 « کاملاً یخ زدیم . اما از همانش هم که بود کیف کردم . »
 « خیلی سردتان است ؟ »
 « نه زیاد . »
 « می‌توانیم غذا بخوریم . »
 « متشکرم . من گرسنه نیستم . شما خورده‌اید ؟ »
 « بله . آن‌های دیگر رفتند و من اتومبیل‌م را در اختیارشان
 گذاشتم . شما مرا تا لاتین‌انا یا آن حوالی می‌پرسید ؟ از آنجا وسیله‌ای
 گیرم می‌آید . »
 « البته می‌برم . »
 « خیلی بد شد که یخ زده بود . خیالی وضع خوش‌و‌عده‌ای بود . »
 « بیرون حتماً هزارها اردک بود . »
 « بله ، اما حالا که غذایشان زیر یخ است اینجا نمی‌مانند . همین
 امشب به طرف جنوب می‌روند . »
 « همه می‌روند ؟ »
 « همه بجز اردک‌های محلی که همین‌جا زاد و ولد می‌کنند . اینها تا
 وقتی که آب یخ نزده‌ای باشد می‌مانند . »
 « متأسفم که شکار خوبی نشد . »
 « من متأسفم که شما این راه دور را آمدید و اینقدر کم زدید . »
 سرهنگ گفت : « من از خود شکار خوشم می‌آید . ونیس را هم
 دوست دارم . »
 بارون آلواریتو رو برگرداند و دستهایش را به طرف آتش دراز کرد .
 گفت : « بله . ما همه ونیس را دوست داریم . و شاید شما بیشتر و بهتر
 از همه ما . »

سرهنگ متلکی نگفت و فقط گفت ، « همانطور که می‌دانید من ونیس را دوست دارم . »

بارون گفت ، « بله ، می‌دانم . » به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد . بعد گفت ،

« باید راننده شما را بیدار کنیم . »

« غذا خورده ؟ »

« خورده و خوابیده و يك كتاب مصور هم آورده بود که قدری از

آنرا خواند . »

سرهنگ گفت ، « مجله فکاهی بوده . »

بارون گفت ، « من هم باید یاد بگیرم آنها را بخوانم . » لبخند

سرهنگ تیره او باز هویدا شد . « می‌توانید چندتایی از تریست برایم بفرستید ؟ »

سرهنگ گفت ، « هر چندتا که بخواهید . همه جور قصه‌ای هم

هست . جای من هم بخوانید . راستی ، بارون ، این قایقران من چه

دردی داشت ؟ مثل این بود که از اول از من بدش می‌آمد . تا آخر هم همین‌طور . »

« مال آن نیم‌تنه جنگی است . لباس نظامی متفقی در او اینطور

تأثیر می‌کند . آخر برای او زیادی آزادی سوقات آوردند . »

« خوب ، دیگر ؟ »

« وقتی مراکشی‌ها آمدند ناموس زنش و دخترش را بردند . »

سرهنگ گفت ، « بهترست من گیلان دیگری بخورم . »

« روی میز شراب هست . »

فصل سی و پنجم

بارون را درکنار ویلائی که درهای بزرگ و راه سنگ ریخته و یک منزل داشت، چون بختش گفته بود و شش میل تا هدف نظامی فاصله داشت بمباران شده بود، پیاده کردند.

سرهنگ خدا حافظی کرده بود و آلواریتو او را دعوت کرده بود که هرشنبه و یکشنبه که بخواهد یا همه شنبه و یکشنبه ها برای شکار بیاید.

« چرا تونمی آئید؟ »

« نمی شود . باید به تریست برگردم . سلام مرا به رناتا برسانید . »

« چشم . این تمثال که در عقب اتومبیل پیچیده اید مال اوست؟ »

« بله . »

« به او می گویم که خوب شکار کردید و تمثال او در وضع خوبی

بود . »

« و سلام هم برسانید . »

« و سلام هم می رسانم . »

« خدا حافظ ، آلواریتو . خیلی هم متشکرم . »

« خدا حافظ جناب سرهنگ . »

« در صورت اتفاقات غیر مترقبه ممکن است به او بگوئید که

تمثالش را از گریته بیگرد ؟ »

« البته ، جناب سرهنگ . »

« دیگر عرضی ندارم . »

« خدا حافظ جناب سرهنگ . »

فصل سی و ششم

اکنون در جاده پیش می‌رفتند و هوا در شرف تاریکی بود.

سرهنگ گفت: «بیچ به چپ.»

جکسن گفت: «آن راه تریست نیست، قربان.»

«گور پدر جاده تریست. به تو فرمان دادم به چپ پیچی. خیال

می‌کنی در تمام دنیا فقط يك جاده به تریست می‌رود؟»

«خیر، قربان. من فقط به عرض جناب سرهنگ ...»

«تا وقتی به تو نگفتم هیچ چیزی را به عرض من فرمان، تا وقتی

به تو حرف نزده اند حرف نزن.»

«بله، قربان.»

«جکسن، معذرت می‌خواهم. منظورم این است که می‌دانم کجا

می‌روم و ضمناً می‌خواهم فکر کنم.»

«بله، قربان.»

روی جاده قدیمی بودند که سرهنگ خوب می‌شناخت، و سرهنگ

می‌اندیشید که خوب، چهارتا اردک را برای آنها که در گریتنی قول

داده بودم فرستادم. آنقدر شکار نژدم که پر آنها به درد زن آن پیشخدمت

بخورد. اما اردکهای چاقی بود و خوراك آنها خوب می‌شود. یادم

رفت سوسیون‌ها را به بوی بدهم.

وقت نبود که برای رانانایادداشتی بنویسم. اما در يك یاد داشت

چه داشتم بگویم که حضوراً نگفته باشم؟

دست در جیب کرد و دفترچه یادداشت و مدادی یافت. چراغ

کوچك جلو را روشن کرد و با دست آسیب دیده‌اش، با حروف بزرگ

پیامی نوشت.

«جکسن، این را در جیبیت بگذار، و اگر لازم شد طبق آن عمل

کن. اگر وضعی که در آن شرح داده شده واقع شد در حکم فرمان است.»

جکسن گفت: «بله، قربان.» و با یکدست کاغذ فرمان را گرفت و در جیب چپ بالای نیم تنه‌اش گذاشت.

سرهنگ به خود گفت: حالا جوش نزن، هرگرانی دیگری که داشته باشی راجع به خودت است و این یکجور تنم است.

دیگر واقعاً به درد ارتش کشورهای متحد نمی‌خوری. این موضوعی است که حاجت به توضیح ندارد.

با محبوبت خدا حافظی کرده‌ای و او هم با تو وداع کرده است.

این کاملاً ساده است.

تیراندازی را خوب کردی و آلواریتو خوب می‌فهمد. این هم این.

پس پس، دیگر چه دردی داری؟ امیدوارم از آن پی‌بته‌ها نباشی که از چیزی که سرشان می‌آید و کاری نمی‌شود درباره‌اش کرد غصه بخوری، واقعاً امیدوارم اینطور نباشی.

در همان لحظه حمله گرفت همانطور که از وقتی که گول زنگهارا از آب ورچیده بودند می‌دانست خواهد گرفت. اندیشید که حمله سوم از کل می‌اندازد و به من گفتند چهاربار. همیشه بخت بامن پدرسک بوده است.

باز حمله گرفت.

گفت: «جکسن. می‌دانی ژنرال طماس جکسن در يك موقع چه گفت؟ در موقع مرگ ناخوانده‌اش؛ یکوقت آنرا از بر کرده بودم. البته نمی‌توانم درست بودن آن را تضمین کنم.

اما این‌طور گزارش داده‌اند: «به هیل فرمان دهید آماده عملیات باشد.» و بعد: «نه، نه. از رودخانه بگذریم وزیر سایه درختها استراحت کنیم.»

جکسن گفت: «قربان، خیلی عجیب و جالب است. اما قربان، این حتماً استونوال جکسن بوده است.»

سرهنگ خواست بگوید هر دو یکی بوده‌اند، اما بار سوم حمله گرفت و چنان سخت گرفت که سرهنگ فهمید زنده نخواهد ماند.

سرهنگ گفت: «جکسن. بکش کنار جاده و چراغ توقف را روشن کن، از اینجا راه را به تریست بلدی؟»

«بله ، قربان، نقشه همراه هست.»

«خیلی خوب، حالا من می‌روم به صندوق بزرگ عقب این اتومبیل

لعنتی‌گنده پر تجمّل.»

این آخرین کلامی بود که سرهنگ بر زبان آورد. اما توانست خود

را به صندوق عقب برساند و در را ببندد. در را با دقت و خوب بست.

پس از آنکه مدتی جکسن اتومبیل را از جاده‌ای که در کنار جوی

و درخت‌های پید بود به حرکت در آورد و چراغ‌های بزرگ را روشن کرده

بود که جایی برای دور زدن پیدا کند. وقتی در جاده سمت راست، رو

به جنوب حرکت می‌کرد که او را به سر راهی که به جاده اصلی تریست راه

داشت می‌رساند، چراغ کوچک داخل اتومبیل را روشن کرد و کاغذ فرمان را

از جیب در آورد و خواند:

در صورت فوت من نقاشی بسته و دو تفنگ خفیف که در

اتومبیل است به هتل گریتی در شهر ونیس اعاده داده شود تا مورد

مطالبه صاحب حقیقی خود واقع گردد.

امضاء ریشارد کانتول سرهنگ پیاده،

کشورهای متحد آمریکا

جکسن اندیشیده که اعاده‌شان می‌دهند، منتهی از مجرای اداری،

ودنده را عوض کرد.